



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

طناز:خوش میگذره؟

حرفش که تمام شد، خنده ای سر داد.

لبخندی زدم و از سرمای اطراف،دستام و به،داخل جیب کاپشنم هدایت کردم. روشنا اجازه نداد که به طناز پاسخ بدم و موبایل به دست چرخید تا منظره جلوی روش و بهش نشون بده.

-فعلا این حرفا رو بیخیال!منظره رو داشته باشه طناز!

روشنا جیغ آرومی از روی شوق کشید. طناز خندید.

طناز:دیوونه!خوبه که اونجایی و همش می بینیش. بذار پرهام بگم بیاد ببینه!

اسم پرهام به گوشم رسید و قلبم دل تنگیش و گوش زد کرد.بی تاب به صفحه موبایل چشم دوختم. چند ثانیه ای طول کشید تا پسر بچه ای و رو به روی خودم ببینم. با ذوق دستم و براش تکون دادم.

-قربونت برم...خوبی؟!

طناز موهای جلوی صورت پرهام و کنار زد و در آخر با انگشت اشاره پشت سر ما رو نشونه گرفت.

طناز:مامان،ایفل و ببین.نگاه چه خوشکله؟

اونقدر پرهام آروم حرف زد که نفهمیدم چی گفت و طناز جوابش و داد.

هزاران فریاد

طناز:خودم می برمت.

روشنا:من فعلا موبایل میدم دست نیاز...این عینکم بخار گرفته تمیزش کنم.

دستش و نزدیک لبش برد و بوسی برای پرهام فرستاد و تند تند دستش و تگون داد. موبایل و ازش گرفتم. طناز، پرهام و از روی پاش بلند کرد و پایین گذاشت و تکیه اش و به صندلی داد.

در لا به لای سکوت چند ثانیه ای که بینمون حضور پیدا کرد، تونستم بهتر بینم چشمای مشکی رنگش و امان از این چشم ها، که با لبخند کمرنگ روی لبش، پارادوکس داشت.

انگار برگشته بود به اون طناز قبلی!

بی حال، پریشون...

دلم می خواست از وسط معرکه ای که زندگی برایش به پا کرده بود، بیرون می کشیدمش و میاوردمش اینجا و دورش میکردم از این خنده های مصنوعی!ولی نشد، خودش نخواست.

طناز:همه چی رو به راهه؟چیزی که نیاز نداری؟

-نه همه چی هست. چه خبر از اوضاع؟

سری تگون داد.

طناز:طبق معمول!

همین حرف اش، کافی بود برای فهمیدن وضعیت اونجا.

نفس عمیقی کشید.

طناز:کی برمیگردی؟

-حدودا چهار روز دیگه.

لبخندش جون گرفت.

طناز:منتظرتم.

-کاری نداری؟

هزاران فریاد

طناز: قربونت! مواظب خودت باش.

از طرف من پرهام و بوس کن.

تماس و با خدا حافظی قطع کردم. روشنا با پارچه کوچک نرم توی دستش، هنوز درگیر شیشه های عینکش بود.

روشنا: تمام؟

سری به نشونه آره تکون دادم و موبایل و بهش برگردوندم. نگاه که به اطراف افتاد، تازه متوجه بیشتر شدن ازدحام شدم. صحبت کردن با طناز همین بی خبری ها از دنیای اطراف رو برام داشت.

روشنا عینک و به چشماش زد و پارچه صورتی رنگ و بعد از گذاشتن توی جعبه، داخل کیف کمربش قرار داد.

روشنا: وایسا یه عکس ازت بگیرم.

-توی این سه روزی که اومدم این چهارمین عکس که اینجا میگیریم.

روشنا: غر نزن. اون موقع روز بود الان شبه! وایسا یه عکس بگیرم تا محمد این اطراف پیدا نشد.

به اجبار حرفش، کلاه روی سرم و درست کردم و دست در جیب، خندیدم و رو به روش ایستادم.

-خوبه؟

گوشی رو بالا برد.

روشنا: آره.

شمرد. به سه نرسید، عکس و گرفت.

صورتم و با حوله خشک کردم که با صدای چرخش کلید توی در، سرم و از در دستشویی بیرون بردم. در کسری از ثانیه، در باز شد و بسته های توی دست روشنا نمایان شدن. حوله به دست بیرون رفتم. روشنا تا چشمش بهم افتاد، با لحن بشاشی گفت:

روشنا: کی بیدار شدی؟ فکر کردم خوابی هنوز. آخه هرچی زنگ زدم جواب ندادی!

حوله و روی میز وسط آشپزخونه که بسته ها و روش قرار داده بود، گذاشتم. صدام، هنوز رگه هایی از خواب آلودگی رو در خودش داشت.

هزاران فریاد

-موبایلم خاموش شده بود. چند دقیقه گذاشتمش توی شارژ.

ظرف ماست رو بیرون کشید.

روشنا: آها... چون طنناز بهم زنگ زد. گفت که موبایلت خاموش بود. فکر کرد پیش منی و انگار کارت داشت.

-پس برم یه زنگ بهش بزنم

روشنا: آره، برو یه زنگ بزن و برگرد که یه سوپرایز برات دارم.

از شیطننت نگاهش، گونه هام بالا رفتن و لبم خندید.

پاهام و به سمت اتاق هدایت کردم. موبایل و برداشتم که صدای روشنا این بار بلند تر به گوشم رسید.

روشنا: رفتم همون فروشگاهه که گفتم ایرانی... میخوام برات بعد از چند روز غذای ایرانی بخریم.

شماره طنناز و گرفتم و از اتاق خارج شدم.

روشنا: محمد میگه خدا این نیاز و خیر بده که اومد و تونستیم ما بعد از چند ماه یه غذای ایرانی بخریم.

بوق ممتد جاش و به صدای زن اپراتور داد.

-خاموشه.

بی خیال، موبایل و روی اپن گذاشتم و به کمکش رفتم.

-حالا میخوای چی به خوردمون بدی؟

روشنا: زرشک پلو... از کشیک برگرده ببین که چه زن کد بانویی داره!

حرفش رو تموم کرد و قهقهه ای سر داد.

-این چند وقت هم مزاحم شدم و نرفتی سر کار.

روشنا: مرخصی گرفتم. نگران نباش.

نگاهی به اطرافم انداختم.

-خب! بگو من چی کار کنم برای این زرشک پلو؟

هزاران فریاد

ظرف ماست و توی یخچال گذاشت و برگشت و با سر به پاکت مشکی رنگی اشاره کرد.

روشنا: فعلاً برو توی اون پاکت و ببین خوشه میاد!

محتوای پاکت و خالی کردم. غیر از یه کیف زنونه مشکی، یه شلوار و دو تا پیراهن لی و سفید کفش تکون بچگونه چیز دیگه ای نداشت. پیراهن سفید و برداشتم.

روشنا: لباسا برای پرهام، کیف برای طناز. انشالله خوششون بیاد.

با تصور پرهام با اون جثه کمی تپش توی این پیراهن، لبم به خنده باز شد.

-مرسی عزیزم

.....

کمی از نسکافه توی فنجون مزه مزه کردم که با صدای محمد از توی قسمت کتابخونه چشم از سریال تلویزیون گرفتم و سر چرخوندم.

محمد: روشنا، گوشت داره زنگ میخوره!

روشنا موبایلش و برداشت. محمد عینک مطالعه روی چشمش و درست کرد و دوباره به صفحه لب تاب زل زد.

روشنا: پریاس!

تعجب از این که شماره روشنا رو گرفته درحالی که با من توی این چند روز صحبتی نداشته گفتم.

-پریا؟

روشنا: اهوم

دستش و روی صفحه کشید و در همون حین، به شوخی گفتم:

-بهش بگو نیاز میگه خیلی بی معرفتی احوالی از من نمی گیری! رفیق صمیمیتم مثلاً!

روشنا: بابا اون بیچاره همش کشیک

-ما هم کشیک داشتیم ولی کی اینقدر بی معرفت نبودیم.

خنده ای سر داد.

هزاران فریاد

روشنا: باشه بهش میگم.

. دوباره خیره شدم به تصویر توی تلویزیون. طولی نکشید روشنا محمد و صدا زد ولی این بار صدا رو دیر تر می شنیدم. نیم نگاهی به محمد انداختم که از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق رفت.

از صدای جیغ روشنا شوکه شدم. سر جام، تکونی خوردم.

- روشنا!

فنجون نسکافه رو روی عسلی جلوی مبل گذاشتم. در اتاق باز بود. تصویر عقب عقب اومدن روشنا با دستی که جلوی دهنش بود و صدایی که سعی داشت خفه اش کنه، ترسوند.

کامل ایستادم. محمد با موبایل کنار گوشش، رو به روش ایستاد.

- چیزی شده؟!

محمد، سرش و بالا گرفت، دستی که به گردنش بود و پایین آورد و در و بست. قدم تند کردم. صداها این بار واضح تر شد. هم صدای گریه خفقان روشنا و هم صدای خداحافظی محمد...

چند مرتبه به در زدم.

- روشنا... محمد... چیزی شده؟

تا در و باز کنن و محمدی رو ببینم که شوکه بهم زل زده و دختری که با چشم های قرمز شده اش بهم نگاه میکنه، دلهره ام بیشتر شد.

گیج از حالت نگاهشون لب باز کردم.

- میگم... چیزی شده؟

روشنا اشک های رو گونه اش و تند تند پاک کرد.

روشنا: نه، نه

محمد: آره

هزاران فریاد

تپش قلبم زیاد شد. از رفتارشون چیزی درک نمی کردم.

-نمی فهمم!

روشنا: یعنی... یعنی...

محمد آب دهنش و قورت داد.

محمد: یعنی... باید برگردی ایران!

چونه روشنا لرزید. قلبم در سینه ام بیشتر پر پر زد.

-یکی درست بگه چه خبره؟

محمد: چیزی نشده... یه تصادف جزئی

پلک زدن از یادم رفت.

-کی تصادف کرد؟

محمد: طناز!

روشنا سرش و پایین انداخت. اشک هاش روانه گونه اش شده بود. لبم تگون خورد... آرام!

-تصادف کوچیک؟

محمد انگار از افکار و حدس و گمان های بهم ریخته و ترسناک توی ذهنم با خبر شد که از اتاق بیرون اومد.

محمد: روشنا... یکم ترسیده داره شلوغش میکنه!

گوش هام، انگار حرف های محمد و نشنید. از کنارش رد شدم و خودم و به روشنا رسوندم. شونه هاش و گرفتم.

-طناز، حالش خوبه دیگه؟ آره روشنا؟ آره؟

محمد: حالش... خوبه!

مکث بین جمله اش نمیداشت باورش کنم. روشنا رو تگون دادم. سرش و بالا گرفت.

-ببین من و امیگم طناز خوبه؟

هزاران فریاد

صداش از ته چاه بیرون اومد.

روشنا: اهوم!... یکم ناراحت شدم براش، نتونستم جلوی خودم و بگیرم.

-باید باهاش حرف بزنم.

از اتاق بیرون رفتم.

روشنا: تو... طناز فعلا تو سی سی یو

درکی نداشتم. نه از اطرافم و نه از حرف های روشنا و محمد فقط باید با صدای طناز، از بین می بردم این تشویش توی تنم رو...

-من باید باهاش حرف بزنم.

موبایلی و از روی مبل برداشتم. نمیدونستم برای کیه فقط به دنبال این بودم که زودتر این قفل لعنتی رو باز کنم. گوشی از دستم کشیده شد.

محمد، موبایل و جلوی چشمم تگون داد.

محمد: نیاز، بچه بازی در نیار. تو خودت میدونی که نمی تونی باهاش حرف بزنی.

بغض، ته گلوم و سوزوند وقتی به بودن طناز روی یکی از اون تخت های بیمارستان فکر می کردم.

بی هوا، راه اتاق و در پیش گرفتم.

محمد: کجا؟

مهم نبود این صدای آرام و زمزمه وار به گوشش می رسید یا نه؟

باید کارم و انجام می دادم.

-باید بلیت بخرم.

محمد: صبر کن نیاز. خودم، کارها رو ردیف میکنم.

عقب گرد کردم. دقیقا پشت سرم بود.

هزاران فریاد

-داری میگی تو CCU... چطور بیخیال باشم؟

دستم و روی سرم گذاشتم. خواب بودم، رویا می دیدم، درک نمی کردم از ادای کلماتی که به زبون میاوردم و فقط میدونستم طناز حالش بد. ولی با این جمله، انگار از خواب پریدم، تازه فهمیدم محمد چی داره میگه و من چی دارم تکرار میکنم.

دستم پایین افتاد. ناباورانه زمزمه کردم.

-سی سی یو؟

چشمام از بهت باز شد. متوجه جا خوردنشون شدم.

روشنا: نه نه... داره اشتباه میگه... Icu... Icu...

محمد: اشتباه... کردم.

تصادف... سی سی یو!

کلمات، به مغزم هجوم آوردن.

سمت روشنا رفتم. عاجزانه بازوش و گرفتم.

-روشنا! مرگ من! جون عزیزت! راستش و بگو... آخه کدوم و باور کنم؟ تصادف و یا CCU رو؟ تو بگو کدوم و باور کنم؟

روشنا: تصادف کرده... باور کن.

پس محمد چی میگه؟

روشنا: هول کرده.

ازش فاصله گرفتم. بغض، کم کم داشت سر باز می کرد. چشمام بینشون به می چرخید.

-چرا نمی تونم باورتون کنم؟ چرا؟

"مهیاری"

هزاران فریاد

در اتاق و باز کردم. توی تاریکی اتاق، پشت به در روی تخت خواب نشسته بود و سعی می کرد محیا رو بخوابونه. نگاهی انداختم به پسر بچه ای که غافل از هیاهوی اطرافش، پشت سر لعیا، خوابیده بود. با دیدن سر باند پیچی شده اش و یاد آوری دردی که از دیروز تاحالا می کشید و وضعیت الانش... دل هرکسی رو به درد میآورد.

چشم ازش گرفتم.

-من میرم. کاری داشتی زنگ بزن!

لعیا: باشه.

کت مشکی رنگ و توی دستم جا به جا کردم.

راستی، نریمان گفت که بعد از مراسم، پرهام و میاد می بره.

حرفی نزد و فقط سری تگون داد. با مکثی، در و بستم.

#پنج

نیاز...

نفهمیدم کی بلیت خریدیم و کی سوار هواپیما شدیم و چه موقع رسیدیم به دل شهری که از در و دیوارش هیچی درک نمی کردم جز بی قراری و دلشوره ای که توی تنم داشت دیوونه ام می کرد. سرم و به صندلی تکیه دادم. دستی از بین صندلی ها رد شد و بطری آب معدنی و روبه روم گرفت.

روشنا: آب می خوری؟

بطری آب و از دستش گرفتم. هنوزم دلیل خیلی چیز ها رو نمیدونستم حتی دلیل اومدن روشنای و لباس تیره تن پریا رو...

دلم می خواست یه تفنگ داشتم و این فکر های مسخره لعنتی توی سرم و از بین می بردم تا راحت تر برسم به مقصد.

آب و سر کشیدم و بعد در و بستم.

-کدوم بیمارستان؟

پریا: تصادفشون نزدیک بیمارستان خودمون بود. بردنش همونجا...

هزاران فریاد

چشم بستم و باز که کردم، ماشین پارک کرده بود توی پارکینگ بیمارستان...

کمربندم و باز کردم. اول من و بعد هم پشت سرم بقیه پیاده شدن. داخل هواپیما اینقدر روشنا رو سوال پیچ کرده بودم که میدونستم الان باید سراغ طناز و از پیش کی بگیرم. تند تند قدم برداشتم و خودم و رسوندم به اتاق دکتر اسلامی و چند تقه به در زدم. رو برگردوندم به روشنا و پریا که با فاصله از من ایستاده بودن و جایی و غیر از صورتم نگاه می کردن. با صدای بفرمایید، دستگیره در و پایین کشیدم.

دکتر: سلام... خیلی خوش اومدین خانم دکتر!

-سلام... ممنونم... من نرفتم ایستگاه پرستار ها برای دیدن طناز و گفتم احوالش و از شما بپرسم. حالش چطوره؟

به مبل رو به روش اشاره کرد.

دکتر: بفرمایید براتون توضیح میدم.

دلهره ام لحظه ای بالا می رفت.

حرفش رو انجام دادم و روی مبل نشستم.

-میشه یکم زودتر توضیح بدین؟

روی مبل رو به روی ایم نشست.

دکتر: عجله نکنین.

-این آرامشتون داره من و می ترسونه.

دکتر: خیلی خب، میگم. ماشین خانواده خواهرتون بخاطر سرعت بالا و برخوردش با مانع، چند تا تاب می خوره و از لاین کلا خارج میشه. شدت تصادف به حدی بود که هر سه شون صدمه شدیدی دیدن. خواهرتون از ناحیه کتف و بازو، شوهر خواهرتون یعنی سبحان مرادی از ناحیه سر و کمر و پرهام، اون پرهام حالش خوبه و بردنش خونه ولی سبحان چون ضربه بدی به سرش وارد شد...

مکث کرد. کمی برای حرفش تردید داشت و من خبر نداشتم که این تازه شوک اوله...

دکتر: متأسفانه رفتن تو کما...

نفس عمیقی کشیدم. سری تکیون دادم تا حرفش و ادامه بده. نگاهی به در انداخت.

هزاران فریاد

دکتر: و طناز... رسوندنش بیمارستان، کمی درد داشت... داخل اورژانس توی یه اتاق بودن تا بهشون رسیدگی شه... حالش بد نبود و دکتر پریا امیریان هم بالای سرشون بودن. زمانی که ایشون بهوش بودن، پرهام بی هوش روی تخت رو به رویی اشون بودن! انگار از یکی از پرستارها می شنون که بی هوشن. چند دقیقه بعد پرستارهامون مطلع میشن که خواهرتون تنگی نفس داره و از ناحیه قفسه سینه احساس درد میکنه.

مکث کرد.

دکتر: خواهرتون وابستگی شدیدی داشت به پرهام؟

-خیلی! حتی یه لحظه نمی تونست دوریش و تحمل کنه.

-تشخیص توی این شرایط یکم سخت بود که این درد برای سکتۀ قلبی یا سندروم دل شکستۀ... چون دیدن پرهام بیحال با چهره خونی روی تخت رو به روییش و این وابستگی که شما ازش میگین... احتمال اینکه دچار این سندروم شدن زیاد ولی برای تشخیص صحیح تر، باید آنژیو صورت می گرفت. دکتر و پرستارها کمکش کردن و حتی انتقالش دادن به CCU تا درمان صورت بگیره ولی...

نفسم دیگه بالا نیومد... انگار دور تا دورم خلا بود و من وسطش داشتم دست و پا می زدم. چشمم دیگه نچرخید. پلک ها، زنش خودشون و فراموش کردن.

گوشه لبش و گاز گرفت، به چهره اش غم نشست و سرش و پایین انداخت و فقط شنیدم گفت: متأسفم...

هیستریک و دیوانه وار خندیدم.

-دکتر، شوخی می کنین!

دستم و به دسته مبل زدم تا بلند شدم که دوباره پرت شدم روی مبل... کل تنم دیگه جونی نداشت.

-آره شوخی می کنین.

دکتر: لطفا خانم دکتر... خواهش می کنم.

این چهره غم زده، این ترس توی چهره، این حرف هایی که با جدیت می زد، اون لباس تیره تن پریا، اومدن روشنا، این ها دلیل کافی بود برای اینکه مغزم بیداره شه از این رویا...

دوباره بلند شدم. دسته مبل و گرفتم. پاهای بی رmqم اجازه رفتن و نمی داد.

-طناز!

هزاران فریاد

صدای خانم دکتر گفتن هاش و نمی شنیدم. دستم و روی سرم گذاشتم. واقعیت پتکی شده بود روی سرم. لبم فقط اسمش و تکرار می کرد.

نتونستم نبودنش و باور کنم و جیغ زدم برای این زندگی که از دست رفت.

مهیار...

آسمون، رنگش به سیاهی میل کرد و بهشت زهرا، کم کم راه سکوت و در پیش گرفت.

به دور از چند نفری که دور زنی رو گرفته بودن ایستادم. به دنبال نریمان، چشم چرخوندم، از تنها بودنش در کنار ماشین، استفاده کردم و تکیه ام و از درخت برداشتم و به طرفش رفتم.

دست در جیب، درگیری فکریش و با نگاه کردن به زمین به بقیه می فهموند که با صدای پام، سر بلند کرد.

-سلام

آروم سلامی کرد و دوباره مشغول کارش شد.

#شش

حالش رو نپرسیدم.

لباس سرتا پا مشکی و چشمای قرمز شده و صدای گرفته اش، گویای احوالش بود.

-چرا نداشتین خواهرش برگرده بعد میذاشتین اش تو قبر؟

نریمان: ما، خودمون حرفمون همین بود که بذارن خواهر برگرده. ولی خان عمو گفت نمیشه مردم همینطور نگه داشت. مرده هم نباید رو زمین بمونه. هوا هم داشت تاریک می شد، ما هم مجبور شدیم.

-خواهرش خبر داره؟

نریمان: بهش یه چیزایی گفتن ولی نمیدونم خبر داره یا نه؟

چندثانیه ای سکوت کردم. برای بیان حرف توی ذهنم شک داشتم ولی در آخر لب باز کردم.

هزاران فریاد

-چه خبر از سبحان؟

دستی به صورتش کشید و آخر هم کف دستش روی گونه اش ثابت موند.

نریمان:هیچی... هنوز تو کماس!

با صدای دختری،نگاهم به پشت سر نریمان ایستاد. نریمان عقب گرد کرد.

شیرین:نریمان، این در و باز کن. مامان سوار شه!

بی هیچ حرفی ریموت ماشین و زد.

-من باید برگردم خونه. کاری نداری؟

نریمان:نه ممنون. دستت درد نکنه که اومدی!فقط پرهام و حاضر کن،یه ساعت دیگه میام دنبالش!

سری تکنون دادم.

-باشه.

نریمان...

مهیار رو چند دقیقه بعد دیگه رو به روم ندیدم.

زهرا و شیرین، برای نشستن روی صندلی عقب ماشین، کمک مامان کردن. در ماشین و باز کردم و نشستم.

هوا کاملاً تاریک شد و جز ما کسی دیگه ای و رو نمی دیدم.

ماشین و روشن کردم. زهرا کنار مامان نشست و شیرین برای با کردن در کناریم جلوتر اومد، ننشسته بود، که صدای ماشینی به گوش رسید. از توی آینه نگاهی به پشت سر کردم. چراغ های ماشین اجازه نمی داد بفهمم چه کسانی توی اون ماشین نشستن. شیرین درحالی که در و می بست گفت:

-بلاخره اومدن!

مامان:نیازه؟

زهرا در و باز کرد.

هزاران فریاد

زهر! فکر کنم.

چراغ ماشین خاموش شد و واضح تر تونستم تصویر پیاده شدن سه دختر و بینم. زهر! از ماشین بیرون رفت.

زهر! آره خودشونن.

این بار نوبت من و مامان بود که از محیط ماشین خودمون و رها کنیم.

کنار ماشین خیره به رو به رو، ایستادم و مامان آروم به سمتشون رفتم. دختری رو دیدم، که برای راه رفتنش هم رفیق هاش زیر بازوش و گرفته بودن. چند قدم که رفت، افتاد روی خاکی که جای آغوش خواهرشش رو برایش گرفته بود.

چه وداع تلخی!

#هفت

راوی...

احسان دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و کنار ماشین، مته بقیه نظارگر صحنه رو به روش بود. هوا سرد بود ولی نه به اندازه سردی تن نیاز...

مشتی خاک برداشت. نه توانایی بلند شدن رو داشت و نه چشماش توانایی گریه کردن و...

ناباورانه به قبر رو به روش زل زد.

انگار دیوانه شده بود... پذیرفتن گرداب حقیقت برایش جنون داشت. لبش رو به زور باز کرد... نای حرف زدن نداشت و انگار حرف کلمات رو می شمرد.

_میگن تو اینجاایی!... زیر خروار خروار خاک... باور کنم خودتی؟ باور کنم کسی که اینجا خوابیده طناز؟...

طناز که بی معرفت نبود... طناز که بچه سه سالش و تنها نمیداشت... چطور باور کنم این تویی وقتی به دو روز پیش فکر میکنم که داشتم باهات حرف میزدیم و می دیدمت.

دست مشت شده اش رو باز کرد و خاک و ریخت و خم شد روی قبر و سرش رو گذاشت روی خاک...

_چطور باور کنم دیگه قرار نیس ببینمت؟ دیگه قرار نیس صدات و بشنوم؟... من جز تو کی و داشتم تو این شهر؟ رفتی من و تنها گذاشتی بین این همه آدم غریبه چی کار؟ قرار نبود تنهام بذاری طناز!...

من چطور بدون تو برم پیش بچه هایی که دلشون به محبت تو خوش بود؟!

من هنوز باهات حرف دارم... هنوز دلم پره... تو رفتی نگفتی دیگه این دل طاقت رفتن تو یکی رو دیگه نداره؟

می دونم دیر رسیدم نتونستم صورت مهربونت و برای آخرین بار ببینم ولی می بینی چقدر پر از سوالم؟...

بغض، بیخ گلویش گیر کرده بود و چونه اش به شدت می لرزید و فقط سعی داشت این خاک و بغل کنه.

این اواخر ساکت بودی ولی تاحالا سکوتت اینقدر طولانی نبود... کاش پاشی بازم بهم کمک کنی... بهم بگی چطور بدون تو زندگی کنم؟ چطور تنهایی پرهام و آروم کنم؟... دیگه به کی زنگ بزنم تا حرف هام و بشنوه؟... دیگه پیش کی برم تا درد و دلام و بگم و آرومم کنه؟... بی معرفتی کردی من و ول کردی اینجا و تنهایی رفتی... بی معرفتی کردی!

شونه هاش لرزید. صدای هق هق اش، سکوت بهشت زهرا رو بهم ریخت. اونقدر هق زد که پریا اشک هاش و پاک کرد و به سمتش رفت و بازوش و گرفت و با صدای گرفته اش آهسته گفت: آروم باش نیاز جان! آروم باش عزیز دلم...

مامان احسان، به کمکش رفت و دست دیگیش و گرفت.

مامان: خودت و عذاب نده... با این کارت مطمئن هم باش خواهرت اذیت میشه عزیزم! پاشی بهتره...

نمی تونست دل بکنه از اونجا! از جایی که خواهرش و حس می کرد. کمی خم شد تا فقط خاکش رو لمس کنه.

خاک، از اشک هاش تر شده بود.

نیاز: کجا رفتی تو آخه؟... کجا رفتی؟

مهیار...

پستونک و توی دهن محیا نگه داشتم و با صدای آیفون، ایستادم. نگاهم به سمت ساعت کشیده شد.

- فکر کنم نریمان...

لعیا دل کند از نقاشی کردن با پرهام و بلند شد. صدای تعارف هاش و می شنیدم. پرده و کنار زدم و بعد هم پنجره رو باز کردم. ماشینش و می دیدم. کمی صدام و بلند کردم.

- نریمان! باتوام...

هزاران فریاد

از جلوی در عقب رفت و دستش و تو هوا تگون داد.

-بیا یه چایی در خدمت باشیم حاجی؟

نریمان: نه کار دارم، باید برگردم خونه... دور دیگ نذری ان بقیه! همیشه بمونم...

لعیا در و براش باز کردم.

-پس بیا تا جلو در، تا پرهام آماده شه.

پنجره و بستم و پرده رو کشیدم. پرهام از سرجاش بلند شد و با ذوق گفت:

پرهام: عمو نریمان؟

لعیا دستش و گرفت و سعی کرد پالتوی کوچیکش و تنش کنه.

لعیا: آره عزیزم

در که زده شد. به طرفش رفتم و در و باز کردم.

_میخوای ببریش خونه خودت یا خونه مامانت؟

نریمان: میبرمش پیش مامان... همه اونجا، خونه خودمم که نمی تونم تنهاس بذارم.

-بد نشه براش؟

نریمان: چی کار کنم؟... مجبورم.

لعیا کنارم پیداش شد. نریمان تا چهره پرهام و دید کمی خم شد و لپش و کشید.

نریمان: چطوری عمو؟ اذیتشون که نکردی؟

پرهام خندید. لبخندی به روش زدم.

-نه، آروم بود.

لعیا بعد از دادن دارو ها، با دستش در و گرفت.

لعیا: این هم داروهاش... ببخشید نتونستم پیام. دور این بچه ها بودم.

هزاران فریاد

نریمان: نه خواهش میکنم. شما نبودین من پرهام و پیش کی میذاشتم؟... دستتون درد نکنه. زحمت دادیم بهتون

جواب های کلیشه ای سمتش روانه شد. نریمان دست پرهام و محکم گرفت و درحالی که آروم باهاش حرف می زد، به طرف آسانسور رفتن.

نیاز...

چشم باز کردم. یه سقف دیدم که بخاطره روزنه نوری که از پنجره کنارم بهش برخورد می کرد، کمی از سیاهی روش و محو کرده بود. چشمام و از دردی که توی سرم پیچید بستم و لب گزیدم. پلک هام و از هم باز کردم و سعی کردم روی تخت بشینم.

روشنا: پیام کمک؟

به سمت صدا سر برگردوندم. روی صندلی بالای سرم نشسته بود.

صدام، از اعماق چاه بیرون اومد.

-نه...

کامل روی تخت نشستم و با زحمت بلند شدم. حواسم پرت آوای کمی که از بیرون شنیده می شد، پرت شد.

-شالم؟

از روی صندلی پاشد و چراغ و روشن کرد و شال و از روی میز پایین تخت برداشت و به دستم داد. رنگ اش تیره بود ولی نه به اندازه ای که داغ دلم رو معلوم باشه.

-باید برم خونه، لباس مناسب ندارم.

روشنا: الان؟

-نمیدونم.

روشنا: هر موقع گفتم میریم... راستی پریا هم رفته کار داشت نتونست بمونه.

مغزم برای تصمیم گیری انگار آماده نبود. شال و روی سرم گذاشتم.

هزاران فریاد

پرهام و ندیدم. بیرون؟

روشنا: منم این چندساعت ندیدمش. اصلاً اینجا نیستش.

قبل از اینکه به سمت در برم، صدای روشنا توی اتاق پیچید.

روشنا: پالتو رو بپوش. بیرون سرده!

پالتو رو از روی همون میز برداشتم و از اتاق بیرون زدم. عجله شیرین و کمک زهرا برای جمع کردن میز کوچیکی توی سالن بود، توجهم جلب کرد. روشنا کنارم ایستاد.

چه خبره؟ چرا دارن میز و درست میکنن؟

شونه ای بالا انداخت و رو به شیرین لب باز کرد.

روشنا: چیزی شده؟

شیرین: احسان، رفته دنبال پرهام و میخواد بیارش اینجا... گفتم که این عکس رو بردارم نبینه.

یک تای ابروم بالا رفت و اهانی گفتم.

روشنا: نمیدونم.

جواب تسلیت فری که حتی نمی شناختمش رو آهسته دادم. روشنا پشت سرم اومد. برای دیدن پرهام، راهروی کوچکی رو گذروندم و از در رد شدم. نمای سیاه دیوارهای دور تا دور حیاط هم از نبود طناب بود و هم از بودن مُحرم که تازه وجودش و حس کرده بودم. دیگ دور تا دور حیاط چیده شده بود و مردهای وسط حیاط صدا رو این بار واضح تر به گوشم می رسیدن.

"ای اهل حرم میر و علمدار نیامد

ای اهل حرم میر و علمدار نیامد

علمدار نیامد، علمدار نیامد، حسین"

جلوتر رفتم و میله های جلوی ایوون و به دست گرفتم.

فضا، عطر آگین می شد به نام علمدار حسین...

صدای دسته دیگه از مرد ها بلند شد برای خوندن بیت بعد که روشنا سرش و پایین آورد و نزدیک گوشم گفت:

هزاران فریاد

-عه...پرهام و آورد.

رد نگاهش و گرفتم تا رسیدم به جلوی در و مردی که با موبایل حرف می زد و دست پرهام و گرفته بود.

کناره شالی که از روی شونه ام افتاده بود و درحالی که از پله ها پایین میرفتم، درست کردم. از دور که چشمش به من افتاد، دستی که دستش را محکم گرفته بود و رها کرد و به سمتم چند قدم دوید.

به آغوش کشیدمش و دستی به سر باند پیچی شده اش کردم.

-خوبی؟

چهره اش، مچاله شد.

پرهام: یکم درد می‌تنه (میکنه)

با اومدن جفت کفش در کنارمون، بوسه ای به سرش زدم و بلند شدم.

-بهتر می شی عزیزم.

نریمان: داروهاش تو ماشینه...بعد به بچه ها میگم براتون بیارنش.

نیم نگاهی انداختم و بعد با موهای پرهام بازی کردم.

-مرسی.

خطاب به پرهام گفتم:

-بریم؟

پرهام: بریم

نریمان خم شد تا هم قد پرهام شه.

نریمان: کاری داشتی من تو حیاطم! باشه؟

پرهام سری تگون داد و برگشتم جایی که روشنا از اونجا چشم بهم دوخته بود.

هزاران فریاد

نزدیک پله ها، با سنگینی نگاهی سر برگردوندم. چشمام، چشمایی رو دیدن که خالی بودن از هر حسی و...

عصای توی دستش، اون قامت استوارش و ابهت چهره اش، خاطرات خوبی رو برام تداعی نمی کرد.

تلاش پرهام برای بالا رفتن از پله، حواسم رو بهش جمع کرد و بی اعتنا برای فهمیدن دلیل این نگاه خیره، کمک پرهام آروم از پله ها بالا بره.

-حواست باشه.

ساعت، یازده شب و نشون می داد. خونه خلوت تر شده بود و غیر از من و روشنا و زهرا و دختری که هنوز نسبتش رو با این خانواده نفهمیده بودم، کسی دیگه ای نبود.

با دستمال دور دهن پرهام و تمیز کردم.

-سیر شدی؟

با دهن پرهامی گفت که چند ضربه به در پذیرایی خورده شد و یا الله گویان چند مردی که توی حیاط بودن وارد پذیرایی شدن.

غذاش و قورت داد و از روی میز پایین آوردمش. ظرف پلاستیکی غذاش و توی سطل انداختم.

از آشپزخونه که بیرون رفتیم صدای مردی توی فضا پیچید.

عمو: پرهام بیا اینجا! بیا یه امروز ندیدمت عموجان.

بی خیال از پوشیدن لباس تن پرهام دستم و از دستش بیرون کشیدم که به سمتش رفت.

به طرف همون اتاق قبلی رفتیم. روشنا، روی همون صندلی خودش و با موبایلش مشغول کرده بود.

روشنا: زنگ زدم آژانس، گفت تا چند دقیقه دیگه ماشین جلو در...

غیر از یه چمدون و کیف کوچیک و کاپشن پرهام، چیز دیگه ای برای برداشتن نداشتم.

چمدون و جلوی در گذاشتم. شیرین همون موقع رسید.

زهرا: میخواین برین؟ می موندین!

هزاران فریاد

-نه برم خونه بهتر... فردا میام پیشتون!روشنا هم زنگ زده آژانس،تا چند دقیقه دیگه می رسه.

زهره:هرجور صلاح میدونی.

-فقط،حاج خانم نیستن؟

زهره: سر درد داشت، نیم ساعتی میشه که رفت استراحت کنه.

-خب، من می تونم پرهام و ببرم پیش خودم؟

زهره:آره عزیزم،ایراد نداره.

با لبخند ازش تشکری کردم و رو به پرهام گفتم:

-پرهام بیا کاپشن و تنت کنم.

بوسه ای روی سر پرهام زد و پرهام و به طرفم فرستاد. کاپشن و تنش کردم و با خداحافظی از همون فاصله با جمع مردها، راه در و در پیش گرفتم.قدم برداشتم که صدای بمِ مردانه ای، سر جام میخکوبم کرد.

عمو:پرهام کجا؟

به سمتش چرخیدم. نگاه خیره بقیه معذبم می کرد.

عمو:هرکی از این خونه میخواد بره تنها میره.

-از شیرین،اجازه اش و گرفتم.

عمو:تو این خونه، بزرگتر از زهرا هم هست که اجازه پرهام و از او بگیری!

-بزرگتر از شیرین، سر درد داشت و منم نخواستم مزاحم اوقات استراحتشون شم.

نگاه برزخی بهم انداخت. سرم و بالا گرفتم، این درد کهنه شده تازه شده بود و نمیداشت، دربرابر حرف هاش سکوت کنم.

عمو:حیف ، شب تاسوعاس و اینجا هم مراسم خواهرته.

دستم، دو طرف صورت پرهام و گرفت.

-جلو بچه نگین این حرف و...سه سالشه ولی نسبت ها رو خوب میدونه...به هر دری زدم تا آرومش کردم که شما رو به روش نگین مراسم خواهر من...

هزاران فریاد

-کاش این نگرانی رو هم خواهرت داشت و حداقل این بچه طفل معصوم و اون سبحان و به این حال و روز نمینداخت.

سرم از عصبانیتی که سعی داشتم خاموشش کنم، سوت کشید ولی برخلاف باطنم...آروم بودم و این آرامش به لحنم هم سرایت کرده بود.

-حاجی، شما که رسم مرام و مردونگی و خوب میدونی! فکر نکنم نیاز باشه بگم نباید پشت سر مُرده حرف زد. این اتفاق نه شاکی داره نه متهم! چون از هیچی خبر نداریم. نه من میدونم چرا طناز بعد از چند روز قهر و دعوا پا شد رفت با سبحان بیرون و نه شما میدونین چرا سبحان اونقدر با سرعت رانندگی کرد که آخرش بشه یه تصادف؟

عمو: بچه سه سالشه ولی می بینه، می شنوه، بنای جنگ و دعوای توی ماشین و خواهر تو گذاشت.

-از کجا مطمئنین؟

عمو: از بچه بی پرس؟...

پرهام و خطاب خودش قرار داد.

عمو: عموجان، گفتمی وقتی با مامان و بابا رفتی بیرون چی شد؟ همون چیزی که یه بار که برای من گفتمی و دوباره بگو؟

پرهام رو برگردوند به سمت من... لرزش مردمک چشم هاش نشونم می دید که تنش توی خونه رو به خوبی درک میکرد.

نفهمیدم که احسان وارد خونه شد و چند دقیقه بحث و نظاره میکرد که آخر لب باز کرد.

نریمان: عموجان، خواهش میکنم!

عمو: نه بذار بگه...

دستی به صورت پرهام کشیدم.

پرهام: بگو عزیز دلم، بگو!

به لباسم چنگ انداخت و خودش و محکم به پام فشار داد.

پرهام: می تشم! (می ترسم)

-نترس، من اینجام!

عمو: بهم می گفت که مامان داد میزد که ماشین و بزنه کنار... خب معلومه باید سبحان عصبی می شد.

هزاران فریاد

نریمان: عمو خواهش میکنم... یکم آروم باشین... درست نیست اصلا...

به سمتم اومد.

احسان: لطفا پرهام و بدین من!

ناچار شدم برای انجام این حکم ناخواسته...

محکم لباسم و گرفته بود و اجازه نمی داد از خودم جداش کنم.

پرهام: میشه بری پیش عمو؟ من فردا بر میگردم.

نریمان: آره عمو جون، بیا میخوام برات بستنی بخرم.

پا کوبوند. نریمان بغلش کرد و در آخر صدای گریه اش بلند شد تا لباسم و آزاد کرد.

اشک هاش و که دیدم، خشمم رو دیگه نمی تونستم کنترل کنم، نگاهی به عمو انداختم که هنوز نگاهمون می کرد.

چمدون و برداشتم و به سمت در رفتم.

دیس خرما و جلوش، روی میز قرار دادم و مبلِ تک نفره رو به رویی اش و برای نشستن انتخاب کردم.

حق هق اش کم تر شده بود. سرش رو پایین انداخت و با دستمال اشک هاش و پاک کرد.

خوش اومدی!

کمی لاغر شده بود و شکسته تر...

هرچند با موهای رنگ شدهء قاب گرفته در زیر شال مشکی اش، میخواست خودش رو به دور از اونچه که تقدیرش بود نشون بده ولی چروک روی دست و کنار چشمش، بدجور توی ذوق میزد.

صداش، هموز به بغض آلوده بود.

مامان: دیر رسیدم.

مامان: بهم که خبر دادن انگار دنیا تو سرم خراب شد، تا کارها رو ردیف کردم و بلیت خریدم، خیلی طول کشید.

چند ثانیه ای سکوت کردیم که با صدای گرفته ای گفت:

مامان: نشد باهاش حرف بزنم.

همین حرف کافی بود تا اشکی روی گونه اش بنشیند. صدای زنگ آیفون توی خونه پیچید. بلند شدم و گوشیش رو برداشتم. موهای جوگندمی و دیدم و صورت مردونه اش و شناختم

- آقای کمالی بفرمایید بالا.

بیژن: نه ممنون... فقط لطف کنین به ناهید بگین بیاد پایین.

باشه ای گفتم و از آیفون فاصله گرفتم. مامان از روی صندلی بلند شد.

-شوهرت جلوی در منتظرته!

کیفش و از کنارش برداشت.

مامان: امروز و فردا ایرانم، دوست داشتی... یه سر بهم بزن.

باشه ای زیر لب گفتم.

مامان: راستی بابات نیومد؟

قبل اومدن مامان زنگ زده بود. از اومدنش گفت، از شرمندگی که نمیداشت حتی نزدیکم شه گفت، از باور نکردن این اتفاق گفت از گریه ای که حتی اجازه نمی داد کلمات و درست ادا کنه گفت... گفت و گفت و من تمام وقت داشتم روی مبل کناری، خیره به دیوارسفید، به صدایی که تلفن پخش می کرد، گوش می کردم.

-اومده بود.

گونه ام و بوسید.

مامان: حواست به خودت باشه.

حرفی نزدم و رفتنش و نگاه کردم.

روی مبل دراز کشیده بودم و چشمام شی که در فاصله چند سانتی متریش، گوشه پذیرایی افتاده بودو نگاه می کرد. یادگار طناز بود، رنگ و لعاب روسری کافی بود تا بوی عطر همیشگیش و برام تازه کنه. چشم بستم. از خواب دیشب چیزی که نفهمیده بودم شاید، این بی خوابی میرفت و با خودش هم این سوزش چشم و دردی که توی سرم می پیچید و می برد.

روشنا، حوله و روی دوشش انداخت و روی مبل نشست و جعبه پیتزا و به سمت خودش کشید. تیکه ای از پیتزا رو برداشت.

روشنا: کی این و آوردن که اینقدر سَرده؟ چرا بیدارم نکردی حداقل؟

نمیدونم دقیق چقدر روی میز بودن ولی میدونم ساعت دو ظهر نبود.

-صدات زدم بیدار نشدی.

روشنا: پاشو پیتزا!!

صدای زنگ موبایلم، حرفش و قطع کرد. گوشی و از کنارم برداشتم، اسم صفحه باعث شد که ناخودآگاه روی مبل بشینم. روشنا، سس گوشه لبش و پاک کرد و با تعجب نگام کرد.

-بله؟

صدای گریه بچه ای از اون طرف خط میومد.

نریمان: خانم طاهری؟

-بله خودمم!...صدای گریه پرهامه؟

نریمان: آره، خوب بود امروز نمیدونم چی شد یهو زد زیر گریه هرکاری کردیم آرام نشده میگه بهت بگیم بیای ببریش!

-نذارین اینقدر گریه کنه، حالش بد میشه.

نریمان: چند دقیقه صبر کن، با خودش صحبت کن.

می شنیدم که با پرهام صحبت می کرد تا آرام شه. چندثانیه طول کشید تا صدای پرهام و شنیدم.

-جانم پرهام؟

معلوم بود اونقدر گریه کرده که سکسکه اش گرفته بود و نمی تونست درست حرف بزنه.

-میام عزیزم، میام... تو اینقدر گریه نکن.

انگار که از موبایل فاصله گرفته باشه آوای جیغش توی گوشم پخش شد. صدای احسان و چند نفر دیگه رو می شنیدم که سعی داشتن پرهام و راضی کنن که با من حرف بزنه، چندبار صداش زدم. اونقدر حرف نزد که با "یا حسین" و "چی شد؟" ی که نریمان گفت از جام کامل بلند شدم.

هول کردم و چند بار نریمان و صدا زدم تا شاید خبری از اونجا بهم برسه. تماس و قطع کردم تا بلکه با زنگ موبایلش بشه این بار حواسش و پرت گوشیش کرد ولی دریغ از جواب...

روشنا هنگ، فقط ازم میخواست که توضیح بدم و من هیچی نمیدونستم.

خواستم برای چندمین بار شماره اش و بگیرم که پیامی برام فرستاد.

"حالش خوبه، نگران نباش، یکم بخاطر گریه زیاد، تنگی نفس پیدا کرد، خدا روشکر شیرین اینجا بود و اسپری براش زد و نفس جا اومد، نمیدونستم تنگی نفس داره!"

هوای بازدمم و محکم بیرون فرستادم. التهاب درونیم، آروم شد.

روشنا: خوبی؟

یه تشکری نوشتم و فرستادم. به سمت روشنا برگشتم و فقط سری به نشونه آره تکون دادم.

"نریمان"

چند بار صفحه چت و بالا و پایین بردم و با تعجب نگاهی به پیام انداختم که با عمو موبایل و توی جیب شلوار برگردوندم.

عمو: چش شده؟

-اینقدر گریه کرد که نفس تنگی گرفتمش. این بچه مامان و خالش و میخواد.

عمو خنده ای به روی پرهام زدم و بوسیدش.

عمو: انشالله باید اینجا عادت کنه دیگه

هزاران فریاد

عمو پرهام کمی از ما فاصله گرفتن.

رو به شیرین گفتم:

-پرهام از کی نفس تنگی داره؟

شیرین: یه شش ماهی هست. این اسپری هم یه بار اینجا، جاش گذاشتن.

-داروهای خودش خونشونه؟

شیرین: نه... فکر کنم خونه نیاز باشن.

-خونه نیاز برای چی؟

شیرین: مگه نه این اواخر طناز و پرهام اونجا بودن.

انگار، به کل همه چی و فراموش کرده بودم. آبرو هام بی اراده بالا پریدن.

-آها! خب، با تلفن خونه یه زنگ بهش بزن ببین پیشش یا نه؟!

سرش تکون داد.

شیرین: باشه.

برگشتم تا برم که پشیمون شدم.

-نه! نمیخواه... خودم فردا بهش میگم.

مهیاری

همزمان با باز شدن در ورودی، اول نگاهی به در انداختم و بعد هم محیا که روی زمین نشسته بود. با حضور کابل سیاه توی دهنش، دستم و از روی موس کامپیوتو برداشتم خم شدم و کابل و از دهنش بیرون کشیدم.

-چی کار میکنی قربونت برم؟ خطرناکه.

سیم و از بین لثه اش که بهش محکم فشار میآورد، روی میز انداختم.

هزاران فریاد

-لثه ات درد میکنه؟...بذار دندون گیرت و بهت بدم.

بغلش کردم و از اتاق بیرون رفتم. لعیا کفشش و توی جا کفشی گذاشت.

-دیر کردی؟

لعیا:یکم کار عقب افتاده داشتم، موندم تکمیلشون کردم.

-بهت گفتم که با روزبه ساعت چهار قرار دارم.نگفتم؟

مقنعه اش و محکم کشید و راهش و به سمت اتاق کج کرد.

لعیا:محیا رو میذاشتی خونه مامان و میرفتی. مجبور نمیشدم زودتر میومدم.

دندون گیرش و از توی در یخچال بیرون کشیدم و به دست محیا دادم.

-به روزبه گفتم ساعت هشت میام... گوشت رو هم که جواب نمی دادی!

لباس هاش و عوض کرد. موهایش و پشت گوشش فرستاد و محیا رو از بغلم بیرون کشید.

محیا:سرم شلوغ بود نتونستم جواب بدم.

-می تونستی بعد از این که دیدی من زنگ زدم، زنگ بزنی!

از آشپزخونه بیرون نزد و برگشت.

لعیا: میشه بس کنی؟خیلی خستم.

چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم و بی حوصلگیش و گذاشتم پای دلیلی که مسخره بود برای جواب ندادن به یه سوال...

نیاز...

نکته ای و توی پرونده بیماره یادداشت می کردم که پریا کنارم ایستاد.

پریا:خوبی؟

هزاران فریاد

رو به پرستار گفت:

پریا: لطف کنین پرونده تخت 32 رو بدین...

-بد نیستم.

خوب نبودم، دلتنگی نبود طناز و پرهام داشت کلافه ام می کرد.

پریا: روشنا کی رفت؟

-ساعت چهار صبح.

خانم: اینترن تخت شماره هفده کیه؟

-منم!

پرونده رو بستم و خودکار و کنار گذاشتم.

پریا: ساعت چند کشیکتمومه؟

-دو ساعت دیگه!

پریا: بعد کارت دارم فعلا برو به بیمار برس.

اشاره کردم به پرونده و رو به همون پرستار گفتم:

-لطفا این و بردارین! ممنون.

استتوسکوپ و برداشتم و راهی اتاق بیمار شدم. توی راهرو، موبایلم زنگ خورد. بدون نگاه به صفحه موبایل و وفقه در راه رفتنم، جواب دادم.

-بله؟

-سلام. کجایی؟

تعجب از این زنگ زدنش و این سوالش، ابروم بالا پرید.

-بیمارستانم. چیزی شده؟

هزاران فریاد

نریمان: نه! میخواستم پرهام و امشب ببرم بیرون، خواستی بهت آدرس میدم بیای ببینیش از طرفی هم داروهای آسمش و میخوام.

-ساعت چند؟

نریمان: ساعت چند کارت تموم میشه؟

-هشت

نریمان: پس ساعت نه بیا این آدرسی که برات میفرستم. داروهاش یادت نره.

باز که صدام زدن مجبور شدم زمان تماس و کم کنم.

-بخشید، بیمار منتظرمه باید سریعتر قطع کنم.

نریمان: شرمنده بدموقع زنگ زدم. کاری نداری قطع کنم؟

با خداحافظی تماس و پایان دادم. دستی به پیشونیم کشیدم. کاش خدا، همیشه اینقدر سریع، جواب دلتنگی هام و می داد.

آدرس و برای دومین بار چک کردم. دقیقا ایستاده بودم رو به روی جایی که گفته بود. بازدمم واز این استرسی که به جونم افتاده بود، محکم بیرون فرستادم

وارد رستوران شدم. از خلوتی اش، با صدایی که آویزهای بالای در ایجاد کرده بودن، پسر پشت پیشخوان نگاهی انداخت که معذبم می کرد. چشم چرخوندم، غیر از دوتا خانم کسی و روی صندلی های پشت میز ندیدم. پله ها رو بالا رفتم، با اولین نگاه، قیافه بانمک پرهام و دیدم.

قدم ها رو به سمتشون برداشتم.

نریمان: بسه اینقدر سس نخور... مریض می شی بچه!

پرهام: سس نخوادم(نخوردم)

نریمان: پس عمه ُ منه از صبح تا حالا کل سس ها رو خورده.

شیطنت وار پرهام خندید.

پرهام: آره... عمه تو... خود(خورد)

هزاران فریاد

رو به روش ن ایستادم. نصف ظرف سس توی دست نریمان بود و نصف دیگه اش دست پرهام.

-سلام!

تا صدام و پرهام شنید، ظرف سس و ول کرد.

پرهام: خاله نیاز

نریمان جوابم رو آروم داد. پرهام و بغل کردم.

-دورت بگردم! خوبی؟

سرش و بوسیدم و صندلی رو به روی اش و بیرون کشیدم و نشستم.

پرهام با خندید.

پرهام: عمه این، سُس ها لو خود... همه سو!

اخم مصنوعی روی پیشونیش نشست.

نریمان: عههه

پرهام: احشان گفت!

نریمان: من یه چیزی گفتم. پیتزات و بخور!

نگاهم کرد.

نریمان: خوبی؟

نگاهم که به چشمش افتاد، انگار تازه از خواب بیدار شدم. نگاهم رو به بهونه پرهام، تغییر دادم.

-خداروشکر.

نریمان: گفتم شاید یکم دیر بیای و پرهام نتونه تحمل کنه براش یه پیتزا سفارش دادم. چی میخوری بگم سفارش بدم؟

-مرسی. چیزی نمی خورم.

هزاران فریاد

واقعا گرسنه نبود... امروز، در بین شلوغی ها و رفت آمد ها، بخاطر این ضعف های گاه و بی گاه کیک و شیرینی زیادی خورده بودم و جایی برای خوردن پیتزا نداشتم.

نریمان: تعارف میکنی؟!

نمی شد دیگه بیشتر از این نگاهش نکرد. چشم برگردوندم و فقط رد دستی و گرفتم که روی ته ریشش نشسته بود.

-نه، واقعا سیرم چیزی نمیخورم.

نریمان: هر جور راحتی!

-حداقل برای خودتون سفارش بدین!

نریمان: من بعدا یه چیزی میخورم.

دستمالی و از جعبه بیرون کشیدم و دور دهن پرهام و پاک کردم.

نریمان: فهمیدم پزشکی؟

-نه، دانشجوی پزشکی ام! خدا بخواد، سه ماه دیگه تمومه.

نریمان: فکر کردم تاحالا تموم کردی.

-بخاطر یه سال پشت کنکور بودنم دیر تموم کردم. وگرنه اگه همون سال اول قبول می شدم پارسال تموم می شد.

نریمان: مگه چند سالت؟

نیم نگاهی، چشماش انداختم. خندید.

نریمان: قشنگ مشخصه من فامیل هام و زیاد نشناختم. نه؟ البته ببخشید نباید سنت و می پرسیدم بالاخره خانما رو این موضوع

حساسن! می خوا ی نگو

-بیست و شیش

نریمان: بچه ای پس!

-بله؟!

نریمان: منظورم من از بچه جوون بودنه... با سن خودم مقایسه کردم، دیدم چقدر جوونی! آخه یه دهه اختلافه!

هزاران فریاد

هرچند حرفش، توجیح حرفی که زده بود و می کرد ولی بهم برخورد کرده بود.

نریمان: ببخشید ناراحت کردم. نمی خواستم اینطور شه.

-نه، خواهش میکنم.

دستمال توی دستم و مچاله کردم. سرش و پایین انداخت و مشغول با موبایلش شد. پرهام دستش و به سمت قوطی نوشابه دراز کرد.

-بذار خودم نوشابه رو بهت میدم.

کمی از نوشابه توی لیوان ریختم.

نریمان: دیروز که پرهام گریه کرد خواستیم بهت زنگ بزنیم که شیرین شارژ نداشت من شماره ات و گرفتم و زنگ زدم. بعد که قطع کردی خواستم بهت بگم که حال پرهام خوبه که عمو اومد خونه منم پیام بهت دادم ولی فکر نمی کردم شماره ام و داشته باشی!

دستم روی میز و چشمام به موبایل توی دستش خشکش زد. صفحه موبایل و برگردوند.

نریمان: این شماره توهه؟

بالای صفحه ی چت، شماره خودم و پیامی که برام آشنا می زد و دیدم.

سرم، مرورگر ماه های قبل شد. شاید زمانی که فکر نمی کردم یه شیطننت ساده، اینجور رسوام کنه.

"پریا: آقا گل... گللل

روشنا: یالله نیاز، تیمی که سرش شرط بستنی باخت و حالا وقت عمله!

-بیخیال

پریا: بیخیال نداریم، پاشو، پاشو برات برنامه چیدیم.

و من چقدر بی خبر از آینده ای که حالا توش نفس می کشید، بلند شدم"

نریمان: وقتی برات پیام فرستادم یهو چشمش بهش افتاد.

هزاران فریاد
"موبایلم و نمیدم.

پریا: بشین سر جات دیگه! باختی پای حرفت وایسا دیگه! پول که ازت کش نمیریم یه پیام...

-واسه کی؟

روشنا: میخوام واسه یه بدبختی یه پیام بفرستم.

-خب واسه کی؟

پریا: ساکت!... بعد میزنیم پاکش میکنیم... یه جوری که از صفحه چت اون هم پاک شه.

-خلین مگه؟

روشنا: فرستادم.

-دیوونه!

صدامون بالا رفت و گوشی و سعی کردم از دستش بکشم و وقتی بهمم برشگردوند با حرفش خیالم و راحت کرد.

روشنا: پاکش کردم بابا... پیامت رو هم نمیخونه!

پریا: حالا چی فرستادی؟

روشنا: به خدا

دوست داشتنِ تو دست من نیست

خب خودت بگرد بین

مهرت را کجای دلم

انداخته ای...

پریا: رو پشت بوم انداخته

و غش غش خندید"

نریمان: یکم کنجکاو شدم.

هزاران فریاد

-اون...اون...یه...شوخی...دوستانه بود.

رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به انگشتاس دستی که هنوز دور لیوان چرخیده بود و تازه، لرزششون و حس میکردم.

دستم و آرام، به زیر میز بردم و به مانتوم چنگ زدم.

نریمان:شوخی؟

انگار میخواست به من بفهمونه که لرزش دست، این شوکه شدن، یه چیزی فراتر از شوخی دوستانه اس.

می ترسیدم از اینکه صدای بلند موجودی که توی سینم داشت پر پر می شد و مرد رو به روایم بشنوه.

نریمان:داروهاش و آوردی؟

-آره!

دست کردم و از توی کیفم،داروها رو و بیرون کشیدم و نایلون کوچیک و رو به روش گذاشتم.

نریمان:خب...اینا رو کی بهش بدم؟

نگاهش نمی کردم. نه یعنی روی نگاه کردن هم نداشتم.خیره به داروها،براش توضیح دادم.

نریمان:فقط وقتی که حالش بد شد دیگه؟

اونقدر، حرف هام واضح بود که نیازی به پرسش همچین سوالی و نداشت. در واقع داشت برخلاف چیزی که نمی خواستم، مجبورم میکرد که حرف بزنم.

-آره!

نریمان:فکر کنم باید پانسمان سر پرهام و عوض کنم...مامان که این چند وقت اصلا حالش خوب نیس و همش بیمارستان!فکر کنم زحمتش و باید تو بکشی.

-باشه!

کیفم و از روی پام برداشتم و بلند شدم.

نریمان:کجا؟

-برم دیگه... زیاد موندم.

لحنش آروم بود ولی تحکم حرفش، سرجام نشوندم. نریمان رو کرد به پرهام که فارغ از بحث ما، تیکه پیتزاش و کامل خورد و گفت:

نریمان: سیر شدی؟

پرهام: اهوم

لیوان نوشابه رو به سمتش گرفتم.

نوشابه رو نخوردی!

با دست پشش زد.

پرهام: نمیخولم (نمی خورم)

نریمان: خیلی خب... پاشو بریم.

پاییز، دست به کار شد و آسمان ابری عصر، بارونی شد. برف پاکن های ماشین تند تند حرکت می کردن تا شیشه ماشین و از بارون پاک کنن. با صداش، نگاهم از محیط بیرون ماشین گرفتم و سر برگردوندم. آینه رو درحالی که درست می کرد و از طریقتش، پرهام و می دید، گفت:

نریمان: اونقدر شیطونی کرد که خوابش برد.

از بین صندلی ها، پرهام و دیدم که روی صندلی کودک، چشماش و بسته بود.

نریمان: ساکتی؟

نیم نگاهی انداخت و دوباره چشم دوخت به خیابون...

نریمان: فکر نمی کنم دختری که اون روز، جلوی عموم اونجور محکم حرفش و زد، کم حرف باشه.

نریمان: ببین، نمی خوام معذب باشی. اگه دیدی این پیام و بهت نشون دادم فقط یکم شوکه شده بودم و میخواستم بدونم جریانش چیه؟ واقعیه یا نه؟... من که گذاشتمش به پای همون شوخی دوستانه!... هوم! خوبه؟

سرش و که به سمتم برگردوند، وادارم کرد که نگاهش کنم. لبخند محوی زده بود و منتظر بود تا جوابش رو بدم. خودش، صحبت از باور کردن این شوخی و می کرد ولی چشماش، حرفی دیگه ای میزد... یه پارادوکس عجیب بین حرف ها و نگاهش بود.

انگار فقط قصد آرام کردن من و داشت. دلم میخواست همینطور که نگاهش میکردم، لب باز کنم و بگم "من بچه نیستم"...

لبخندی زدو صدای آروم خنده اش توی ماشین پخش شد.

نریمان: تو نگاهت یه خفه شو خاصی هس! باشه حرف نمیزنم.

-بد برداشت میکنی!

نریمان: باشه، باشه... اصلا تا آخر مسیر کسی حرف نمیزنه.

پریا: چرا جواب زنگ هام و نمیدی؟

سرم و به طرفش برگردوندم. موبایل توی دستش و داخل جیب روپوشش برگردوند و کنارم، روی یکی از نیمکت های بیمارستان نشست. کمی از نسکافه ام خوردم، هم از دستش دلخور بودم، هم حوصله اش رو نداشتم و از طرفی با خودم جدل داشتم که این اتفاق، فقط یه شیطننت بود که خودم هم درش دخیل بودم. بیسکوییتی از کنارم برداشت و روانه دهنش کرد.

پریا: این یه جا نشستن و غمبرک زدن ها آخر بلا به سرت میاره.

-به کی پیام دادین؟

با تعجب از این حرفم، سری تکون داد و با دهن پر حرفی زد که هیچی نفهمیدم. اجازه دادم تا بیسکویت و خورد.

پریا: چی میگی؟ کدوم پیام؟

-چهار ماه پیش... تو خونه خودم... تو و روشنا... شرط بندی... فوتبال... یادت اومد؟

پریا: آهااا، واسه چی؟

هزاران فریاد

-به اونی که پیام دادین و دیشب دیدم. قضیه این پیام و میخواست بدونه!

با چشمای گرد، به سمتم بیشتر چرخید.

پریا: مگه پیام و خوند؟...بابا من فکر کردم این پیام رو نمیخونه...چطور فهمید تویی؟...اون که شماره تو رو نداشت.

-آبروم رفت جلوش!

پریا: بهتر، حداقل تکلیف با خودت مشخص میشه والا!

به سمتش کامل چرخید و لیوان توی دستم و بینمون قرار دادم.

-جلوش آب شدم. اونوقت میگی تکلیف مشخص میشه؟

پریا: مگه چی گفت؟

-هیچی...پیام و نشونم داد و گفت جریانش چیه؟

پریا: این و که گفتی بعدش!

-لال شدم. فکر کرد از این کارش ناراحت شدم داشت از دلم در میاورد.

پریا، سوت آرومی زد.

پریا: اوه...چه فهمیم! یه نفر دیگه بود سرش و میگرفت بالا و حس میکرد شده رئیس و یه کارمند اومده زیر دستش که هر بلایی می تونه سرش بیاره! دروغ میگم، بگو دروغ میگی؟! تازه یه آدم معروف که داره کارگردانی و تهیه کنندگی میکنه، فهمیده تو یه حسی بهش داری. هرچند دیگه براش عادی شده فکد کنم.

-تو کار نداری؟

پریا: نه، آفم!

نفسم و بیرون فرستادم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم و لیوان نسکافه و بیسکوتم و برداشتم.

-همه چی داشت فراموش می شد...اما از دیشب نمیدونم چرا همه چی بدتر شد؟

هزاران فریاد

با صدای زنگ موبایل صورتم و از روی بالش برداشتم و با چشمایی که به زور باز نگه داشتم، موبایل و از روی عسلی کنارم برداشتم. دقت نکردم به اسم روی صفحه و با صدای گرفته جواب دادم.

-بله؟

نریمان: اوه... خوابی که! بد موقع زنگ زدم نه؟

روی تخت خواب نشستم و چند سرفه کردم.

-دیشب کشیک بودم. دیگه مجبور شدم تا الان بخوابم.

چشمام و ماساژ دادم تا تاریش و از بین بره.

نریمان: آها! خواستم ببینم پانسمان سر پرهام و کی عوض میکنی؟

-امروز عصر خوبه؟

نریمان: منظورت همین الانه؟

نگاهم رد عقربه های ساعت و گرفت. پنج عصر بود.

نریمان: آدرس خونم و بلدی؟

-اونجا؟

نریمان: اگه اذیتی، هرجا که گفتم میام.

-نه نه! مشکلی نیس.

نریمان: نگفتی، آدرس و میدونی؟

-نه

نریمان: برات میفرستم، فعلا!

"نریمان"

هزاران فریاد

صدای زنگ در که بلند شد، آخرین لباس روی کف پارکت و بلند و کمر راست کردم. ربع ساعت تا ساعت شش بود و حالا، بودنش پشت، باعث تعجبم شد. پرهام که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و باب اسفنجی می دید لب باز کرد، به سمت در چرخید.

پرهام: خاله نیازه؟

-فکر کنم.

ناچار با همون لباس های توی دستم، به سمت در رفتم و در و باز کنم، به جای قیافه نیاز، مهیار و محیا و جلوی در دیدم.

مهیار: چرا این شکلی تو؟

وارد خونه شد.

مهیار: مهمون داری یا میخواد بیاد که داری لباس جمع میکنی؟

راه اتاق و در پیش گرفتم.

-مهمون میخواد بیاد.

مهیار: پس من بد موقع اومدم. برگردم؟

-نه بمون! یه کار کوچیک داره سریع تموم میشه.

لباس ها رو همونجور، توی کمد جا دادم و برگشتم.

-چایی میخوری؟

مهیار: بی زحمت

دو استکان چای که برای خودم و خودش ریختم و برداشتم. پرهام، بیخیال باب اسفنجی شده بود و خودش و سرگرم محیا کرد. یکی از استکان ها رو به دست مهدی دادم.

مهیار: پرهام همیشه همینجاس؟

-آره... مامان که همش بیمارستانه، شیرین هم که دور زندگی خودش... مونده من که گه گاهی هم مجبورم ببرمش دفتر!

مهیار: خب ببرش مهد کودک؟

-تو فکرشم... یکم حالش بهتر شه!

هزاران فریاد

از طرفی با من حرف میزد و از طرف دیگر ای حواسش و به محیا داده بود که دستش، یهو پایه میز و ول نکنه و روی زمین نیوفته.

مهیار: اگه اذیت میکنه بیارش پیش ما!

-نه...خوبه فعلا! یکم بهونه گیر، سرگرمش میکنم آروم میشه! تو دفتر هم دورش شلوغه...

مهیار: خوبه یکم بچه داری کن. برای بعدهات خوبه!

به حرفش خندیدم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

استکان چایم و روی میز گذاشتم.

-فکر کنم اومد.

چهره اش و که توی مانیتور دیدم، دکمه رو فشار دادم.

-پرهام... خاله نیازت اومد!

مهیار: نیاز اینجا چه میکنه؟

جواب سوالش و ندادم. وسیله های پانسمان و از روی میز توی اتاق بیرون آوردم که جلوی در دیدمش. پرهام و بغل کرده بود و باهاش صحبت می کرد. تا چشمش به من افتاد، سلام آرومی کرد.

مهیار، از ایستادن دست کشید و روی مبل نشست. به مبل اشاره کردم.

-بشین.

نیاز: اگه میشه... سریع من... پانسمان سرش و عوض کنم.

در حموم، کنارم بود و باز کردم.

-این حمومه!

نایلون توی دستم و بالا گرفتم.

-اینم وسایلی که لازمه!

نیاز: ممنون

هزاران فریاد

وسایل و به دستش دادم.

-کمک میخوای؟

نیاز:نه انجام میدم.

از جلوش کنار رفتم و اجازه دادم کارش و انجام بده.

تلویزیون و خاموش کردم و به سمت مهدی برگشتم که هنوز به جای من و نیاز زل زده بود.

-چیزی شده؟

مهیار:من این و باید از تو بپرسم؟

-چطور مگه؟

مهیار:خبریه؟

-یعنی چی؟ نمی فهمم.

مهیار:این نیاز بود؟ چرا حس میکنم رفتارش یکم عجیبه.

یاد دوشب پیش افتادم...داستانی که نیاز تعریف کرده بود و شوکه شدنش

-حست اشتباه میکنه.

مهیار:این هول شدنش، این نگاه های طولانی...

توی دلم "چقدر هولی تو دختر" نثار نیاز کردم. نگاه های گاه و بی گاه و زیر چشمی اش و تموم حس میکردم.

-همه طولانی بقیه رو نگاه میکنن. تهمت زن به مردم...

مهیار:من این جنس نگاه رو می فهمم.

-ما هم نفهم!

بد نگاهم کرد. خندیدم و روی مبل نشستم.

-از این زود گذراس!سریع تموم میشه!

هزاران فریاد

مهیار: پس خبریه.

-دو شب پیش فهمیدم.

مهیار: تو چی بهش گفتی؟

-هیچی! فقط دارم بهش می فهمونم اشتباه میکنه.

مهیار: برای فهموندن اشتباهش، بهش میگی بیا خونت؟

-بگم برای عوض کردن پانسمان بیاد خونه تو؟

مهیار: می تونی ببریش بیمارستان!

-تو این شلوغی بیمارستان، فقط تو ببریش.

استکان و از روی میز برداشتم. چای سردِ سرد شده بود.

-وقتی بهش زنگ زدم، گفت دیشب کشیک بود و تا پنج عصر گرفت خوابید. فکر کنم چیزی نخورد و اومد.

توی آشپزخونه برگشتم. غیر از دو بسته کیک و بیسکویت برای عصرونه چیزی پیدا نکردم. مهیار پشت این پیداش شد.

مهیار: حداقل باهاش راحت نباش.

-چه نیاز باشه چه کسی دیگه رفتار من همینه...

مهیار: گناه داره.

بسته بیسکویت و جلوش گذاشتم.

-او باید فرق بین مهربونی برادرانه و عاشقانه رو بفهمه.

مهیار: بنظرت ولی کسی که یه نفر و دوس داره، این چیزا رو می فهمه؟

صدای جیغ پرهام، وسط حرفمون پرید.

هزاران فریاد

خودم و به حموم رسوندم. پرهام و روی صندلی نشونده بود و دیگه خبری از باند سفید رنگ دور سر پرهام نبود ولی چهره مچاله شده پرهام، حواسم و به خودش پرت کرد. نیاز متوجه ام که شد بدون اینکه سوال بپرسم لب باز کرد.

نیاز: چیزی نیست... یکم ضد عفونی کننده زدم جای زخمش، سوزشش داشت. اذیت شد.

خیالم که راحت شد، لبخند کمرنگی زدم و خودم و کمی خم کردم تا لب پرهام و کشیدم.

-سریع تموم میشه.

مهدی: من برم!

برگشتم. دستش و روی موهای مشکی بهم ریخته محیا کشید.

-کجا؟

مهیار: برم، یه سری کار دارم، انجام بدم.

-اومدی برای ده دقیقه؟

مهیار: همینم خوبه. کاری داشتی زنگ بزن.

-باشه... خدا حافظ!

نیاز...

شیر آب و باز کرد و همونطور که دستام و می شستم به پرهام گفتم:

-خوبی؟ درد نداری؟

با حالت زاری گفت:

پرهام: میشوزه (میسوزه)

شیر آب و بستم و با دستمال، دستم و خشک کردم و دستمال خیس شده رو انداختم توی سطل زباله پایین پام... دست پرهام و گرفتم و اجازه دادم دست دیگه اش و همونطور روی سرش نگه داره و از روی صندلی پایین آوردم.

از در که بیرون اومدم، کنار در دیدمش. خودش و با موبایلش مشغول کرده بود و تا متوجه ما، شد سرش و بالا آورد.

به آرومی جوابش دادم. نداشت حرفی برای رفتن بزنم و لب باز کرد.

نریمان: بشین رو مبل، کارت دارم.

مقصد پاهام، مبل های چرم مشکی ای شدن که با من کمی فاصله داشتن. از عمد، شاید از لج با خودم، مبلی رو انتخاب کردم که هیچ ردی از او، در رو به روش نبود غیر از یه تلویزیون و دوتا باند ایستاده در دو طرف تلویزیون...

نفسی که تا اون موقع، به سختی بالا میومد و کامل بیرون فرستادم و گوشم رفت سمت صدای پیچ اشون که در لا به لای بهم خوردن ظرف ها، می شنیدم. چند دقیقه طول کشید تا از پشت مبل ظاهر شدن و نریمان، دقیقا رو به روم نشست.

توی دلم غر زدم برای انتخاب این جا!

هرچند امروز چشمام به اندازه کافی نافرمانی کرده بودن برای نگاه کردنش ولی دلم نمی خواست دوباره بایستم روی دوراهی دیدن یا ندیدنش؟

نریمان، استکان چایی و اول رو به روم گذاشت و بعد پرهام ظرف بیسکویت ها رو با دقت روی میز قرار داد.

-آفرین!

پرهام خندید و کنارم نشست و نریمان، استکان چای اش و که برداشت، تکیه اش و به مبل داد.

نریمان: بردار!

-مرسی، میخورم.

نریمان: قشنگ مشخصه من و می بینی اشتهاش کور میشه!

به لحن طنز گونه اش، لبخندی زدم.

-نه اینطور نیست.

نریمان: به هر حال...اگه گفتم بمونی، دو دلیل داره...

تمام توجهم و دادم به دست های نریمان که همزمان با حرف هاش، دو رو نشون می دادن.

پرهام، آستین مانتوم و کشید و دستش و به سمت تلویزیون دراز کرد.

هزاران فریاد

پرهام: برام، باب افسنجی میذاله (باب اسفنجی میذاره)

نریمان: یک...میخوام پرهام و بذارم مهدکودک!

پرهام: نیازی! نیازی!...نلیمان (نریمان)، باب افسنجی میذاله (باب اسفنجی میذاره)

به سمتش رو کردم.

-می بینم عزیزم...می بینم! یه دقیقه بذار بینم عمو نریمان چی میگه!

خطاب به نریمان گفتم:

-بفرما!

نریمان: دلیل دوش هم اینه که، اگه دوست داری می تونم یه کاری کنم پرهام و گه گاهی ببری پیش خودت و عمو هم نفهمه! چون پرهام، روزی یه دفعه باید حضوری و توی خونمون مخصوصا پیش عمو جان، بزنه!

لبم ناخودآگاه خندید.

-واقعاً؟

نریمان: بله...واقعاً!

از خوشحالی رو کردم به پرهام، که بی خبر از اطرافش، بیسکوییتی و توی دهنش چپونده بود و با لپ های باد کرداش، نگاه تصویر جلوی چشماش، می کرد.

-مرسی واقعاً!

کنار گوش پرهام آروم گفتم:

-قراره از این به بعد بیای پیش من ها!!!!

برگشت و به چشمام زل زد. خنده ام وسیع تر شد که از ذوق جیغ کشید.

پرهام: آخ جون!

نریمان: انگار عاصیه اینجا!

صدای خنده ام کمی بلند تر شد.

هزاران فریاد

نریمان: چایی ات و بخور، سرد نشه.

استکان و همراه با بیسکوییتی برداشتم.

نریمان: حالا مونده مهدکودکش... که ممنون میشم اگه تو دنبال این کارش بری.

-یه مهدکودک هست توی بیمارستان، میخواین ببرمش اونجا؟ حداقل حواسم بهش هست...

نریمان: اگه خوبه، ببرش... این رو هم کسی نمی فهمه، فکر میکنن همش با خودم میبرمش دفتر و میارمش.

-و اگه کسی بفهمه؟

خندید و از این خنده، عسلی چشماش برق زد و انگار چشمام به انتظار نشسته بود تا مکث کنه روی نگاهش...

نریمان: و باز هم عموجان!

یه تایی ابرو اش که بالا رفت و شیطنت، توی چشماش نشست. پلک زدم و چشم دوختم به استکان توی دستم. از خودم از این آدم، از این مچ گیری ها، حرصم گرفته بود.

زیر لب غریدم... "نیازِ احمق"

استکان نیمه پر و روی میز برگردوندم و بلند شدم.

-فردا از مدیر مهدکودک می پرسم که چی لازمه بهت خبر میدم.

خم شدم و پرهام و بوس کردم.

-بعداً می بینمت!

نریمان ایستاد.

نریمان: لطف میکنی!

پرهام: من و نمی بلی؟ (نمی بری)

نیم نگاهی به احسان انداختم.

نریمان: فردا یا پس فردا میاد میبرت.

پرهام چیزی نگفت و بیشتر روی مبل لم داد. لبخند کم رنگی تحویلش دادم و با خداحافظی سمت در رفتم.

لعیا...

با خنده، دستم و از روی شونه ی پگاه برداشتم و در جواب حرفش "کی این محیای خوشکلت و ببینم؟" لب باز کردم.

-الان که با مهیار میاد دنبالم ولی حالا یه بار قرار میذاریم بیرون، با خودم میارمش.

پگاه: از طرف من بوسش کن.

-حتماً!!!

دستش و توی هوا تگون داد و با لبخند خداحافظی کرد و بعد از خروج از اتاق، قدم هاش، پله های مارپیچ شرکت و پایین رفتن.

توی سکوت و فضای نیمه تاریک شرکت وسایلم و جمع کردم. همزمان با صدای پایی که توی محیط پخش شد، کیفم و روی دوشم انداختم و سرم و بالا آوردم.

نگاهم که به مرد شیک پوش رو به روم افتاد، تازه یاد بداقبالی چند روزه ام افتادم.

جاوید: نرفتی هنوز؟

-دارم میرم.

از کنارش رد شد که با حرفش با سمتش برگشتم.

جاوید: وایسا حدافل، کارت دارم.

از این مرد رو به روم بیزار بودم وقتی حس میکردم، درکی از هیچ کدوم از حرف هام نداره.

-اگه حرفات باز برمیگرده به همون موضوع قبلی، برای اولین و آخرین بار حرفام و یه بار بهت زدم... سه ساله این موضوع تموم شده، شما هم دیگه بیخیال شین.

پوزخنده، کم رنگی زد و با همون ژست متکبرانه اش، بهم زل زد.

جاوید: من که میدونم تو دلت چه خبره خانم میرباقری!

خانم میرباقری که با طعنه گفت و نادیده گرفتم و انگشت اشاره ام و توی هوا تگون دادم.

-نه تو میدونی! نه اون رفیقت!...این و تو اون گوشت فرو کن.

اونقدر عصبانیم کرد که برگشتم و قدم برداشتم به سمت در... کیفم که کشیده شد و به عقب پرت شدم و صدای کشیده شدن میز روی سرامیک توی محیط پخش شد.

جاوید: یه جوری رفتار میکنی انگار زندگی خیلی خوب و آرومی داری! دیگه هرکی ندونه من که خبر از حال و روزتون دارم. دوتا غریبه چیپیدن تو اون خونه که اگه همین محیا هم نبودم معلوم نبود تو کدوم دفتر خونه دنبال طلاق بودی! حالا واسه من عاقل شده!

از برخورد، پهلوم به میز، از درد اخم هام بهم گره خورد و آخ زیر لب گفتم

با همون درد، صاف ایستادم.

-به تو ربطی... نداره.

صدای زنگ موبایلم، اجازه حرف زدن بهش نداد. لبم و از در به دندون گرفتم و موبایل و از توی کیفم بیرون کشیدم.

به مسخره ترین حالت ممکن، لب باز کرد.

جاوید: آقا تونه?... اوه، تاخیری هم داشتی، نگرانتون شده.

به سمت در رفتم و با دست کنارش زدم و قبل از اینکه به تماس مهدی جواب بدم، فقط زیر لب تونستم خطاب به جاوید بگم.

-خیلی کثافتی!

گوشه لباسم و بالا فرستادم و به ردِ کبودی روی پهلوم از توی آینه قدی رو به روم، خیره شدم. از لمسش دردی توی تنم پیچید که نا خودآگاه پلک محکمی زدم. زیر لب فحشی رو نثار جاوید کردم که در، بی مقدمه باز شد.

مهییار: شام!

او، چشمش روی پهلوم خشک شده بود و من دستم...

با خودم اومدم، لباسم و رها کردم.

هزاران فریاد

- شام چی؟

دستگیره در و محکم گرفته بود و ناباورانه بهم نگاه کرد.

مهیار: پهلوت!؟

- چیزی نیس.

مهیار: چطور اینطور شد؟

برگشتم و محیا و از روی تخت خواب برداشتم.

- حواسم نبودم. محکم خوردم به میز!

اخمی روی پیشونیش نشست و دستش و از دستگیره در رها کرد.

مهیار: الان یکم یخ میارم!

لعیا...

جلوی در، محیا رو به دست مامان دادم و با خداحافظی از در فاصله گرفتم. ماشین و روشن نکردم که موبایلم زنگ خورد. با اسم پگاه، پوفی کشیدم و جواب دادم.

- من ده دقیقه دیگه شرکت. امروز یکم دیر بیدار شدم.

پگاه: زنگ نزدم بگم دیر رسیدی. خودمم تازه رسیدم نمیدونم چه خبره فقط گفتن یه زنگ بزnm به تو بگم یکم زودتر بیای شرکت... فکر کنم طبق معمول جاوید هار شده داره پاچه میگیره!

کمربندم و بستم.

- باشه اوادم.

تماس و قطع کردم و ماشین و حرکت دادم.

چند دقیقه بعد، خودم و توی سالن بزرگ شرکت دیدم که هرکس مشغول کار خودش بود. وارد اتاقم شدم.

هزاران فریاد

پگاه، بدون اینکه چشم بگیره از مانیتور کامپیوتر لب باز کرد.

پگاه: پاشو برو دفتر جاوید، ببین چی کارت داره... گند زده به اعصابمون!

کیغم و روی میز گذاشتم.

-چشه؟

پگاه: من چه بدونم!

از در اتاق بیرون رفتم.

منشی جاوید تا چشمش بهم افتاد، اجازه ورود و بهم داد. چند تقه ای به در زدم و با بفرماییدی، وارد اتاق شدم.

وضعیتش رو که دیدم ناخودآگاه یه ابروم بالا پرید. روی مبل لم داده بود و با پنبه ای به دماغش، سرش و بالا گرفته بود.

برای دیدن من سرش و پایین گرفت که نیما گفت:

-سرت و بگیر بالا!

جاوید بی توجه به حرفش، بهم چشم دوخت.

جاوید: بلاخره اومدی خانم مهندس؟ بیا دست گل شوهر مطربت و ببین!

چشمام باز شدن و بعد از لفظ "مُطرب" اخمی کردم.

-شوهرم؟

سرش و به پشتی مبل تکیه داد.

جاوید: بهش بگو برو خداروشکر کن جاوید نرفت شکایت کنه و گرنه یه بلایی به سرت میاورد که بفهمی نباید با یکی مته من بزنه به دعوا! یه کاری میکرد که اسمت توی رسانه ها بیچه که خوانندگی و کنسرت گذاشتن یادش بره.

سرش و پایین گرفت و پنبه خونی رو از توی دماغش بیرون کشید، نفهمیدم با غیظ، زیر لب چی گفت که روی میز پرش کرد.

-درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

جاوید: این شوهرت فضول تشریف داره انگار، دیروز پشت در داشت به جر و بحثمون گوش می داد، فهمید که هلت دادم. صبح اومده جلو در شرکت، تا من اومدم نشست تو ماشین و گفت تو بیخود کردی زنم و هل دادی و از این حرفا...

جاوید: آقا گفته لطف کردم نیومدم جلوی همون چندتا همکارت که تو سالن داشتن جمع میکردن که برن، نزدمت! آخه بگو چرا دروغ میگی؟ بگو ترسیدم همونا بریزن سرم بزننم...

بی اختیار، وسط حرفش، از اتاق بیرون رفتم. باید پی مهیار و میگرفتم. پس چطور کسی از اومدن مهیار بهم چیزی نگفت؟!

از در مهد کودک که بیرون اومدم، شماره نریمان و گرفتم... چند بوق خورد و دوباره قطع شد. قصد گرفتن دوباره شماره اش و داشتم که این بار خودش زنگ زد.

نریمان: سلام. حواسم نبود رد تماس دادم. چی کار کردی؟

نگاهی به لیست توی دستم انداختم.

-یه لیست بهم دادن برای خرید و این حرف ها... همه رو انجام میدم. فقط یه کپی شناسنامه سبحان و میخوام.

نریمان: شناسنامه؟... باید خونه خودش باید باشه. کلید های خونه هم دست مامانه. شناسنامه رو میارم برات.

-فقط، پرهام و می تونم امروز پیام ببرم؟

نریمان: مگه سرکار نیستی؟

-نه امروز کشیک نداشتم.

نریمان: برای بردنش، بهت خبر میدم که هم، بیای شناسنامه رو ببری و هم پرهام و... چون الان یکم کار دارم.

-باشه... پس خد...

وسط حرفم پرید.

نریمان: یه عکس هم از اون لیست برام بفرست.

-چیز خاصی نداره، خودم میخرم.

نریمان: بحث نکن نیاز... بفرست. منتظرم! فعلا

تماس که قطع شد. من موندم و کاری که باید همین حالا انجام می دادم.

هوا، هوای باریدن بود در عصری که، ابرهای خاکستری که کل آسمون و پوشیده بودن. کیسه های خرید بدست، با قدم های بلند، توی پیادرویی خلوت، سرایشی خیابون و طی می کردم تا قبل از رسیدن احسان، خودم و به خونه برسم. پیچیدن ماشین سیاه رنگ از روبه روم، توی خیابون، تلاشم و برای زودتر رسیدن به خونه، ناموفق کرد. پرهام، سرش و بیرون فرستاده بود و برام دست تگون می داد تا اینکه ماشین کنارم ایستاد و ایستادم.

نریمان خم شد و در ماشین و برای پرهام باز کرد. قدم جلو گذاشتم. آروم سلامی کرد و جوابش و دادم و بعد کمک کردم تا پرهام پیاده بشه.

-مرسی که آوردینش.

از پشت عینک ها آفتابی اش نگاهم کرد.

نریمان:دیگه تا رفتم پیش مامان و بعد رفتم خونه سبحان و دنبالش گشتم، گفتم دیگه سر راه، بهت شناسنامه رو بدم.

کیف وسایل پرهام و از روی صندلی برداشتم.

نریمان:خونت کدومه؟ بهم گفتی تو همین خیابونه.

به پشت سرش اشاره کردم.

-اولین آپارتمان سمت چپ...واحد دو!

از آینه، رد دستم و گرفتم و سری تگون داد.

نریمان:شناسنامه تو کیفه پرهامه...کار و انجام دادی بگو پیام ازت بگیرمش...اولین شهریه پرهام و هم ریختم به همون شماره

حسابی که تو لیس نوشته بود...بازم تو کیفه...

-دستتون درد نکنه.

نریمان:بقیه وسیله ها شم، میخرم میفرستم.

-این دیگه بر عهده منه.

تک خنده ای کرد.

هزاران فریاد

نریمان: حالا باهم کنار میایم... هر وقت خواستی پرهام و بیاری بهم یه زنگ بزن.

-باشه حتما.

احسان: کاری نداری؟ برم؟

-نه ممنون.

نریمان: خدا حافظ پرهام! خوش بگذره با خاله جونت.

در ماشین و بستم و به حرف خندیدم.

استارت ماشین و زد و کیسه ها رو از روی زمین بلند کردم.

نریمان: پیام کمک؟

-نه می برم.

به راهم، این بار با پرهام ادامه دادم. جلوی در پاهام متوقف شدن. نگاه ماشین انداختم. که هنوز سرجای خودش ایستاده بود. دسته کلید و از توی کیفم بیرون کشیدم و همین که در و باز کردم، صدای حرکت لاستیک های ماشین بلند شد.

لعیا...

کوسن مبل و بی حوصله از روی چشمم برداشتم و رد عقربه های ساعت و گرفتم.

نشون دادن ساعت دو شب و نیومدن مهیار داشت، خسته ام می کرد.

کوسن و دوباره روی صورتم قرار دادم و چشم بستم و سوزش ناشی از این بیخوابی و تحمل کردم.

عادت داشتم به این دیر اومدن هاش، ولی امشب فرق می کرد.

از صبح، وقتی که از در این خونه بیرون زده بود خبری ازش نداشتم و هیچ کدوم از تماس هام و هم جواب نمی داد. پر بودم از سوال های بی جواب و می خواستم باهاش حرف بزنم و نمیدونستم چقدر دیگه باید انتظار اومدنش رو بکشم تا بلکه پاسخ سوال پیدا کنم.

هزاران فریاد

زمان، طولانی تر شد و عقربه ها بیشتر جلو رفتن. با شنیدن صدای چرخش کلید توی در، دستم روی کوسن ثابت موند. در که باز شد، کوسن و از جلوی صورتم برداشتم. سویچ ماشینش و از جا کلیدی آویزون کرد و کلاه اش و روی اپن گذاشت و بی توجه به کسی که حالا، روی مبل نشسته بود به دیدنش، راه اتاق و در پیش گرفت و همزمان، کت چرمش و از تنش در آورد.

مکث کردم، کمی تردید داشتم برای رفتن به کنارش!

کنترل تلویزیون و برداشتم و خاموشش کردم و دوباره کنترل و سرجاش برگردوندم.

برای رفتنم وفقه ای انداختم و در آخر، بلند شدم.

در نیمه باز اتاق و باز کردم که نور از پشت در خلاص شد و هاله ای روی زمین انداخت.

روی تخت نشسته بود و با ساعت مچی اش بازی می کرد که دل کند و ساعت و روی عسلی کنارش گذاشت.

لبم و با زبون تر کردم و این مردد بودن و کنار زدم.

-از صبح... خیلی زنگ زدم.

با همون لباس های بیرونی اش، دراز کشید و ساعد دستش و روی پیشونی اش گذاشت.

جوابم رو که نداد، در و بستم و پشت بهش، گوشه تخت نشستم.

-رفتی شرکت؟

صدای گرفته اش، خستگی تنش رو بهم می فهموند.

مهیار: ساعت سه صبحه بگیر بخواب!

-جوابم و بدی... باشه...

سکوت کرد. به سمتش برگشتم.

-چرا ساکتی؟

مهیار: استودیو بودم. خستم.

-میشه جواب سوال من و بدی؟

مهیار: که چی شه؟

سر جاش نیم خیز شد و نیم تنه اش و به سمت چرخوند و توی تاریکی اتاق، زل زد به چشمایی که به انتظار جوابی ازش، نشسته بود.

مهیاری: باید همه چی و برات توضیح بدم؟... عزیزم!

تصنعی بودن مهربونی لحنش و طعنه ای که در لا به لای حرفش بود، من و از خودم بیزار می کرد.

مهیاری: ناراحتی که چرا زدمش؟ ببخشید... خیلی عذر میخوام تو کارت دخالت کردم. بالاخره نیازی به من نداری، از پس کارت خوب بر میای!... الان عذر خواهی کردم حالت خوبه؟ الان بیخیال شدی؟ مگه همین و نمی خواستی؟

با لب نیمه باز، ناباورانه نگاهش کردم.

چی میگی مهیار؟

مهربونی ساختگی لحنش از بین رفت و جدی شد.

مهیاری: صبر کن دارم حرف میزنم. اینکه اومدم شرکت یا نه مهم نیست... اینکه چی شنیدم که هر دقیقه بهم پیام می دادی که جواب بدم هم مهم نیست... مهم اینه که، تو مختاری هر کاری کنی اونم بدون من!

مات، به انگشت اشاره اش که جلوی صورتم تگون میخورد، نگاه کردم.

مهیاری: ولی لعیا!... سعی کن خطا نکنی! سعی کن! خطا نکنی...

این مهیار رو نمیشناختم. انگار اون آدمی که امروز صبح دیده بودمش، حالا برام غریبه بود...

این مهیار، مهیار همیشگی نبود.

نیاز...

پریا، گازی به سیب زد و با کنترل توی دستش، آهنگ و عوض کرد. آهنگ شادی توی فضا پخش شد که پرهام از ذوق جیغی کشید. پریا خندید و دست پرهام و گرفت و دور خودش چرخوند.

ظرف های سالاد پاستا رو توی سینی گذاشتم و راهی پذیرایی شدم.

هزاران فریاد

پریا امروز صحبت کرده بود...چند ساعت و پشت سر هم!

میخواست خودم، برای حال خودم تلاش کنم...برای حال خودم و این پرهام که بی خبر از همه جا باید حس میکرد هنوز همون روزای معمولی رو داره زندگی میکنه...نه این سیاهی و بی کسی رو!

پریا راست می گفت...برخلاف تیرگی دل این خونه، باید شادی به این خونه برمیگشت، حتی اگه مصنوعی و تصنعی بود.

پریا، دستش و بالا گرفت و با همون لبخندش گفت:

پریا: بچرخ...بچرخ!

پرهام قهقهه ای سر داد و چرخید. سینی و روی میز قرار داد.

-بیاین سالاد پاستا بخورین.

پرهام، بی توجه به من دستش و باز کرد.

پرهام: نه... اینطولی بلخصیم (اینطوری برقصیم)

یه قدم به چپ برداشت و یه قدم به راست...شبیه گهواره شده بود.

پریا: آها! تانگو رو میگی...

پرهام: مامان طنازم، همیشه باهام اینطولی میلخصید (اینطوری میرقصید)

پریا، نگاهی بهم انداخت و خم شد و لپ پرهام و گرفت.

پریا: تو که قدت نمیرسه!

پرهام حق به جانب گفت:

پرهام: بقلم می کرد.

پریا: خیلی خب...بذار یه آهنگ برات بذارم بتونیم اونطور برقصیم.

موبایلم و از کنار سینی روی میز برداشتم. صفحه اش و نگاه کردم و تازه متوجه پیام احسان شده بودم.

نریمان: سلام...چی کار کردی؟

هزاران فریاد

خلاصه ای از امروز و برایش تایپ کردم.

-مهدکودک ثبت نامش کردم. لباساشم دادم که برایش بدوزن.

صفحه موبایل و خاموش کردم و فکر نمی کردم چند ثانیه، لرزش موبایل و حس کنم.

نریمان:پس فقط نوشت افزارش مونده.

صدای ابی این بار توی خونه طنین انداخت.

"من و حالا نوازش کن

که این فر

صت نره از دست"

"من و حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست"

پرهام به طرفم اومد و دستم و گرفتم.

پرهام:نیازی،پاشو!

-صبر کن عزیزم.

آره ای در جوابش نوشتم. پرهام باز دستم و کشید. نیم نگاهی به پریا انداختم.یه دودلی عجیبی به جونم افتاده بود. پرهام دستم و باز کشید،پریا آروم همراه با تشر، لب زد:

پریا:پاشو!

حواسم پرت پیامی شد که روی صفحه نمایش داده شد.

نریمان:باید اون رو هم بخریم برایش!

دستم محکم کشیده شد و موبایل روی مبل افتاد. خنده ی پریا و پرهام، اجازه نداد جوابش و بدم.

لقمه ی نون و پنیر و به دست پرهام دادم.

-حواست باشه نیوفته از دستت.

مقنعه ام و از روی اپن برداشتم و درحالی که سرم می کردم سمت مبل رفتم. پتو رو از روی پریا کشیدم و چندبار تگونش دادم تا بلکه چشماش و باز کنه و از بین لب های نیمه بازش، حرفی بزنه.

-مگه تو کشیک نداری؟!

با حرص، بالشت زیر سرش و کشیدم.

-پریا با توام!

از برخورد سرش با مبل، چشم باز کرد و سرجاش نشست. چشماش و ماساژ داد و با صدای خواب آلودی گفت:

پریا: ساعت چند مگه؟

-هفت صبح!

سری تگون داد و موهای قهوه ای رنگ بهم ریختش واز جلوی صورتش جمع کرد و بالا فرستاد.

مقنعه رو جلوی آینه درست کردم.

پریا: این بچه چرا بیداره؟

-نریمان دیشب گفت که امروز میاد دنبالش بره براش وسیله بخرن!

از دست مقنعه ام که خلاص شدم، برگشتم. پریا، از پشت اپن، جدا شد و دل کند از بحث کردن با پرهام وراهش و به سمت دستشویی کج کرد و من، موبایلم و از روی میز مبل برداشتم.

از عجله برای دیر نرسیدنم به بیمارستان،نگاهی به ساعت دیواری انداختم...این نیومدن احسان هم داشت طول می کشید...خودش گفته بود که نزدیک های هفت پیداش میشه اما حالا...

هزاران فریاد

بازدمم و محکم بیرون فرستادم با خیال اومدنش، پرهام و از روی صندلی پایین آوردم و ظرف های روی میز و جمع کردم غیر از یکم صبحانه برای پریا...

پریا، درگیر دکمه های مانتوش بود که از راهروی بین اتاق ها، بیرون اومد. همین زود آماده شده انش رو همیشه دوست داشتم. -صبحونه بخور تا بریم.

پریا: نمیخورم... فقط یه لقمه برا خودم بگیرم، وسط کشیک ضعف نکنم. این حاجیتون نیومد؟ بچه داره چرت میزنه.

حواسم تازه پرت پرهام شد که روی مبل پهن شده بود و چشماش و بسته بود.

پوف کلافه ای کشیدم و با موبایل، شماره اش و گرفتم. از بوق زیادی که خورد و جواب نداد، تماس و قطع کردم و دوباره شماره اش و گرفتم. چند بوق دیگه خورد که جواب داد. برای صحبت دهن باز نکردم، که خود با همون صدای گرفته اش لب باز کرد.

نریمان: ساعت و نگاه کردی و زنگ زدی؟... دفعه بعدی یه نگاه به ساعت بنداز بعد زنگ بزن!

همین... و تماس قطع شد.

جا خورده بودم! از این جدیت کلامی که تازه به رخم کشیده بود و از این فراموشی که دلیلش برام گنگ بود.

مگ این اتفاق، جرات نکردم دوباره شماره اش و بگیرم و قرار دیشب و یاد آوردمی کنم.

بی اراده، دلخوره ام روی ابروم پیاده شد و گره ای بینشون افتاد. موبایل و خاموش کردم و توی کیغم گذاشتم و کیغم و از روی اپن برداشتم. پریا لقمه اش و آماده کرده بود و نایلونش و توی کیفش گذاشت و از آشپزخونه بیرون اومد. پرهام و بیدار کردم.

-پاشو عزیزم! پاشو میریم مهدکودک اونجا بگیر بخواب!

سر جاش تکون خورد ولی مجبور شدم با همون سنگین بودن وزنش برام، بقلش کنم.

پریا: اومد؟

-نه!

پریا: وا...

جلوی در، پرهام و روی زمین گذاشتم و کفش هاش و از جا کفشی بیرون کشیدم و پاش کردم.

پریا: واسه چی؟

پرهام، انگار تازه متوجه اطرافش شده بود.

پرهام: عمو نریما اومده؟

-نه نیومده.

پرهام: پس میلیم (میریم) کجا؟

-میریم اون خونه قشنگه! پیش همون خانم مهربونه و بچه کوچولو هایی که دیروز دیدی!

پریا: حداقل میگفتی زنگ بزنی به عماد، بیاد ما رو ببره بیمارستان.

-نمیخواه، اون خودش درگیر کار... سر خیابون تاکسی میگیریم!

چیزی نگفت، کفش های خودم و هم پام کردم و دست پرهام و گرفتم و بعد از برداشتن دسته کلید و از جا کلیدی گفتم:

-بیا بریم تا کشیک اضافه نخوریم.

استاد: علائم طوفان تیروئیدی تشنج، زردی که بخاطر همولیز بالابیمار دچار زردی میشه، فشارخون بالا، تعریق شدیدو نارسایی قلبی و اریتمی سی درصد مرگ و میر و داره...

حواسم پرت روشن، خاموش شدن صفحه موبایلم شد. موبایل و از روی میز برداشتم و نگاهم به اسم نریمان که روش حک شده بود، نشست.

استاد: دکتر طاهری؟

از این صدا کردن بی مقدمه اش، جا خوردم و بی اراده موبایل و خاموش کردم و سرجاش برگردوندم.

-بله دکتر؟

هزاران فریاد

سرهای برگشته به سمت من و نگاه‌های خیره‌ی بقیه افرادِ نشسته دور میز کنفرانس، معذبم میکرد. از نگاه استاد احساس میکردم که مجرمی رو وسط اجرای گناه گرفته، هرچند که چک کردن موبایل و قانون شکنی به این بزرگی سر کلاسش، همین دردسرا رو هم داشت.

استاد: اولین قدم برای درمان چنین بیماری، چی بود؟

چشمام، چرخیدن به سمت صفحه موبایل که دوباره روشن شده بود. نریمان هم تو این وضعیت بیخیال نمی شد و پشت سر هم زنگ میزد. موبایل و برگردوندم. گیج شده بودم. از طرفی ذهنم درگیر نریمان شده بود و از طرف دیگه هم توی مغزم به دنبال جواب سوال استاد می‌گشتم. کف دو دستم و از استرس، بهم فشار دادم. صدای زمزمه وار دختری و از پشت سرم شنیدم. بازدمم و بیرون فرستادم و منتظر نمودم تا قلبش و بهم برسونه و موبایل و برداشتم.

-بخشید...اگه اجازه میدین من جواب تماس و بدم؟! کار فوری دارن.

سری به نشونه تاسف تگون داد که شرمنده ام کرد. دستش و به سمت در پشت سرم، دراز کرد.

استاد: بفرمایید.

صندلی و با پام عقب فرستادم و بلند شدم. دایره سبز رنگ و لمس کردم و از عجله‌ی زیادی برای فرار از این کلاس، نتونستم تا قبل از خروجم، در جواب صدا زدن اسمم، بله ای بگم.

در و بستم.

-بله؟

نریمان: چقدر صدا بزنم؟

بی حوصله بود و خسته...صدای گرفته اش، اتفاق صبح رو که یاد آوری کرد. هنوزم نمیدونستم، برخوردش رو به پای چی بنویسم؟ خواب آلویی یا عمدی بودنش؟... شاید هرکس دیگه ای هم بود، گزینه آخرش رو حذف می کرد چون با برخورد های قبلیش، درک این رفتار ناگهانش، سخت بود...ولی همین که یه نفر توی ذهنم داد میزد که "هرکس می تونه هر کاری کنه، حتی از نریمان" نمیداشت به خیالم نظم بدم.

-تو کلاس بودم. نمی شد جواب بدم.

نریمان: آها...بخشید من نتونستم امروز پیام دنبال پرهام، اصلا خواب موندم. دیشب تا نزدیکای صبح، دور کارام بودم گفتم یه چرت بزنم، دیگه بیدار هم نشدم.

هزاران فریاد

-زنگ زدم، متوجه شدم.

تعجب لحنش، چشم های گرد شده و ابرو های بالا پریده اش و توی ذهنم، بهم نشون می داد.

نریمان:زنگ زدی؟

-آره،ساعت هفت،هفت و نیم بود زنگ زدم.

نریمان:جواب دادم؟

-بله دیگه!

چند ثانیه سکوت کرد.

-نریمان؟

در حال و هوای خودش بود که یه دفعه گفت:

نریمان:نکنه؟!...وای... شرمنده واقعا!من بیدار که شدم، حس میکردم داشتم با یه نفر صبح صحبت میکردم، ولی فکر کردم خواب دیدم.

چنگ زدم به همین دلیل قانع کننده و اجازه ای به ذهنم ندادم تا برای خودش بهونه تراشی کنه.

-حالا ایرادی نداره...خستگی زیاد،همین دردرس ها رو هم داره.

نریمان:اصلا چند روزه زیاد بیخوابی کشیدم، یه دفعه گرفتم خوابیدم،این بلا به سرم اومد.تا همین الان هم خواب بودم،بیدار که شدم خیال کردم یه ساعت خوابیدم...پرهام چطوره؟کجاس؟

-آوردمش مهدکودک!

نریمان:خوبه،امروز عصر میام دنبالش... قول میدم نخوابم و بیام.

خندید و اکتفا کردم به یه لبخند...

نریمان:دیگه قطع کنم به کلاست برسی.

برگشتم و به در اتاق نگاهی انداختم. بی اراده، دستم و روی پیشونیم کشیدم.

-دیگه فایده نداره برم سر کلاس!

هزاران فریاد نریمان: برای چی؟

-هیچی

نریمان: خیلی خب... پس فعلا

خداحافظی کردم و موبایل و توی جیب رو پوشم قرار دادم. نیم نگاهی به در انداختم و از کنارش گذشتم.

همین که بیشتر سوال نپرسید برای نرفتنم به سر کلاس، خیالم و راحت کرد. چون نمیدونستم، چه دلیلی رو بگم تا نفهمه زنگ زد و حواسم پرتش شد. اونوقت نه می تونستم چشمانی که از شیطنت رنگ گرفته بود و بهم می فهموند که "دیدي این دفعه هم مچت و گرفتم" و تصور نکنم و نه خودم و سرزنش...!

اریتم قلب: غیر طبیعی بودن ریتم قلب

همولیز: تخریب بیش از حد گلبول های قرمز

طوفان تیروئیدی: عارضه ای نادر و در عین حال بسیار شدید و حتی کشنده، اون هم به علت پر کاری غده تیروئید

#بیست

ماشینش که جلوی پام ایستاد. تکیه ام و از درخت چنار گرفتم. در عقب ماشینش و باز کردم و پرهام و روی صندلی نشوندم و بستم. در جلو و بلافاصله که باز کردم، خم شده بود و کاغذ های پخش شده روی صندلی و جمع می کرد. کمکش، چند برگه افتاد کف ماشین و برداشتم و کنار بقیه کاغذها توی داشبورد قرار دادم و نشستم. صورتش، کسل بود و موهایش، اون حالتِ همیشگی رو نداشتن و به طرز بدی، بهم ریخته بودن و تنها چیزی که توی تیپش ثابت شده بود، سیاه بودن لباس تنش بود!

نریمان: این جور نگاه نکن! اثرات کار زیاده...

دیگه باید کم کم خودم و وفق می دادم با این رفتارش... سرم و پایین انداختم و دو لبه مانتوم و روی پام، صاف کردم.

از آینه رو به روش، نگاهی به پرهام انداخت.

نریمان: چطوری تو؟ من و نمی بینی خوشحالی؟

پرهام خودش و از بین صندلیمون جلو کشید و لبخند دندون نمایی زد.

کمر بندم و بستم. ماشین و روشن کرد و صدای بیرون فرستادن نفسش، توی ماشین پخش شد.

نریمان: عموت وقتی من باشم، معلومه باید اینقدر رُگ باشی.

ماشین، از جلوی بیمارستان رد شد.

نریمان: مهدکودک خوب بود آقا پرهام؟

پرهام، با ذوق دستش و توی هوا تگون داد.

پرهام: بازی کلدیم، خونه درشت کلدیم... کلوچه خولدیم (بازی کردیم، خونه درست کردیم، کلوچه خوردیم)

نریمان: اوه! چه خوب...

پلک هاش و محکم بهم فشار داد و در آخر گوشه چشمش و ماساژ داد. از توی کیفم، فلاسک کوچیک فانتزی و بیرون کشیدم.

- برای رفع خستگی، دمنوش میخوری؟

برای اینکه نگاهم کنه، فلاسک و توی دستم تگون دادم.

نریمان: داری مگه؟

- آره... دمنوش زنجبیل! امروز توی بیمارستان درستش کردم.

لبخند محوی زد.

نریمان: به به! چه بیمارستان مجهزی!

به این طعنه اش خندیدم.

- زنجبیلش که از خونه آوردم، آبجوشش و فقط داشتن... آخه، اگه خونه درستش میکردم تا الان، سرد می شد.

از محتویات فلاسک توی سر فلاسک ریختم که زنجبیل توی فضا پخش شد.

دستم و به سمتش دراز کردم.

- از سرش، برای لیوان استفاده نمی کنم. لیوان جدا دارم... تمیز!

هزاران فریاد

برای لحظه ای نگاه از خیابون گرفت و لیوان و به دستش دادم.

نریمان: بوش که خوبه!

-خودشم انشالله خوبه.

پرهام: منم میتام (منم میخوام)

کیکی که ظهر براش گرفته بودم و از کیفم بیرون کشیدم و به دستش دادم.

-تو فعلا این کیک و بخور.

نریمان، کمی از دمنوش خورد.

نریمان: وقت داری؟

-برای کی؟

نریمان: الان.

-چرا؟

نریمان: بری خرید کنی برای پرهام!

انتظار شنیدن این حرف و نداشتم. تصور از خرید دو نفرشون داشتم.

-فکر می کردم خودت و پرهام، تنها میرین.

نریمان: همینم بود، ولی با یکی از آشناهام صحبت کردم، یه نوشت افزاری بزرگ داره و البته شلوغ! برای راحتی پرهام، یکم سخته

باهاش برم.

زمزمه کردم.

-باشه

نریمان دوباره، سرگرم دمنوش شد. پرهام هنوز درگیر کیک بود و من اما، نگاهم و هدایت کردم به سمت آسمونی که داشت تیره

می شد.

هزاران فریاد

ماشین و توی پارکینگ پارک کرد و سر فلاسک و بهم برگردوند.

نریمان: دستت درد نکنه. خیلی خوب بود.

-خواهش میکنم.

سر و فلاسک و بستم و توی کیفم برگردوندم. نیم تنه اش و به سمتم چرخوند و تکیه اش و به در ماشین داد. پرهام سرش و از بین صندلی ها بیرون آورد.

نریمان: میرین تو خیابون اصلی! یه تابلو می بینن که نوشته شهر کتاب! همونجاس...

پرهام، هاج و واج نگاهی به من و نریمان انداخت.

پرهام: میلیم کجا؟ (میریم کجا؟)

-میخوایم بریم برات دفتر و مداد رنگی بگیریم.

پرهام با ذوق دستش و بهم کوبید.

پرهام: آخ جون

نریمان: پا میشین میرین اونجا، هرچی خواست بر میداره... بهشون میگی از طرف علیخانی اومدم، از قبل هم حساب شده!... خودمم الان زنگ میزنم به این رفیقم، کمیل ابراهیمی، بهش میگم که تو میای.

کیفم و از روی پام برداشتم و دستگیره در و توی دستم گرفتم که پرهام گفت:

پرهام: عمو نریمان، تو نمیای؟

نریمان: نه عزیزم، من همینجام! برو ایشالله دفعه بعدی باهم میریم.

دستش به سمت یقه لباسش رفت و خودش و دکمه اول پیراهنش خلاص کرد.

نریمان: خوبی دودی بودن شیشه ماشین اینه که، تا بقیه کارشون و انجام بدن تو می تونی بگیری بخوابی.

صندلی ماشین و خوابوند.

نریمان: خوش بگذره!

بی هیچ حرفی، در ماشین و باز کردم و با پرهام راهی فروشگاه شدیم.

هرچند که با صحبت ها و کل کل های من پرهام بعضی وسایل و سرجاش بر میگرددند ولی سبد خرید، تقریبا پر شده بود و با این حال پرهام، هنوز من و دنبال خودش می کشوند. از طرفی، از دیدن وسیله های رنگی و فانتزی اطراف، میل داشتم به گردش توی این فروشگاه و از طرف دیگه، با اینکه میدونستم نریمان خوابیده ولی از ترس اذیت شدنش توی ماشین، دلم می خواست سریع تر از اینجا بزنیم بیرون...

از کنار قفسه وسایل تزئینی که رد شدیم، بی اراده ایستادم. پرهام خم شد و نگاهش و به ماشین های کوچیک و کلاسیک قفسه پایین داد و من اما، نگاهم روی جعبه های موزیکال و ریسه هایی که دور مجسمه فرشته تاب خورده بودن و قفسه هایی که عنوان جا شمعی و داشتن، ثابت موند. یکی از اون جعبه موزیکال های گرافون رو برداشتم و هندل و چرخوندم. آهنگ بی کلام آنشروی که پخش شد، لبم از این نوستالژی خندید. فارغ از اطراف، هندلش و با چرخوندم.

-آه! تکرار غریبانه روز هایت چگونه گذشت؟

هینی کشیدم و دستم و گذاشتم رو سینم و به سمتش برگشتم. متعجب، نگاه مردی کردم که ماسک، نصف صورتش و پوشونده بود. چشم از رو به رو برداشت و فقط، چینی که کنار چشمش افتاده بود، نشونه ای از خندیدنش به این اوضاع بود.

-تو کی اومدی؟

درحالی که دستش و دراز می کرد تا جعبه موزیکال دیگه ای و برداره، گفت:

نریمان: همین الان! شما چرا اینقدر کارتون طول کشید؟

-پرهام این جا رو دیده ذوق کرده، دلش نمیخواد بزنه بیرون ولی من فکر کردم هنوز خوابی.

نریمان: خوابیدن فقط تو جای گرم و نرم! روی صندلی ماشین فقط میشه چرت زد... نخواستم پیام ولی دیدم دیر کردین. از شانس خوبم، توی داشبورد ماشین یه ماسک دیدم. زدم، اومدم.

هندل جعبه موزیکال توی دستش و چرخوند. صدای آشنای موزیک، به لبخندم جون داد و بیخیال بقیه، سرم و تگون داد و آروم باهاش زمزمه کردم.

-جانِ مریم، چشمت و وا کن! سری بالا کن! در اومد خورشید، شد هوا سپید، وقت اون رسید که بریم به صحرا ...

وسط خوندن من، دست از چرخوندن برداشت و جعبه رو سرجاش برگردوند. به حالت اعتراضی گفتم:

هزاران فریاد

-قشنگ بود که!

تک خنده ای کرد.

نریمان: الان اگه یکی از رفیقام اینجا بود میگفت این آهنگ بدرد این جعبه نمیخوره، باید یه آهنگی تو مایه های دختر احمد آباد، تو عروس بندری بذارن روش!

پشت سرش، خندید و من و خندوند.

پرهام، یکی از ماشین ها رو برداشت. برای جلب توجهی نریمان، پیراهنش و کشید تا نریمان سر برگردوند و نگاهش و به ماشین فولکس توی دستش و داد.

پرهام: خوشکله؟

نریمان: چه بامزه اس

وسیله ی توی دستم و سر جاش برگردوندم و یه قدم به جلو برداشتم و نگاهی به بقیه وسیله ها انداختم.

نریمان: کجا میری؟

به سمتش برگشتم.

-برم ببینم دیگه چیزی نیاز نیس بخریم برای پرهام.

نریمان: بیا فعلا یکی از این جعبه موزیکال ها رو بردار.

-برای خودت میخوای؟

نریمان: یه گرافون واقعیش و خودم تو خونه دارم. واسه خودت میگم.

یه تای ابروم بالا پرید.

-چرا اونوقت؟

نریمان: این همه اومدی خرید کردی واسه پرهام که باید من انجامش می دادم. حالا یه چیزی بردار برای خودت.

آهسته لبم تگون خورد.

-ممنون.

بی توجه به حرف من، یکی از جعبه ها رو برداشت.

نریمان: فکر کنم، این یکی، همون جعبه ای بود که جان مریم پخش می کرد...خوبه نه؟

مات مونده بودم و به رفتارش نگاه می کردم. نگاه خیره ام و که حس کرد، برگشت. زل زدم به چشماش برای فهمیدن دلیل اصلی این کارش و ...دلم نمی خواست وقتی این کادو و باور می کردم، از نگاهش، شیطننت و بخونم...انگار کارش شده بود اذیت کردن و مچ گیری از من!...

چشمام گشتن به دنبال ردی...نشونه ای... اما هیچ چیزی و پیدا نکردن جز جدیتی که به لحنش هم سرایت کرده بود.

جعبه رو به دستم داد. دسته سبد و گرفت و همونطور که از کنارم رد می شد آرام گفت:

نریمان:قبل خواب،بذار آهنگش توی اتاقت پخش شه و بعد باهاش بخون...

چشمکی نثارم کرد.

نریمان:صداتم خوبه!

"نریمان"

فارغ از صدای صحبت های مامان و زهرا، توی خونه،پیچ و تاب می به گردنم دادم و خودم و روی مبل راحتی پرت و تک دکمه ُ کتم و باز کردم.

زهرا، با پیش دستی از میوه، روی مبل کناریم نشست.

زهرا:نمیدونم دیگه مامان، هر چی صلاحه انجام بده.

مامان:فعلا که بهش گفتم،صبر کنین تا باهاش صحبت کنم. راستی فرید نیومد!

زهرا:زنگ زد گفت یکم کاراش طول میکشه ولی تا یکی دو ساعت دیگه خودش و میرسونه.

خطاب به زهرا گفتم:

-پرهام؟

زهرا:تو اتاقه.

هزاران فریاد

بلند صدایش زدم و منتظر شدم تا بیدار. یه پام و جمع کردم و دست چپم زیر سر فرستادم. صدای مامان و از توی آشپزخانه شنیدم.

مامان: زهرا، برای نریمان میوه بردی؟

زهرا: آره. با هم میخوریم.

پیش دستی و روی میز گذاشت و کمی به سمت هل داد.

زهرا: پاشو بخور تا غذا حاضر شه.

"نمیخورم" رو زیر لب زمزمه کردم که قامت کوچیک پرهام جلو نمایان شد.

پرهام: کی اومدی؟

سرجام نشستم و به دستم اشاره کردم که به سمتم بیاد و همونجور به زهرا گفتم:

-خونه زندگی نداری هر دقیقه اینجایی؟

قبل از صدای اعتراض زهرا، مامان تشر زد.

مامان: خجالت بکش نریمان.

-والا راست میگم خب.

زهرا به چشم غره ای اکتفا کرد و چنگال و توی تکه پرتغالی فرو برد و بعد روانه ی دهنش کرد. پرهام و کنارم روی مبل نشوندم.

-حالا بگو ببینم از این چند روز چه خبر؟

زهرا: چی میدونی، چی نمیدونی؟

-از هیچی، هیچی نمیدونم.

لپ پرهام و کشیدم و ترس از اینکه نکنه این دیدار ها و رفتن هاش به مهدکودک بیمارستان و کف دست زهرا و مامان گذاشته باشه، سرم و کنار گوشش بردم و چشمام و ریز کردم.

-سر قولت که هستی هنوز؟

دستش و کنار دهنش گذاشت و نگام کرد و خفه گفت:

هزاران فریاد

پرهام: آله... آله...

زهر: با تواما!

حواسم و به زهر دادم که شاکی، چنگال و سمتم گرفته بود.

-بله؟

زهر: دارم اخبار و برات میگم.

دستم و روی تکیه گاه مبل، دراز کردم و پا روی پا انداختم.

-بگو، می شنوم.

زهر: جواهریان و میشناسی؟

-نه! کیه؟

زهر: بابا ایرج جواهریان و میگم... همین که بازاریه، دوتا پسر داره، مهندس... دوتا کوچه پایین تر خونه دارن. یادت اومد؟

ابروم بالا پرید.

-آها اونا رو میگی؟ خب؟

سرم و برگردوندم سمت تبت توی دست پرهام و بازی که باهاش مشغول بود. آدمک که از کنار سکه ها گذشت گفتم:

-نه ببین، باید حواست و جمع کنی این سکه ها رو بخوری.

جیغ زهر بلند شد.

زهر: اصلا میخوای بدونی یا نه؟

-چته؟ باشه... بگو.

زهر: بخدا اگه سرت و برگردونی اونطرف من میدونم و تو!

خودم و جلو کشیدم و از توی پیش دستی، تیکه ای از پرتغال و برداشتم.

-باشه بگو.

هزاران فریاد

زهرآ: زنش، پاشد برای مراسم ختم اومد اینجا.

پرتغال و توی دهنم چپوندم.

-دستش درد نکنه.

زهرآ: بعد ماجرا و داستان زندگی طنز و که الان خواهرش بی خبر از فوتش، توی مملکت غریبه و هیچ کس هم ندارن و اینا... رو فهمید و همین که شنید پزشکی هم میخونه، دیگه گل از گلش شکفت. نیاز و توی مراسم می بینم. بعد از چند وقت، که دیروز باشه، به مامان میگه با نیاز صحبت کنه برای پسرش، هامون!

حرفش خنده دار نبود ولی در طول حرفش، توی دلم می خندیدم به این بازی مسخره... میخواستن، با کسی حرف بزنی که دلش جای دیگه ای بود.

زهرآ: هوی! چرا می خندی؟

نفهمیدم کی این خنده روی صورتم نشست که دستم و جلوی دهنم گذاشتم و مشغول جویدن پرتغال شدم. سری، به منظور بیخشید تکون دادم.

زهرآ: نترکی!

پرتغال و قورت داد و با چنگال، میوه دیگه ای و برداشتم.

-اصلا پسر خبر داره؟

زهرآ: آره بابا... پسر اصلا خودش هم توی همین مراسم بود.

-دوست دخترش چی؟... دوست دخترش خبر دارن که از نیاز خوشش اومده؟

صورتش خندید و ولوم صداش و پایین آورد.

زهرآ: زشته دیگه!

چنگال توی هوا تکون دادم.

-جدا از مراسم ختم، همون شبش هم مراسم تاسوعا بود... واقعا مامان راست میگه که شرکت تو این مراسم، ثوابش و آدم تو زندگی می بینم... بیا! ثوابش و اولین نفر، پسر همسایه برد.

زهرآ: ایشالله از این ثواب نصیب خودت!

هزاران فریاد

دیگه خنده ام کنترل نکردم و سرم و انداختم پایین و به جون میوه ها افتادم.

-ایشالله!

زهرآ، از این شوخی همیشگی عاصی شد و پوفی کشید.

زهرآ: دو دقیقه می شنیم کنارت، آدم و روانی می کنی.

دست از خنده برداشتم و سعی کردم جدی باشم.

-خیلی خب، مامان چی گفت؟

زهرآ: مامان هم گفت فعلا دو هفته از مراسم گذشته، بذارین رخت عزاش و از تنش در بیار بعد باهاش صحبت کنین.

از میوه خوردن دست کشیدم و کتم و از تنم در آوردم.

-من برم یه دوش بگیرم... شما هم موفق باشین!

#بیست و چهار

وقتی ماشین سیاه رنگ نریمان و جلوی در بیمارستان دیدم، دست پرهام و محکم گرفتم و قدم هام و بلند تر برداشتم تا کمتر معطل ما بشه.

از محیط بیمارستان، بیرون رفتم. کیف کوچیک پرهام و از روی دوشش، برداشتم و در عقب ماشین و باز کردم که از صدای بلندش، موقع صحبت کردن با موبایل جا خوردم و از ترس، نیم نگاهی بهش انداختم.

نریمان: مگه من نگفتم کاری نکنین تا پیام؟... واسه چی رفتی این چرت و پرتا رو گفتی؟... جواب من و بده... واسه، چی، رفتی، این چرت و پرتا رو گفتی؟... خب گوه خوردین! پاشدین رفتین گند زدین حالا من پیام جمعش کنم؟... غلط کردین رفتین پیشش.

چشمام، ماتشون برد. نریمان بود؟

با کشیده شدن، پایین منتوم، حواسم و به پرهام دادم و بغلش کردم و روی صندلی کودک نشوندمش... صدای نریمان هنوز توی گوشم می چرخید و گه گاهی از صدایی که یه دفعه بالا می رفت، چشم می بستم.

پرهام: فردا بادم میایم ایندا؟ (فردا بازم میایم اینجا؟)

فقط تند تند سرم و تگون دادم و در حین بستن کمر بندش، گفتم:

-آره، آره.

لبخندی تحویل و دستی براش تگون دادم و در و بستم و بی اراده، دستام و توی جیب پالتوم فرو کردم و قدم به عقب برداشتم. از اینجا، راحت تر می تونستم، اخم روی پیشونیش و چهره درهمش و بینم. درگیر بحث و مجادله بودنش، حتی نداشت که برگرد و کسی که در نزدیکی ماشینش، نظارگر رفتارش بود و بینم.

اینقدر این عصبانیت و فحش هایی که می داد، که یه باره برام رو شده بود که ترسناک بود. منتظرش نمودم و برعکس راه ماشین، تند تند حرکت کردم. ذهنم درگیر شد و مغزم بی منطق! وقتی نمی تونستم صدای بلند عصبانی نریمان و هضم کنم. اتوبوس همون لحظه، رو به روی ایستگاه، ایستاد. معطل نکردم و فقط، قبل از سوار شدنم، نگاهی انداختم به ماشینی که حالا حرکت کرده بود.

بدم میومد. از این حال خودم، از این بی منطقی و این نیازی که تموم ذهنش تسخیر یه جمله شده بود که این نریمان بود؟ روی اولین صندلی نشستم و صفحه موبایلم و چک کردم. فکر میکردم زنگ بزنه یا نه اصلاً یه پیام بده و دلیل این رفتن یهویی و پیرسه اما...

نفسم و بیرون فرستادم.

چی کار کرده بودم با خودم؟

با لرزش موبایل روی میز، سرم و از روی کتاب برداشتم و با بی حالی، صفحه موبایل و روشن کردم. اسم حک شده روی صفحه چشمام و بیشتر باز کرد.

نریمان: فردا نمی تونم پرهام و بیارم مهدکودک. تونستی خودت بیا دفترم دنبالش.

آدرس دفترش رو هم پایین پیام نوشته بود. موبایل و خاموش کردم و سرم و روی کتاب گذاشتم. بعد از چند ساعت بی خبری، این تازه اولین پیامش بود که حس میکردم، تو اوج بی حوصلگی برام فرستادش.

به نگاهی به در خونه انداختم. پلاک، همون پلاکی بود که اعداد هاش و توی پیام برام فرستاده بود، اما هیچ ردی و نشونی از دفتر و نداشت. انگار یه خونه معمولی بود، در جای دیگه ای از این شهر!

هزاران فریاد

ناچار، دکمه آیفون و فشار دادم و منتظر ایستادم. اون چند دقیقه ای که گذشت، فکر این که نکنه این دفعه هم یادش رفته باشه که دیشب از من چی میخواست و فراموش کرده باشه، توی ذهنم می چرخید که در با تیکی باز شد.

در حیاط و تا نیمه باز کردم و با دیدن ماشینش پارک شده اش توی حیاط، خیالم از بودنش توی این خونه راحت شد.

این دیر اومدنش و وقتی که داشت همینطور از دست می رفت، باعث شد که در و تا آخر باز کنم و درحالی که از حیاط رد می شدم، صداش بزnm.

از پله های جلوی در ورودی بالا رفتم و در و باز کردم. صدای خفه اش و می شنیدم.

-نریمان؟

کسی در و تا آخر برام باز کرد و پسری رو به روم ظاهر شد. کلافه، موهای بهم ریخته اش و صاف کرد.

میلاد: نریمان تو اتاقشه!

-پس...اگه میشه پرهام و بگین بیاد.

از در فاصله گرفت و به یکی از دو اتاق کنار هم اشاره کرد.

میلاد: تو اون اتاقه ولی خوابه. اگه میشه خودتون بیدارش کنین، من ببینم نریمان داره چی کار میکنه.

ناچار، وارد شدم. برخلاف ظاهر بیرونش، با میز چند نفره و عنوان هایی که جلوی در اتاق ها بود، حالت یه دفتر و داشت ولی اوضاع، داخل دفتر زیادی بهم ریخته و آشفته بود.

پسر، در سمت راست و من در سمت چپ و باز کردم. صدای خش دارش، بهتر به گوشم رسید.

نریمان: از آسمون داره برام بلا می باره! ببین چه تیتیر مزخرفی برام ز...

وسط حرف هاش، چشمم افتاد به پرهام که روی تختی، خوابیده بود. انگار، واقعا پیام دیشبش رو یادش رفته بود. بالای سرش رفتم و چند بار صداش زدم تا چشم باز کردم.

-پاشو آقا پرهام. پاشو دورت بگردم

لباس های مهدکودکش و از روی صندلی برداشتم. خواب آلو، سرجاش نشست.

هزاران فریاد

لباس هاش و سریع عوض و بعد بغلش کردم. قبل از خروج از اتاق، کیفش و از جلوی در برداشتم.

نریمان: میلاد گمشو برو بیرون تا همین موبایل و خورد نکردم تو سرت! که هر چی آتیشه از گور تو و اون نیمای کثافت بلند میشه.

میلاد: بابا گفتم زنگ میزنم به دفترشون بهشون میگم اشتباه شده.

با حرص گفت:

نریمان: آخه چیزی رو که توی روزنامه چاپ کردن و قرار چجوری پاک کنی؟

کفش های پرهام و از تو جا کفشی بیرون کشیدم و پاش کردم. جر و بحثشون بالا گرفت و با بد و بیراهی که از صدای آشنا شنیدم، چشمام جمع شد و لبم بی اراده تگون خورد.

"نگو... لعنتی نگو"

به کارم، سرعت دادم. وزن سنگین پرهام اذیتم می کرد ولی خواب آلو بودنش مجبورم می کرد تا دوباره بغلش کنم. سرش و روی شونه ام گذاشت.

پرهام: عمو چشه؟

-نمیدونم عزیزم.

پرهام: دیدب (دیشب) هم، بد اخلاق بود.

-چیزی نیست.

صدای باز شدن در اتاق از پشت سرم بلند شد و همون لحظه، در خونه رو باز کردم و بیرون رفتم. همه چی این دفتر واقعا بهم ریخته بود.

انگشتم و نزدیک حباب بردم و هنوز کامل لمسش نکردم، که ناپدید شد. پرهام، با علاقه، چند حباب دیگه درست کرد. خندید و خندیدم و همزمان با من به جون حباب های معلق توی هوا افتاد.

کیف روی دوشم و درست کردم و اجازه دادم تا دوباره حباب بسازه، بلکه زمان طی کردن این مسافت کوتاه ایستگاه تا خونه کم تر حس بشه.

پرهام، توی حلقه فوتی کرد.

هزاران فریاد

پرهام:نیازی!

جانم؟

با انگشتم، حباب بزرگ توی هوا رو نشونه گرفتم و از بین بردمش.

پرهام:آدم خوبا کی میان ایندا(اینجا)؟

کجا؟

پرهام:اینجا دیده(دیگه).

نمیدونم عزیزم.

پرهام، حباب های دیگه ای درست کرد.

خیابون خلوت بود و همین حکم آزادیم و داده بود تا بچه بشم، مثل پرهام...

و حواسم بدم به حبابی که برای خط زدنش از آسمون،بالا پریدم.

پرهام:کاش زودتر بیان

چرا؟

پرهام:آخه،عمو نریمان گفده،آدم خوبا که بیان،مامان و بابا هم میان.

بی خبر از نگاه من، خودش رو با ظرف توی دستش سرگرم کرد. کاش می شد بهش فهموند،بابا شاید برگرده ولی مامان...اصلا!

بازی و رها و دست هام و توی جیب پالتو فرو کردم و گذاشتم این بار، نگاه و حواسِ پرهام به دنبال حباب ها بره.

نزدیک خونه، کلید و از توی کیفم در آوردم و وارد در کردم هنوز نچرخوندمش،که با صدای ایستادن ماشینی در پشت سرم، سر برگردوندم.

ماشین و که شناختم، رو به پرهام گفتم:

عمو نرمیانت هم اومد.

دلیلی برای اومدنش جز بردنش پرهام پیدا نکردم. شیشه ماشین و پایین فرستاد.سلام کرد که جوابش رو دادم. پرهام به سمت ماشین دوید.

هزاران فریاد

پرهام: عمو نریمان، عمو نریمان، میخوام بلات (میخوام برات) از این بادکنک آبیا درست کنم.

تا به خودش بیاد و بفهمه منظور پرهام از بادکنک آبی ها چیه؟ چندتا حباب جلوی چشمش پخش شد و همزمان ترکید. برخلاف خنده ی پرهام نوچی زیر لب گفت و سری تگون داد.

سرش و کج کرد و خطاب بهم گفت:

نریمان: خوبی شما؟

بی حواس تر از اون بودم که دلیل طعنه حرفش و این شمایی که به من نسبت داد و بفهمم.

-اتفاقی افتاده؟

نریمان: فکر کنم باید این سوال و من از تو بپرسم که موبایلِت خاموشه.

این ماجرای دیر رفتن امروز انگار تمومی نداشت. اون از تاخیریم برای تحویل کشیک و این هم از شارژی که یادم رفت ببرم و موبایلی که خاموش شد.

-فکر نمی کردم زنگ بزنی.

نریمان: چرا همچین فکری کردی اونوقت؟

بحث امروز و بهانه ی برای بیان چنین فکری بود.

-با اون آشفتگی که صبح توی دفتر دیدم، گفتم حتما تا شب سراغ پرهام و نمی گیری.

دستش دور فرمون حصار شد و سرش و روی دستاش قرار داد. طبق عادت همیشگی، ابروش بالا پرید.

نریمان: کی میخواست سراغ پرهام و بگیری؟

این بار، به جای او، من بودم که چشمم جا خوردن. نفهمیدم، واقعاً خبری از اون شیطنت نبود یا اون همه پلیدی و پشت نگاه سوالیش مخفی کرده بود و به انتظار جواب ایستاده بود. خم شد و در ماشین و باز کرد.

نریمان: بیا بشین، کارت دارم.

چندثانیه مکث و که دید گفت:

پرهام و روی صندلی عقب نشوندم و بعد خودم نشستم.

نریمان شیشه ماشین سمت پرهام و پایین فرستاد.

نریمان: هرچی از این بادکنک آبیا میخوای درستی کنی، درست کن، فقط همشون و بفرست بیرون.

از آینه، نگاه پرهام کردم که حرفی نزد و حرف نریمان و عملی کرد.

نریمان: دیروز پرهام و سوار ماشین کردی و نموندی؟

و بلاخره سوالی که حس می کردم باید زودتر از این ها می پرسید. مثلاً دیروز، نه حالا!

-دیدم، سرت شلوغه گفتم با اتوبوس برگردم بهتره.

نریمان: بله دیدم با اتوبوس برگشتی. غیر از شلوغی سر من! دلیل دیگه ای که نداشت؟

نتونستم لب باز کنم و بگم تو این مدت، عادت کرده بودم به نریمانی که یا به دنبال شیطنت هاش می رفت و می خندید یا خستگی روزانه اش و چاشنی نگاهش می کرد و به من می فهموند که امروز براش سخت گذشت، نه این نریمان که یه آن جلو ظاهر شد، اون هم با داد و فریادی که از ترسش، چشم بستم.

دلم میخواست برگردم و زل بزنم بهش و بگم می بینی چطور بد عادت کردی و همه این هاهم تقصیر توئه و خودم و خلاص کنم از حرفی که توی سرم می چرخید و می گفت "بت ساختی، یه از آدم بت ساختی"

سرم که کج شد، دسته ای از موهام که از زیر شالم بیرون اومد، نگاهش که چند ثانیه روی صورتم ثابت موند و بعد سر برگردوند، تازه به خودم اومدم که باید جوابش رو بدم.

خیره شدم به خیابون تا بویی از این دروغ نبره.

-نه!

حرفی نزد و سکوت ماشین و فقط صدای نفس های پرهام و انگشت های دست احسان که روی فرمون ضرب گرفته بودن، بهم میریخت.

نریمان: میخوام پرهام و ببرم بیمارستان.

مکث کرد. موهام و پشت گوش فرستادم و شالم و جلو کشیدم. حرف بعدش رو می شد از قبل حدس زد.

نیم نگاهی انداخت و سرش و پایین برد و دستش رو درگیر گرد و غبار روی شلوارش کرد که نمی دیدمشون.

نریمان: البته الان نه! یه چند وقت دیگه. چون مامان دور کاراشه تا انتقالش بدن به یه بیمارستان دیگه!

چند باری، از پرستار و دکتر و حتی از شیشه ی اتاقش، حال سبحان رو جويا شدم. دعا می کردم زودتر چشم باز کنه، حداقل بخاطر پرهام...هیچ دلم نمی خواست پرهام هم زندگیش بشه یکی شبیه من!

نریمان: نظرت چیه؟

نگاهم چرخید و از آینه بغل، روی پرهام نشست که بی خیال از حرف های ما، بازیش و میکرد.

-بدون مقدمه که نمیشه.

نریمان: مقدمه امش و جور می کنیم. مامان و زهرا هم در جریان!

آخرین نگاهم و قبل از پیاده شدن بهش انداختم.

-پس هر کاری درسته انجام بده.

محکم، لبه های تخت و گرفتم و چشم از تخت و دستگاه رو به رویی گرفتم و بستم. صدای جیغ آدم های پشت در، توی خیالم می چرخید. یه بدن غرق خونِ دختر بچه روی تخت، یه دستگاه که صدای آژیر می داد و یه من، که روی انگشت های پاهاش بلند شده بود و چنگ می زد به قفسه سینه دختر بچه تا دوباره نفس بکشه.

کی اونجا جون داد؟ او؟ یا من که نفسم برید وقتی دستم و پرستار کشید و گفت "ادامه نده، تمومه" و مات تصویر بی جون دختر بچه رو به روم ایستادم.

دستم و روی سرم گذاشتم و اجازه دادم بدنم بی اراده، به این تگون خوردنش ادامه بده.

چشم های مشکی رنگ و مژه های بلندش که توی بی جونی نگاهم می کرد، تن نحیف و کوچیکش و دست هاش که از تخت پایین افتاده بودن، انگار قصد کنار رفتن از جلوی چشمم و نداشتن و هر لحظه روشن تر از قبل می شدن. لبم آروم تگون می خورد تا شاید ذکر ها بتونن کمی از این التهاب درونیم کم کنن. سرم و محکم تر گرفتم و آهسته لب زدم. "چرا عادی نمیشه؟!"

هزاران فریاد

دستم و پایین انداختم و زل زدم به تختِ خونی. گذاشتم حقیقت کمی آزار بده تا شاید این اتفاق بشه یکی از اتفاق های معمولی دیگه.

داشتم دیوونه می شدم از مغزم که فقط تصویر پخش می کرد. از صدای جیغ متداول چند زن، از ازدحام جلوی در، از بی حسی پاهام که آروم قدم عقب میذاشتم تا شاید وسیله دستگیرم شه برای نیوفتادن.

با دستی که پارچه سفید روی تخت روبه رویی ام و بلند کرد و بعد از چند ثانیه انداختش، سر بلند کردم، میخکوب شدم سرجام. تا نزدیک شدنش، نگاهم ماتش برد. این ندیدن طولانی مدتش و این دیدار بی مقدمه وسط این حالِ خراب، اجازه چشم پوشی از قامتش رو نمی داد.

دستش که روی دستم نشست و صدای زمزمه وارش، گردنم و به سمتش بالا برد. نگاهم خیره بود روی صورتش، به دنبال ردی می گشتم تا شاید خواب بودن این اتفاق رو باور کنم ولی نبود، یه حقیقت محض شیرین بود.

نریمان: چقدر سردی؟!

راست می گفت، برخلاف دست گرمش، من بودم که توی سرما می لرزیدم.

نریمان: فشارت افتاده.

دستم و محکم تر فشار داد.

نریمان: چرا می لرزی دختر؟

تازه متوجه لرزشی نامحسوسی که به دستام افتاده بود، شدم. اصلا انگار، اومده بود من رو از حال خودم باخبر کنه.

لیوان آب توی دستش رو به صورتم نزدیک کرد.

نریمان: آب قند... بخور بلکه فشارت بیاد بالا!

مکث کرد، انگار که سوال توی سرم رو از نگاهم خوند که لیوان و دوباره نزدیک صورتم آورد.

نریمان: از پرستار گرفتم.

لیوان و از دستش گرفتم و کمی از محتویات شیرین خوردم و کنارش گذاشتم.

نریمان: همین؟

هزاران فریاد

میل نداشتم. این حادثه سیرم کرده بود و معده ام جای برای یه لیوان آب نداشت.

نریمان: میخوای همین جا دراز بکشی یکم حالت بهتر شه؟!

حالم بد نبود، یعنی اونقدر خوب هم نبود که دوباره سر پا بایستم و کارهای بیمارها و انجام بدم ولی ترس از عصبانیت رزیدنت، نمیذاشت بیشتر از این بشینم. به اندازه کافی، وقت تلف کرده بودم.

چشم ازش گرفتم و نگاه به سرامیک سفید اتاق دادم، قصدم رو فهمید و بازوم و گرفت.

نریمان: بذار کمکت کنم.

ترس از افتادن، تا پایین اومدم از تخت، دستش رو پس نزدم که با باز شدن ناگهانی در، سر برگروندم.

پریا بود که خیرگی، نگاهش و بینمون رد و بدل می کرد. نریمان، بازوم و رها کرد و بی توجه به اینکه پریا به چی فکر میکنه، با کمک تخت، چند قدم جلوتر رفتم که دستگیره در و از حصار دستش، آزاد کرد و درحالی که به سمتم میومد گفت:

پریا: نون بیمارستان با وجود دکتری مته تو، تو رو غنه! بذار کمکت کنم.

-مرسی... خودم میرم.

نریمان، پریا و خطاب حرفش قرار داد.

نریمان: لطفا این لیوان آب قند رو هم ببرین.

پریا از کنارم گذشت و بعد با همون لیوان آب، پیشم ایستاد و تمام حواسش به من داد.

پریا: اگه قرار باشه بعد هر بار cpr این مدلی شی، خدایی نکرده یه بار بعد از cpr باید تو رو بخوابونیم رو تخت... یعنی قراره چند ماهه دیگه فارغ التحصیل شی.

کاش حالم رو درک می کرد و غرغرهاش و به زمان دیگه ای موکول می کرد.

-بسه پریا! بسه.

یاد نریمان، به عقب برگردوندم. کنار همون تخت، هنوز ایستاده بود.

-کاری داشتی؟

هزاران فریاد

مطمئن بودم برای حال من نیومده، اومدنش هرباره اش بهانه ای غیر از من داشت!

نریمان: فعلا حالت بد... برو بعدا بهت میگم.

حرفش، مهر تاییدی به خیالم زد. نفسم و به حال خودم، بیرون فرستادم. سری تکون دادم و به سمت در رفتم.

لیوان کف آلود و آب کشیدم و کنار ظرف ها روی سینک گذاشتم.

صدای پریا توی آشپزخونه پخش شد.

پریا: خب؟

-خب که چی؟

پریا: درست حرف بزن بفهمم چی میگی. شاید اومد بیمارستان واسه چی؟

-بابا خب دارم میگم، اومده بود دور کارای انتقالی سبحان که امروز هم انتقالش دادن یه بیمارستان دیگه. شناسنامه سبحان از زمانی که پرهام و ثبت نام کرده بودم مهد کودک تا حالا پیش من بود. امروز زنگ زد که سراغش و بگیره که سرم شلوغ بود و جوابش و ندادم و اومد تو بخش، که بهم بگه. متوجه شدی؟

پریا: من و بگو که فکر کردم اومده تو رو ببینه.

-از این فکرا نکن.

با لحنش بامزه شد و حرص دار...

پریا: با اون لیوان آب قندش!

-اون و که خودش از پرستار گرفت و پرستار و فرستاد رفت دنبال کارش.

پریا: همه این توضیحات و پای تلفن و بهت گفت؟

-آره

پوف کلافه ای کشید:

هزاران فریاد

پریا: چقدر بیکار.

-عه!!

صدای شکستنی که بلند شد، جا خوردم و عقب رفتم. نگاهم اول نشست روی چشمای گرده شده و صورت وحشت زده پرهام و دست هاش که صورتش و پوشونده بود و بعد روی کف آشپزخونه و خرده شیشه های پخش شده ُ روش!

-این چه کاریه که کردی؟

شیر آب وبستم. دست کش ها رو از دستم بیرون کشیدم و توی سینک پرت کردم.

پریا: چی شد؟

آروم "هیچی" در جوابش گفتم و زانو هام و روی زمین نشوندم.

پرهام: میتاستم ظرف غذام و بلات بیارم. (میخواستم ظرف غذام و برات بیارم)

-مگه نگفتم تو غذات و بخور، خودم جمع می کنم؟ ببین چی کار کردی؟

زانو هاش و خم و دستاش و توی شکمش جمع کرد.

پرهام: ببخشید.

تکه ای شیشه رو برداشتم و کنار گذاشتم و تکه ای دیگه هم روش قرار دادم. دستم تکه ای کوچک تری و برداشت، قطره ی خون کوچیکی که روی خرده شیشه ها چکید و با سوزشی که پشت سرش حسش کردم، بی اختیار، شیشه رو ول کردم و دستم و به سمت دهنم بردم و از دردش، اخمی کردم.

پریا: یعنی باور کنم چیزی بینتون نیس؟

تو این اوضاع داغون، بیخیال نمی شد.

صدای زنگ آیفون که توی خونه پخش شد، سرم به سمت در ورودی و ساعت روی دیوار چرخید. عقربه های ساعت اومدنش رو گوشزد می کردن. انگشت دستم و از توی دهنم بیرون آوردم و با دندان های چفت شده ام بهم، از روی زمین بلند شدم.

پریا اعتراض وار، از نشنیدن جوابی از من گفت:

عاصی از دستش گفتم:

-نه...نه...بیخیال شو تو هم دیگه.

دست پرهام و گرفتم و از آشپزخونه بیرون فرستادم.

پرهام: بمون همین جا. تو آشپزخونه هم نمیریا!

با عجله، دو تا دستمال کاغذی از جعبه روی میز آشپزخونه بیرون کشیدم. حتی دستم رو هم نشستم و به همون چندتا دستمال بسنده کردم.

انتظار اومدنش از خیلی وقت پیش آماده ام کرده بود و فقط آستین های لباسم و پایین کشیدم و روسری سر کردم. بی هوا، از خونی بودن دستم، شناسنامه رو از روی این برداشتم و بیرون رفتم.

از در خونه که خارج شدم، قامت بلندش، جلوی در، کنار ماشین ظاهر شد. از صدای حرکت پاهام روی زمین، سر بلند کرد و تکیه اش و از ماشین گرفت.

-معطل شدی؟

نریمان: نه، به موقع اومدی.

قصد دادن شناسنامه به دستش رو داشتم ولی با دیدن قرمزی خونی روی جلدش، نوچی گفتم.

-دستمال کاغذی داری؟

دستش و به سمتم دراز کرد.

نریمان: بده شناسنامه رو!

شناسنامه رو بالا، رو به روی چشماش گرفتم.

- کثیف شده.

نگاهش روی دست راستم نشست و با سر بهش اشاره کرد.

نریمان: چی کارش کردی؟

هزاران فریاد

-لیوان از دست پرهام افتاد شکست. خردهاش و که جمع کردم، دستم و برید.

نریمان: انگار امروز، روز تو نیست!

نبود، امروز روز من نبود، نه از این دردی که امروز بختک وار به جونم افتاده بود، امروز روز من نبود وقتی بعد از دو هفته ندیدن، دیدمش و فکر کردم خوابه، رویاس، تا اومدم باورش کنم، نبود و من، موندم و دلتنگی که قصد رفتن نداشتم... حتی همین حالا، که رو به روم ایستاده بود و هنوز، دلتنگی خفه ام می کرد.

سرش و چند بار تگون داد و شناسنامه رو از دستم گرفت.

نریمان: دستمال تو ماشین دارم، خودم تمیزش میکنم. زیاد هم کثیف نشده... مزاحم نشم!

-مراحمی.

دستش و به سمت در دراز کرد.

نریمان: برو تو، منم میرم.

دستمال و دور دستم بیشتر پیچوندم و با تاخیر خداحافظی کردم و سمت در رفتم. دل، مگه میل رفتن داشت؟

دستم، دستگیره در و نگرفت که صداش، حرکت پاهام و متوقف کرد. برگشتم.

نریمان: وایسا!

در ماشین و باز کرد. متوجهی قصدش، از بهم ریختن وسایل توی داشبورد نشدم، حتی زمانی که پیاده شد. فقط خبر داشتم که چیزی رو در مشت دستش پنهون کرده بود.

نریمان: تو این داشبورد همه چی پیدا میشه. حتی چسب زخم!

چند چسب زخم و به طرفم گرفت.

نریمان: بیا!

برخلاف نگاهم که روی صورتش می چرخید، نگاهش جای دیگه ای بود.

همون چند قدم رفته رو برگشتم و چسب زخم ها رو با تشکری زیر لب، ازش گرفتم.

هزاران فریاد

دستی به پیشونیش کشید و دوباره تکیه اش و به ماشین داد. سرش و بالا برد و دست تو جیب شلوارش فرو کرد و چشم دوخت به آسمون تیر رنگ.

نریمان: برو داخل... هوا سرده!

قبل از بلند شدنم از روی صندلی، موبایلم و چک کردم و با دیدن پیامش روی صفحه، چند ثانیه ای صبر کردم و لبخندی به روی زن بیمار زدم تا شاید امیدی بدم به این چشمای غمگین...

-جواب آزمایشات که بیاد، انشالله مشکل خاصی نیست.

پتو و روی پاهاش صاف کرد.

زن: خدا از دهنش بشنوه.

-ایشالله

برگه شرح حال و همراه با خودکار از روی پام برداشتم و پاشدم. چند قدمی رو آرام برداشتم تا صدای پاهام، خواب بیمار ها رو بهم نمی ریخت. به اندازه کافی که از نگاه زن دور شدم، موبایلم رو چک کردم و پیام رو خوندم.

نریمان: بیداری؟

براش، "آره" را تایپ کردم و فرستادم. سرم و بالا که آوردم، پریا رو دیدم که مشغول خوش و بش با چند پرستار دیگه توی ایستگاه پرستاران بود. برگه شرح حال و روبه روی پرستار گذاشتم که حواس پریا به من پرت شد. حرفشون رو تموم کردن و بعد از سلام به پرستارها، پریا به سمتم برگشت.

پریا: خسته نباشی!

با انگشت اشاره و شستم، فشاری به چشمم وارد کردم. خسته بودم، خسته!

-قربونت.

یه دستش روی پیش خان بود و دست دیگرش رو به کمرش زد.

پریا: عماد و ندیدی؟

-آخرین بار سه، چهار ساعت پیش بود فکر کنم تو رادیولوژی دیدمش.

هزاران فریاد

نگاهش، عصبی شد و با حرص، از گوشه چشم نظری انداخت به بیمارستان خلوت...

پریا: من فقط تو رو پیدا نکنم عمادا!

لرزش موبایلم، اجازه نداد دلیل این عصبانیت پریا رو بفهمم. دستم، قسمت سبز رنگ و لمس کرد و صداش توی گوشم پیچید.

نریمان: خدا رو شکر که بیداری! این پرهام پدرم و در آورده.

-بخشید نمی تونم بلند حرف بزنم تو بیمارستانم و همه خوابن. ولی اذیت میکنه خیلی؟ چی میخواد؟

از پریا فاصله گرفتم.

نریمان: گیر داده از سر شب من و ببر پیش دوستام. بهش میگم بذار صبح می برمت مهدکودک ...جیغ میزنه میگه من و ببر پیش دوستام.

دستی به پیشونیم کشیدم. منظورش از دوستام رو کامل فهمیده بودم.

-منظورش دوستای مهدکودکش نیس.

صدای بلند پرهام و از پشت گوشی شنیدم و بعد هم صدای نریمان و که سعی میکرد ساکت کنه.

نریمان: صبر کن، دارم باهاش حرف میزنم خب! دو دقیقه اجازه بده.

من و مورد خطاب خودش قرار داد.

نریمان: این رفیقاش کین پس؟ بگو حداقل فردا ببرمش.

-بچه های بهزیستی رو منظورشه.

از پشت گوشی باز با پرهام صحبت کرد.

نریمان: آره پرهام؟ میخوای بری بهزیستی؟

صدای پرهام برای فهمیدنش ضعیف بود و فقط صدای داد پسری و شنیدم که به کسی دیگه ای میگفت:

-هوی، میمون! دست به غذای من زدی، نزدیا!!!

هزاران فریاد

صدای اعتراض وار نریمان بلند شد.

نریمان: دو دقیقه لال شین، دارم حرف میزنم.

دوباره گفت:

نریمان: الو!

-بله.

نریمان: پرهام گفته آره. یه برنامه ای بچین که این کلافه ام کرده.

-موبایل و بهش بده.

چند ثانیه هیچ حرفی نزد و فقط صدای پیچ پچشون و می شنیدم.

نریمان: قهر کرده.

-چرا؟

نریمان: با منم قهره، میگه من و نمی برین.

-تماس و بذار روی بلند گو تا باهاش حرف بزنم.

چند ثانیه بعد...

نریمان: حرف بزن.

ولوم صدام و پایین آوردم. شاید این لحن نرم، کاری می کرد تا جوابم رو بده.

-پرهام! آقا پرهام! قهری؟ من که به عمو نریمان گفتم که پرهام و می برم! نمیخوای باهام حرف بزنی؟ نگاه خاله نیاز چقدر خسته

اس؟ نمی خوای باهام حرف بزنی یکم خستگیم در بره؟ من که دلتنگتم.

نریمان باهاش کمی حرف زد، اما بی فایده بود و حرف نمی زد.

نریمان: دست به سینه، با یه اخم غلیظ کز کرده گوشه مبل و هر چی باهاش حرف میزنم گوش نمیده.

-شنیدم.

هزاران فریاد

نریمان: کی میره پیش دوستاش؟

- فردا بعد از ظهر فکر کنم زمان خوبیه.

نریمان: فردا بعد از ظهر!... پرهام فردا نمیره مهدکودک چون، عمو امروز از شمال برگشته گفته پرهام و میخواد ببینه. فردا منم درگیر یه قرار کاریم، ساعت هفت می تونی بیای جلوی در خونه؟

میخواست بیاد و این قشنگ ترین فکری بود که توی سرم می چرخید.

- آره!

نریمان: پس... تا فردا!

تماس و قطع کردم و عقب گرد کردم. پریا هنوز سر جاش ایستاده بود و از قیافه اش می شد، درگیر فکر و خیال بودنش رو فهمید. راه رفته رو برگشتم و برگه شرح حال و از روی میز برداشتم و جلوی صورتش تگون دادم.

- کجایی؟

جا خورد و پلک محکمی زد.

پریا: چی شد؟

از کنارش رد شدم.

-هیچی... من برم پلویون، این پلویونت و آماده کنم برای مورنینگ! کسی کاریم داشت، زنگ بزن

"نریمان"

شدت بارش بارون به حدی بود که تا پرهام به خودش بیاد، خم شدم و از روی صندلی شاگرد، بغلش کردم و در و بستم و خودم و به در رسوندم. حتی فرصت نکردم، چتر توی دستم و باز کنم.

آروم پایین روی زمین گذاشتمش. در و سایبون کمی که جلوش داشت، پناهمون شده بود برای فرار از باران...

هزاران فریاد

نگاهم و از پرهام، که دستش و به زیر بارون برده بود و زیر لب شعر می خواند، جدا کردم. از توی جیب شلوارم، دسته کلید خونه رو بیرون کشیدم و توی قفل در چرخوندم، تیک باز شدنش که بلند شد، با هل کوچیکی در و به عقب فرستادم که با صدای افتادن چیزی در آب برگشتم.

پرهام، دستش و روی سرش گذاشت و با چهره ای درهم نگام کرد. نوچی زیر لب گفتم و نگاهی به سرش انداختم. چیزی نشده بود، انگار موقع افتادن، گردنش و بالا گرفته بود که باند دور سرش، خیس نشده بود.

با وجود تر لباسش، بغلش کردم که صدای آروم گریه اش بلند شد.

- چیزی نیست!

چرخید و سرش و با شونه ام پنهون کرد و صدای گریه اش خفه شد.

- چرا حواست نیست؟ اگه سرت میخورد به زمین چی؟

روی زمین گذاشتمش و اشک هاش و پاک کردم.

- گریه نکن دیگه! گریه کنی زشت میشی بعد میری پیش دوستات فکر میکنن هیولا اومده نه پرهام.

وسط گریه اش، خندید که صدای قدم های فردی و صدای برخورد پاهاش با آب روی زمین، سرم و به سمت پیاده رو برگردوندم.

با دیدن خنده اش و دویدنش روی آب ها جای گرفته روی زمین و کیف چرم قهوه ای رنگی که بالای سرش گرفته بود، زیر لب "دیوانه" ای نثارش کردم.

انگار نه انگار، بارون می بارید و تمام لباس تنش رو خیس کرده بود. چتر و از جلو در برداشتم و باز کردم و چند قدم بلند به سمتش رفتم.

چتر و که بالای سرش گرفتم، کیف رو پایین آورد و نفس عمیقی کشید و پشت سرش خندید.

نیاز: مثل موش آب کشیده شدم.

شال خیسش، روی سرش چسبیده بود و چند تار از موهایش، روی پیشونیش... قطره آبی از روی پیشونیش شره کرده بود.

- با خط واحد اومدی مگه؟

با سر به من اشاره کرد.

نیاز: لباست چی شده؟

هزاران فریاد

نگاهی به خودم انداختم. روی پیراهن راه راه آبی و حتی پالتوم و آستیناش، لکه های قهوه ای دیده می شد. وضعیف من بدتر از او بود.

-پرهام افتاد زمین، بغلش کردم، این شکلی شدم.

جوابم و ندادی؟

پرهام و رو به روم دیدم. انگار نه انگار چند دقیقه پیش پخش زمین شده بود و گریه می کرد.

نیاز، درحالی که خم می شد تا پرهام روبه روش و بوس کنه، اهومی گفت.

-پرهام چرا نموندی همونجا؟ باز اومدی که بیوفتی؟

نیاز آروم گفت:

نیاز: ولش کن، گناه داره.

چند قدم باقی مونده به خونه رو برگشتم.

-باید برم لباسام و عوض کنم.

چیزی نگفت و پشت سرم راه اومد.

توی لابی آپارتمان، چند دقیقه ای منتظر موندیم تا آسانسور از طبقه چهار به پایین برسه. از گوشه چشم نگاهشون کردم که مشغول صحبت باهم بودن. پرهام اونقدر می پرسید و نیاز بی هیچ پرخاشگری جوابش می داد که فکر کردم اگه به جاش بودم، برای پیچوندن پرهام چه کار می کردم؟!

سوار آسانسور که شدیم. دکمه طبقه دو رو زدم و خشک، سرجام ایستادم و فقط به دست آزادم اجازه دادم که با فرو رفتن توی جیب شلوار، کتم و کمی به عقب بفرسته. صدای آهنگ بی کلام، جای پچ پچ حرف هاشون و گرفت.

نگاهم نشست روی پام که از انتظار ایستادن آسانسور، روی زمین ضرب گرفته بود و دستی که چتر و توی خودش حبس کرده بود، همگام با این ضربه ها، چتر و به پام می زد.

سنگینی نگاهش، سرم و بالا آورد و صاف، برخورد کردم با دو چشم که از آینه رو به روم نگاهم می کرد.

دو دستش و توی جیب پالتوش، پنهون و سرش رو کج کرد و لبخند محوی روی لبش نشست.

هزاران فریاد

مثل روز های اول، دیگه سرش رو برنگردونده بود که وانمود کنه که حواسش اینجا نیس، انگار خو گرفته بود با این بازی...

با اینکه در چند سانتی متری ایم، ایستاده بود ولی صداش و نشنیدم، وقتی لبش تکون خورد و آروم گفت "خوبی؟"

در جوابش، فقط سری تکون دادم و دستی به پیشونیم کشیدم که آسانسور ایستاد.

در خونه رو که براشون باز کردم، با صدای زنگ موبایلم، گوشی رو از توی جیبم بیرون آوردم و جواب تماس و داد.

-بله؟

میلاد: چی کار کردی؟

در خونه رو تا آخر باز و اشاره کردم که داخل خونه برن.

-باهاشون صحبت کردم قرار شد، آخر هفته بیان دفتر واسه امضای قرار داد.

میلاد: پس یه وقت بذار درمورد ایده اش باهم حرف بزنیم.

پشت سرشون وارد خونه شدم و در و بستم.

-باید با بچه ها یه جلسه بذاریم تو دفتر

وسط پذیرایی که بی حرکت دیدمش، موبایل و از گوشم فاصله دادم و رو بهش گفتم:

-می تونی بری تو اون اتاق، از توی کمدم، لباساش و در بیاری و عوضش کنی.

سری تکون داد و همراه با پرهام به سمت اتاق رفت. موبایل و بین شونه و سرم، نگه داشتم و کتم و از تنم در آوردم.

چی گفتی؟

میلاد: بهشون خبر میدم. فقط برای کی؟ ساعت و تاریخش و بگو.

بطری آب و از روی عسلی برداشتم و روی دستهٔ مبل نشستم.

-ساعتش و نمیدونم ولی تا پنج شنبه باید جلسه رو بگیریم. حالا بذار فردا میام دفتر.

میلاد: باشه.

در بطری و باز کردم و آب و سر کشیدم.

-نه خدافظ

تماس و قطع کرد و در بطری و سرجاش برگردوندمش.

نگاهی به در اتاق انداختم و بلند شدم. در حموم و باز کردم و از توی کمد، حوله صورت بسته بندی شده رو بیرون کشیدم.

در اتاق و باز کردم. پیراهن سفیدی رو تن پرهام می کرد.

حوله رو روی میز کنار در گذاشتم.

-حوله تمیزی تونی موهات و باهاش خشک کنی. فقط من، لباس بردارم.

نیاز: دستت درد نکنه. کار پرهام تمامه، الان میایم بیرون، میتونی بیای لباس و عوض کنی.

در کمد و باز کردم و اولین پیراهن تیره جلوی دستم و از کمد خارج کردم.

-فقط این اتاق آینه داره، شاید نیازت باشه.

یه پالتو برداشتم و دیگه تو اتاق نمودم.

نیاز...

دو قدم پشت سرش ایستاده بودم. خوش و بشش با بچه ها تموم کرده بود و حالا با یه فنجان چای، به منظره ی رو به رو اش نگاه میکرد و می خندید.

لاله ماهرانه، مضراب قفل شده بین بند انگشت هاش و روی تارهای سنتور حرکت می داد و همراه بچه ها "خونه مادر بزرگ" رو می خواند.

برگشتم و همزمان با نشستم روی تاب صداشون از توی محیط پاک شد. چند نفری که اونجا بودن دست زدن و منم، بی رغبت، کف دست هام و بهم کوبوندم. اولین بار بود، که دلم همون آلونک سیاه خودم و میخواست، اولین بار بود که از اینجا بیزار بودم، اولین بار بود که حس خوشی به لاله نداشتم، اولین بار بود که دوست داشتم نریمان از اینجا دل بکنه و بره و اولین بار بود که طنازی نبود و هر کجا سر برمیگردوندم می دیدمش و همین کار و بدتر می کرد.

هزاران فریاد

زنجیره طناب و به دست گرفتم.

نریمان: خانم مهر دوست، خیلی خوب بود. فقط از دهه شصت بکشین بیرون دیگه! یه آهنگ شاد امروزی بزنین.

لاله: خوب چی بزنم؟ آخه با بیشتر بچه ها این آهنگ ها و می خونیم.

نریمان: نمیدونم، این همه آهنگ!

با مضراب، پشت سر هم به تار ها زد، چندثانیه کافی بود تا بچه ها آهنگ و بشنون و بلند بلند دوباره شروع به خوندن "هر بار این در و" کنن. لاله زدن و قطع کرد و مستانه خندید و من شدم حسود ترین دختر این شهر...

لاله: این خوبه؟

نریمان، فنجون چای و توی هوا تگون داد.

نریمان: خوبه، حداقل شاد.

لاله ادامه داد. نریمان، کمی از چاییش خورد و سرش و به اطراف چرخوند. لبخندش جمع شده بود و انگار به دنبال چیزی می گشت.

کامل به سمتم چرخید و به جای نیمرخش، کامل چهره اش مشخص شد.

نریمان: نشستی؟

—خسته ام.

فنجونش و بالا گرفت.

نریمان: چایی میخوری؟

سرم و به علامت منفی تگون دادم. پاهام و کنارم هم چفت و خودم و بغل کردم. انگار، من فقط سرما رو حس میکنم وقتی میدیدم بچه ها بی توجه به این سرد بودن هوا، آهنگ میخوندن.

نریمان، برگشت و با چند گام خودش و به من رسوند و کنارم نشست. نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره خیره شدم به میزی که بچه ها دورش نشسته بودن.

کمی از فنجون چاییش خورد.

هزاران فریاد
نریمان: تو خودتی؟

-نه

نریمان: نه؟! از سر شب تاحالا تو خودتی.

کوتاه نگاهش کردم. حواسش به من بود؟

جوابش رو که پیدا کردم، پوزخندی توی دلم زدم، چون باورش نداشتم.

دوستش بودم و این عقیده رو کسی داشت به خورد مغزم می داد ولی مگه می پذیرفت؟ دل سلطه داشت و راه خودش رو در پیش گرفته بود...بی منطق بی منطق!

انگشتِ نقره توی دستم و به بازی گرفتم و خفه خون گرفتم که نگم، داغ نبود طناز و این عشق، تو تنم داره جولان میده.

-چیزی نیست.

نریمان: هر جور میلته.

پاهاش و روی زمین حرکت داد تا کمی تاب تگون بخوره.

نریمان: اذیت نمی شی تاب و تگون بدم؟

-نه

فنجون و کامل سر کشید و تکیه اش و به تاب داد و هر چندثانیه یه بار پاش آروم روی زمین می کشید تا تاب از حرکت نایسته.

نریمان: قبلا هم اومده بودم اینجا! البته یه بار.

دیگه این فرصت غنیمت شمردم و گفتم پیام دوباره بچه ها رو ببینم.

چیزی دور از ذهن نبود. یه زمان محیط کار برادرش بود و بعید نبود چند باری به بهانه ی سبحان اینجا اومده باشه.

نریمان: اولین باری که اومدم، حق دادم به سبحان که برای اومدن به اینجا با عموجان بحث کنه. نگاه کن، چه بچه های مهربونین!

- عمو مخالفه اینجا اومدنِ سبحان بود؟

هزاران فریاد

نریمان: آره، چون میگفت دنبال حرفه اصلیت برو. راستم میگفت... سبجان حسابداری خونده بود و حالا میخواست با یه حقوق کم، وسایلی و از طرف بهزیستی بخره و ببره تحویل کسایی که زیر مجموعه بهزیستی بودن و بده.

- الان تو رفتی دنبال چیزی که درس خوندی؟

نریمان: نه! ولی حقوقم در حد سبجان نیس.

- پس بهونه عمو ت حقوقش بود.

دست آزادش رو باز کرد و روی تکیه گاه تاب قرار داد و دستش رسید تا پشت کمرم...

باز همون ژست همیشگی!

نریمان: یه جورایی.

دوباره گیر دادم به انگشتر و تگ نگین روش!

- اینجا خیلی خوبه حال آدم و خوب میکنه.

وسط حرفم پرید.

نریمان: الان حالت خوبه؟

برگشتم و چند ثانیه ای چشم به نگاه منتظرش دوختم. نه! نبودم و کاش می شد این و بهش گفت.

رو برگردوندم. بی پاسخ بودن سوالش، بهتر از یه دروغ دیگه بود.

- اگه پزشکی قبول نمی شدم و اینقدر وقتم و نمی گرفتم، میومدم همین جا! کنار طناز، حواسم و می دادم به این بچه ها. اونوقت می تونستم، با کارم، تو خونه^۱ خودم زندگی کنم.

نریمان: خونه^۱ خودم!

- اینجا هنوزم خونمه، چون چندسال از زندگیم و توش گذروندم. مثل همین بچه ها!

حرفی نزد و سکوت بینمون فاصله انداخت. لاله، مراسمی که به راه انداخته بود و تموم کرد و دونه دونه بچه ها رو داخل ساختمون فرستاد. آخر سر، دست پرهام و گرفت و کمکش کرد که از روی صندلی پایین بیاد و بلند گفت:

لاله: همه رفتن. نمایین داخل!

هزاران فریاد

نریمان: نه دیگه با اجازه ما بریم.

نگاهم نشست روی صورت لاله. دلیل این لبخند هایش رو نمی فهمیدم ولی توی دلم اعتراف کردم که هارمونی دلبرانه ای و با لباس سبز زیتونی و شال قرمز، ایجاد می کرد.

لاله: کجا؟ یکم زود نیست برای رفتن؟

زود نبود، وقتی حس می کردم توانایی برای اینجا موندن ندارم.

نریمان: دستتون درد نکنه، انشالله یه وقت دیگه

مزاحم میشیم.

پرهام به سمتم دوید. بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

-خوش گذشت؟

و فقط سری تکون داد.

لاله: شما مراحمید این حرفا چیه!...واقعا ممنونم از این اومدین. نمیدونین که چقدر بچه ها رو خوشحال کردین. بازم تشریف بیارین، ما خوشحال میشیم از این دیدارها!

نریمان بلند شد و فنجان توی دستشون به لاله داد و تشکری کرد.

پرهام چند سرفه کرد. از فکر اینکه افتادنش توی آب کار دستش داده، لب باز کردم:

-سرما خوردی؟

دستم و روی پیشونیش گذاشتم. اثری از تب نبود.

پرهام: نه! بذار من بلم پیش بچه ها. (نه! بذار من برم پیش بچه ها)

تقلا کرد تا از حصار دستای من آزاد بشه. صفت گرفتمش.

-وایسا ببینمت. می تونی درست نفس بکشی؟ برای آسمت نباشه یه وقت.

با عصبانیت و بلند گفت:

پرهام: نیس، نیس

هزاران فریاد

دستم و باز کردم که در جا فرار کرد.

نریمان، صورتش و به سمتم برگردوند.

نریمان: بریم با بچه ها خداحافظی بگیرم، تو هم وسیله ای اگه داری بردار تا بریم.

جلوی در بهزیستی، از توی کیفم، موبایلم و بیرون کشیدم. پریا پیام داده بود.

پریا: برای امتحان فردا چه غلطی کردی؟ من که بالا سر جزوه دارم زار میزنم.

با دستی که به سمتم دراز شد، چشم از موبایل گرفتم و با لاله دست دادم.

لاله: خوشحال شدم دیدمت... مامان خیلی مشتاق بود که ببینت.

نریمان از کنارمون رد شد.

نریمان: من تو ماشین منتظرتم.

-باشه

خطاب به لاله ادامه دادم.

-به خانم احمدی سلام من و برسون... حتما یه روز برای دیدنش میام.

صدای پارس سگ و جیغ پرهام که بلند شد. دست لاله بیرون اومد و برگشتم عقب.

پرهام چسبیده بود به دیوار و سگ سیاه رنگی در جلوی پاش پارس می کرد. نریمان به سمت پرهام دوید و مردی بند قلاده سگ رو گرفت.

خودم و بهشون رسوندم.

گریه پرهام، بین بحثشون گم شده بود. دست پرهام و کشیدم و چندباری صدایش زدم تا حواسش و به من بده. ترس از اینکه دوباره نفسش بند بیاد به جونم افتاد.

-بیا پرهام! بیا بغل من.

مرد: شرمنده ولی شما هم حواست و بیشتر به بچه ات بده.

هزاران فریاد

نریمان: حواسم بهش بود که با اولین پارس سگ، از ماشین اومدم بیرون.

کنار گوش پرهام، آروم باهاش حرف زدم. گوشه آستین پالتو نریمان و گرفتم و کشیدم.

-بیا بریم، ولش کن.

لاله: چیشده؟

-چیزی نیس.

لبه آستینش و محکم تر کشیدم تا رهاشه از این بحث...

-بیا بریم نریمان.

به دنبال خودم کشوندمش. ماشین و دور زد و توی ماشین نشست و کنارش نشستم. پرهام، از ترس هنوز داشت هق هق میکرد.

ماشین و حرکت داد. چند دقیقه بعد که از محل دور شدیم نریمان رو به پرهام کرد.

نریمان: خوبی پرهام؟

تقریباً آروم شده بود.

اشک های روی گونه اش و پاک کردم و پرهام سرش و آروم بالا و پایین برد و خودش و توی بغلم جمع کرد. رد ترس هنوز توی وجودش بود.

-میخوای بری روی صندلی عقب راحت بخوابی تا برسیم خونه؟

نگاهی به عقب انداخت.

پرهام: تالیکه (تالیکه)

-چراغ و برات روشن میکنم.

نگاهم کرد.

پرهام: من میتلسم. (می ترسم)

لرزش مردمک های چشمش، دلم و به حالش سوزوند.

هزاران فریاد

-از چی میترسی؟ ما که پیشتیم.

پرهام:اگه...اگه...سگ...

-تو ماشین سگ نیس که! اصلا نمیخواه بری. بمون پیش خودم و بغلم بخواب.

سرش و روی سینه ام گذاشت.

نریمان:خیلی ترسیده.

-آره...دوست دارم که پرهام بیاد پیش خودم ولی فردا امتحان دارم. درست و حسابی هم درس نخوندم.دلخوشم به همین شب

بیداریه بلکه یه نمره قابل قبولی بگیرم.

نریمان:امشب میبرمش پیش خودم.

پرهام سرش و بالا آورد و مانتوم و توی مشت کوچیکش جمع کرد.

پرهام:نمییلی من و؟(نمییری من و؟)

-نه دیگه، صبح هم دیگه رو باز می بینیم.

پرهام:نمیخوام.

-دورت برگردم من فردا امتحان دارم.الان باید درس بخونم.

پرهام:خب منم ببل(ببر)

-نمیشه عزیزم!من تو رو میشناسم،اگه بمونم بیدار، باهام میمونی بیدار و نمی خوابی. بذار فردا باهم دیگه میایم خونه.

پرهام:قول میدم.

نریمان:نیاز میاد پیش ما.

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم.

-کجا؟

آروم زمزمه کرد.

هزاران فریاد

نریمان: بخوابه، برمیگردی.

ابروهام بالا پرید.

-آها.

بلند تر از قبل گفت:

نریمان: خیالت راحت شد آقا پرهام؟

پرهام: اهوم

یاد پیام پریا افتادم. موبایلم هنوز توی دستم جا خوش کرده بود. پیامش و باز کردم و نوشتم.

-هیچی فعلا نخوندم، هیچی!

پرهام و روی تخت، توی اتاق گذاشتم و پایین تخت خواب نشستم. دستم و محکم گرفت.

-جایی نمیرم. کنارتم. تو بخواب.

نریمان: روی مبل دراز میکشم. خوابید، خبرم کن.

باشه ای در جوابش گفتم و در و بست. پرهام، خمیازه ای کشید و به طرفم چرخید و پشت سرش، خمیازه ای کشیدم و دستم و جلوی دهنم قرار دادم. توی خونه قهوه داشتیم؟!... یادم نمیومد ولی دعا میکردم حداقل کمی باشه تا بتونم یه امشب و با وجود خستگی، بیدار بمونم.

پرهام: بلام (برام) داستان بگو.

-داستانام تکراری شدن ولی یکی از شعرایی که دوس داری و میخونم.

پتو و روش بالا کشیدم.

پرهام: کدوم و؟

-اونی که درمورد شبهه. حالا چشات و ببند.

سوال هاش شروع کرده بود و نمی خواست بخوابه. این اخلاقش رو خوب میدونستم.

-آره تو چشمات و ببند.

پرهام:خوب بخون دیده(دیگه)

دستم و بین موهاش بردم...سوزشی راه افتاده بود بین چشمام ولی لب باز کردم.

-شب اومد و ستاره

رو آسمون نشسته

نه یک ، نه ده ، نه صدتا

هزار هزار تا دسته...

با ترسی جا خوردم. چشم باز کردم و موقعیت خودم و که پیدا کردم بیشتر شوکه شدم. بین خواب و بیداری و یه مشت خواب الودگی که پرت شده بود به سمت چشمام و باز زور باز نگهشون میداشتم،نگاهم و چرخوندم تو سیاهی اتاق برای پیدان کردن ردی از این موبایلم.

چشمم عادت کرد به تاریکی و تونستن موبایلم و روی عسلی کنار تخت پیدا کنم. دکمه اش و فشار دادم و با دیدن ساعت جا خوردم.

دستم و آروم از زیر دستای پرهام بیرون کشید و از پایین تخت خواب بلند شدم.

از دست خودم کلافه بودم. از این دامی که برام پهن شده بود و سعی کردم توش گرفتار نشم و شدم و سرم و گذاشتم روی تشک و خوابیدم.

کیفم و از کنار تخت خواب برداشتم و با چند بار خوردنم به وسیله های توی اتاق و تلو تلو خوردن، از در اتاق بیرون رفتم.

سری توی خونه چرخوندم و به دنبالش گشتم.

پاهای بیرون زده از مبلش رو که دیدم به سمتش راه افتادم.

چشماش بسته بود و با پالتویی که روی تنه اش انداخته بود، آروم نفس می کشید.

بازدمم و عاجزانه بیرون فرستادم. مردد شدم بین بیدار کردن یا نکردنش؟... اصلا بعد از کلنجار رفتن با خودم و دلسوزی که از دیدن خستگی به جونم افتاده بود، بیدارش می کردم؛ پرهام و چه کار میکردم؟ نمی شد که تنها رهانش کنم توی این خونه و رفت.

راه کج کردم به سمت آشپزخونه، چند کارتی که روی این بود و بهم ریختم تا ردی از یه شماره آژانس پیدا کنم.

نبود که نبود که نبود.

بند کیفم و توی دستم محکم گرفتم. با اولین فکر، دیگه به چه میشه و پیشامدهای بعدش، بهایی ندادم و با فکر اینکه "سر کوچه آژانسی هست" به سمت در رفتم.

وسط راه ایستادم. برگشتم و کوتاه نگاهش کردم.

نفهمیدم کی پاهاش و جمع کرد توی شکمش که با دیدنشون برگشتم سمت اتاق. با خیال اینکه پتویی توی کمد دیواری اتاق باشه، درش رو باز کردم. بین این بدشانسی، روی دیگه از شانس هم نصیبم شده بود. پتو رو بیرون کشیدم و باز برگشتم پیش مبل، کنارِ نریمان.

پتو و آروم روش و پهن کردم و به سمت در رفتم. اونقدر عجله کردم که یاد رفتم باید در و آروم ببندم نه اونقدر محکم که خشکم بزنه و خدا خدا کنم که بیدار نشده باشه.

"نریمان"

با صدای بلندی، پلک هام از جاشون پریدن. سیاهی سقف، چندثانیه ای توی نگاهم ثابت موند. چی بود؟!

گیج از نفهمیدن موقعیت اطرافم، سر جام نشستم. بودن پتوی روم و درک نمی کردم و با این حال کنارش زدم. ساعت مچی روی میز کناریم و برداشتم و با دیدن ساعت، یاد نیاز افتادم. نوچی زیر لب گفتم و از جا بلند شدم. از خستگی، پاهام، با زور از زمین کنده می شد و چشمام و جلوشون و نگاه می کردن.

در اتاق و باز کردم. چشم چرخوندم تا ببینمش و سیاهی اتاق نداشت. چراغ و روشن کردم و نبودش و چشمام تازه بیدار شدن.

صداش زدم، دنبالش گشتم، توی اتاق کناری، دستشویی و حتی آشپزخونه که از دور با یه نگاه بود و نبود یه نفر درونش مشخص می شد. اما ندیدمش. موبایلم و از روی میز جلوی مبل برداشتم. این دختر کی رفته بود؟!

سکوتِ کوچه و تیرگیش، ترس و به جونم انداخت. راهی نداشتم جز این که به خورد مغزم بدم که فکر کن الان پنج صبحه، مثل تموم پنج صبح هایی که برای رفتن به بیمارستان بیدار می شدی.

راه انتهایی کوچه رو در پیش گرفتم و از دلشوره ای که رد کم رنگی و گرفته بود، قدم های بلندتری و برداشتم. نمیدونم گام چندم بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد. گوشی توی دستم و نگاه کردم. اسمش و که دیدم، فهمیدم صدای بلند در، کار دستم داد. موندم جواب بدم یا نه؟

این کشمکش ها با شک و تردیدم، فایده ای نداشت و جوابش رو دادم.

نریمان: کجایی؟

صداش و شنیدم و دستپاچه شدم. چی میگفتم؟

-ها؟

نریمان: میگم کجایی؟

لبم و با زبون تر کردم و چشم چرخوندم توی کوچه بی روح!

صدام، از قعر چاه بالا اومد.

-جلو در

نریمان: درِ واحد؟

-نه آپارتمان.

نریمان: کجا؟

از بلندی صداش و تعجب لحنش، تگون شدیدی خوردم.

-هیچ جا بخدا.

با لحن خشک و جدی و گفت:

نریمان: برگرد خونه. منتظرم!

هزاران فریاد

بوق ممتد توی گوشم پیچید و من موندم و حکمی که توانایی مقابله باهاش و نداشتم.

در خونه نیمه باز بود و با هل کوچیکی، کامل بازش کردم و وارد خونه شدم. آروم در و بستم.

پشت این پیداش کردم. لباس هاش و عوض کرده بود و با تیشرت و شلوار مشکی روی یکی از صندلی ها بلند، جا خوش کرده بود و بی اینکه برگردد و نگاهم کنه، پارچ آبی رو برداشت و لیوان خالی جلوش و پر کرد.

کیغم و از روی دوشم برداشتم و به سمتش رفتم.

این و دور زدم و رو به روش ایستادم و کیغم و کنار دستش، که حصار شده بود دور لیوان، گذاشتم. _باید برگردم خونه.

صدای گرفته و خش دارش و با مقدار آبی صاف کرد.

نریمان:بیدارم نکردی؟

-نتونستم.

نریمان:نتونستی و بعد ساعت سخ صبح تو کوچه ول کردی رفتی؟

-سر کوچه آژانس بود گفتم میرم اونجا و...

نریمان:خب،بیخود کردی.

سرش و بالا آورد. چشماش روی صورتم سر خورد و دستم از روی این

دهنم چفت شد و یه آن، سست شدم.

-این حرفا...چیه دیگه؟

از شوکه این حرفش، جمله توی دهنم خورد شد و تیکه هاش بیرون می پرید.

نریمان:ساعت سه صبح کی تنها پا میشه میره بیرون؟

-من گاهی پنج صبح پا میشم میرم بیمارستان.

نریمان:الان پنج صبحه؟

در برابر خط روی پیشونیش، اخمی کردم.

-چیزی نشده که.

نریمان: باید حتما چیزی بشه؟

لیوان آب نیمه خالی رها کرد و از روی صندلی بلند شد.

-خب حداقل زنگ بزنی به آژانس. من هرچی روی این و گشتم کارتی پیدا نکردم که زنگ بزنم.

جوابم رو نداد. عاجزانه صداش زدم.

-نریمان!

نریمان: آدم برای هر کار بدش باید تنبیه بشه.

-من فردا امتحان دارم.

انگار حرفم و نمی شنید و حرصم و در میاورد. از بین دندون های چفت شده ام باز صداش زدم.

-نریمان.

در مقابل، قیافهٔ بهت زده ام، روی میبل دراز و پتو روی خودش کشید. این آدم رسماً خودش و به نشنیدن و گر بودن زده بود.

-میشنوی دارم چی میگم؟

نریمان: قرمه سبزی هم خوبه. مثلاً به عنوان تنبیه قرمه سبزی درست کنی بیاری برام. خوشمزه هم هست.

-چرا داری این کار و میکنی؟

دستش و بالا آورد و نریمان گفتن و توی دهنم خفه کرد.

نریمان: شبت خوش

نریمان و دیگه نمی دیدم. یه بچه پنج ساله سرتق و لجباز و می دیدم که حرف حرف خودش بود و بی توجه به بقیه، ساز خودش رو می زد. روی صندلی پشت این خودم و پرت کرد و زمزمه وار گفتم:

-حالا من چه غلطی کنم؟

هزاران فریاد

دستش و بالا آورد و آروم توی سرم کوبید.

پریا: یعنی خاک تو سر جفتمون کنن که اگه کارت عابرمون و با رمزش، بدزدن آخر دزده با چندتا تراول بهمون برمیگردونش.

دستم و روی سرم گذاشتم.

-چرا میزنی؟

پریا: چرا زنم؟ دِ اگه دو تومن تو اون کارتت میذاشتی بعد نت میگرفتی و با اسنپ میرفتی خونه، دو کلمه درس میخوندی، الان اینقدر سر جلسه هول نمیکردی که با دیدن قیافه زارت، اینقدر ضایعه بهت تقلبی برسونم. دکتر طباطبایی ده دفعه بهم تذکر داد و آخر اومد بالا سرمون ایستاد.

-الان همه چه تقصیر منه؟

موهای جلوی صورتش و پشت گوشش فرستاد.

پریا: نه، همش تقصیر اون مردک بی شعوره که بیدار شده دعوا هم کرده بعد رفته گرفته خوابیده بدون اینکه یه شماره آژانس بده به تو.

-نریمان؟

پریا: آره دیگه

-|||

چنگال توی دستش و به سمتم گرفت.

پریا: چند چندی با خودت؟ یه بار دوس داری کله اش و بکنی یه بارم اینطور ازش دفاع میکنی.

و به حالت بامزه ای "عه" رو تلفظ کرد تا ادای من و در بیاره.

چنگال توی دستم و داخل ظرف سالاد پاستا فرو کردم و کمی از سالاد و به چنگ گرفت.

خودمم نمیدونستم حالا باید طرف کدوم حس رو بگیرم. این عصبانیتی که از صبح دامن گیرم کرده بود و باعث شده بود تموم طول راه اومدنم به بیمارستان و ساکت بمونم و حرفی زنم یا این حس که داشت وادارم میکرد از همه ماجرای صبح، چشم پوشی کنم و بشم همون آدم سابق!

پریا: ولی کی پا میشه میره کارتش و یهو خالی میکنه و پول نقد میذاره تو جیبش؟

هزاران فریاد

-من هرچقدر هم با تو صحبت کنم آخر حرف خودت و میزنی.

پریا: حالا چند میگیری؟

-نمیدونم. دوتا سوال که تو رسوندی. یکی هم رامین. یکمم که خودم از قبل بلد بودم.

پریا: خوبه دوازده رو میگیری.

-بعید میدونم.

پریا: پس خودت و آماده کن دوباره این استاد و تحمل کنی.

بازدمم و محکم بیرون فرستادم و چنگال و به سمت دهنم بردم که صفحه موبایلم روشن شد. موبایل و که برداشتم، پریا توفقی برای خوردن سالاد انداخت.

پریا: باید بریم؟

با دیدن اسم، سری تگون دادم.

-نه، هنوز ویزیت نخوردیم.

دستم مردد بود برای رد کردن تماس یا جواب دادنش.

پریا با دهن پر گفت:

پریا: خب جواب بده حداقل!

قطعی تماس، من و از این مخمصه نجات داد.

صدای زنگ موبایل و قطع کردم و موبایل برعکس روی تشک انداختم.

برای رها شدن از فکرای که داشت ترغیبم میکرد که جواب بدم، چنگال و توی دهنم فرستادم که موبایل پریا این دفعه زنگ زد. صفحه اش و نگاه کرد.

پریا: پاشو، پاشو که بچه ها از پایین دارن زنگ میزنن. فکرکنم این دفعه واقعاً ویزیت خوردیم.

"نریمان"

هزاران فریاد

قاشق و آروم توی استکان چرخوندم و برای سومین بار شماره اش و گرفتم. باز که جواب نداد، موبایل و روی میز انداختم و قاشق و از توی استکان بیرون کشیدم.

یادِ صبح میوfterم.

قیافه درهمش و سکوت طولانی در طول راه...

قهر کرده بود پس!

لیوان چایی و بعد از لقمه پنیری کامل سر کشیدم. تلفن خونه چند بوق خورد و روی پیغام گیر رفت.

فرهود: کی پا میشی میای دفتر پروفیسور؟ کارت داریم!!!!

به همون یه لقمه اکتفا کردم و استکان و برداشتم و از روی صندلی بلند شدم و توی سینک گذاشتمش.

امتحاناش رو چه کرده بود؟

فقط پنیر و توی یخچال برگردوندم و از روی میز موبایل و از روی دسته صندلی، کتم و برداشتم.

از کنار آپن که رد شدم، حوله سفید رنگ سر جام متوقفم کرد.

دیروز، بعد از خشک کردن موهاش، حوله رو تا کرده بود و با تشکری روی آپن قرارش داد.

حوله و توی دستم گرفتم و تا جلوی چشمم بالا آوردم. مونده بودم با این چه کنم؟

بویی توی بینیم پیچید. بی اراده حوله رو جلوی صورتم آوردم. این بار عطرش واضح تر شد... یه رایحه شیرین!

حوله رو از صورتم فاصله دادم و ابروم از فکر اینکه بوی چه گلی رو میده بالا پریده بود و آخر درمانده از نفهمیدنش، روی آپن برگردوندمش.

شاید یه روز از خودش می پرسیدم.

از کنار مزار ها گذاشتم. صدا ها نزدیک تر شد. چهره آدم ها برام ناآشنا بود غیر از چند نفری که از خانواده نریمان بودن. بعد با این همه غریبگی طناز توی این خانواده، این همه صدای گریه و زاری؟!

مگه چند نفر توی این دنیا برای رفتن طناز ناراحت بود؟

هزاران فریاد

همزمان با راه کج کردنم به سمت نیمکتی که در اون حوالی بود، دعا کردم با این شیون ها، به مقصدشون برس.

دسته گل و توی دستم جا به جا کردم و روی نیمکت قرارش دادم و کنارش نشستم.

این نخواستن برای مقابله با عموجان، نداشت نزدیک تر شم و از دور، این ماجرا رو تماشا کنم...ماجرای که بیشترش متعلق به من بود.

روسریم و جلوتر کشیدم.

واقعا چهل روز گذشته بود؟...باور کردنش سخت بود، چهل روز بدون طناز.

صدای زنگ موبایلم و بیرون کشیدنش از کیفم و لمس قسمت سبز رنگ قطع کردم. لاله بود.

-جانم عزیزم؟

لاله: سلام، خوبی عزیزم؟ بهشت زهرایی؟

-آره بهشت زهرام.

صدای قدم هایی کسی رو شنیدم. آرام مقابلم ایستاد. چشم از روی کفش های مردونه اش گرفتم که با نشستن در کنار مزار، اجازه نداد سرم و کامل بالا بیارم.

لاله: خیلی وقته اونجایی؟ ببخشید دیر کردیم. چند دقیقه دیگه من و مامان و بابا خودمون و می‌رسونیم.

سرش و پایین انداخت و دستش رو چند مرتبه به سنگ قبر زد و لبش آرام تگون خورد. پرهام و کنارش ندیدم. هرچند نباید انتظاری از حضور پرهام توی مراسم داشته باشم ولی نمیدونستم این بار کنار چه کسی داشت بازی میکرد؟

دیروز هم که هرچه منتظرش بودم تا شاید پرهام و به مهدکودک بیاره ولی نه خبری ازش شد و نه حتی دلیلی برای این نیومدنش بهم گفته بود.

-خودم چند دقیقه اس رسیدم. یر نکردن.

نگاهم نشست روی اسم حک شده روی سنگ قبر! فامیلیش با فامیلی احسان منطبق بود. می شد، متهم شون کرد به فامیل بودن.

لاله: خب خدا رو شکر. فعلا!

تماس و قطع کرد. موبایل و توی کیف برگردوندم. بلند شد و رفت، بی توجه به نگاهی که به دنبال خودش کشیده بود.

"نریمان"

با آخرین نفر از مهمون ها، دست دادم که با خداحافظی از جمع دور شد. انگشتای دستم و دوباره توی هم چفت کردم و صاف سرجام ایستادم.

نیاز، روی زانوهایش نشسته بود و خشک به قبر خواهرش نگاه میکرد.

بدون اینکه پلک بزنه و سرش و برگردونه. این داغ چقدر بود که با گریه دوا نمی شد؟

زهره کمک مامان کرد تا بلند بشه. فرید، کیف زهرا و از روی زمین برداشت.

زهرا: نیاز خانم، هوا داره تاریک میشه، بهتر اینجا نمونین.

مامان: چهلم خواهرشه. شاید بخواد بیشتر بمونه. بذار هر وقت دلش آروم گرفت بیاد.

زهرا: پس با نریمان برگردین خونه.

نگاهم بی اراده برگشت روی نیاز تا واکنشش رو ببینم که باز رو به رو شدم با همون نگاه بی روح!

مدت کوتاهی بالای سرش ایستادم و برگشتم توی ماشین.

طولی نکشید که روی مزار خم شد و بعد از چند دقیقه با بلند شدنش، ماشین و روشن کردم. منتوش و تکوند تا رد خاکِ روش و پاک کنه.

آروم به سمتم اومد. جلوی ماشین مکث کرد. نور چراغ توی صورتش بود که سرش و کمی کج کرد.

ایستادنش که طولانی شد از ماشین پیاده شدم.

-نمی شینی؟

نیاز: پرهام؟

-الان وقت سوال پرسیدنه؟

نیاز: مسیر من با مسیر تو یکی نیس. پس همین الان سوال میپرسم.

-ولی مسیر من با مسیر تو یکیه! پس می تونی سوالات و بپرسی.

هزاران فریاد

نیاز: دیروز نیاوردیش مهدکودک؟

-نشد.

نیاز: نگفته بودی؟

-خانم دکتر، مگه موبایلشم جواب میده؟

بی اراده روی دکتر تاکید کردم.

سکوت نشست بینمون.

-میای بشینی؟

نیاز: خیلی لجبازی. کسی تا حالا بهت گفته؟

-آره خیلیا. میای یا نه؟

باز مات موند و نگاهم کرد. حالش خوب نبود و از طرفی، از دستش عصبانی بودم. هم از سوال پیچ کردن امروزش و هم از کار دیروزش.

-نمیای؟

چند ثانیه منتظرش شدم، وقتی از سر جاش تکون نخورد، اونقدر عصبانیم کرد که یه آن توی ماشین نشستم و ماشین و عقب بردم.

نگاهش رو حس میکردم، حتی زمانی که از توی آینه بغل ماشین دیگه نمی دیدمش.

فربد، کمی ازم فاصله گرفت و دستم و از دستش بیرون کشیدم.

فربد: حواسم به مامان و زهرا بود نشد پیام پشست. خوبی؟

اگه این آشفتگی که بعد از خروج از بهشت زهرا همراهم شده بود، دست از سرم بر میداشت، شاید می شد گفت خوب بودم.

اینکه چطور تاخونه برگشته، این آشوب توی ذهنم و بیشتر می کرد.

-خدا روشکر. محمد حسین کجاس؟

هزاران فریاد

فرید: محمد حسین هم یه لحظه کار داشت رفت خونه ولی گفت برمیگردم.

زهره: احسان، نیاز؟

در چند قدمی ام ایستاده بود. نیم نگاهی به مرد های کناریم انداخت و گره روسریش و آرام سفت کرد.

-نیومده.

پلک هاش از هم بیشتر دوری کردن.

زهره: چرا؟ عمو که اینجا نیس و رفته خونه چون کسالت داشته. بهوش چی بود؟

فرید: حتما بخاطر همین مسئله محمد حسین برگشته خونه.

-بهبش از بیمارستان زنگ زدن باید بر میگشت.

زهره: نوچ، چرا نیومد.

فرید: کی؟ محمد حسین؟

زهره: نه، نیاز و میگم.

-حالا بعدا میاد اینجا می بینیش.

زهره: مگه قراره بعداً بیاد اینجا؟

دستم از پشت گردنم تا روی گونه ام ادامه دادم و نگاهش کردم تا شاید از چشمانم به عمق این کلافگی که با سوال هاش برام ساخته بود پی ببره. عاصی از دستش آرام گفتم:

-نمیدونم.

زهره: حیف شد.

حواسم و به مردی دادم که صدام کرد و به سمتم میومد. به این فکر کردم که آخرین بار کی نبود نیاز توی این خونه حیف بود که حالا زهره افسوسش رو میخورد.

نیاز...

هزاران فریاد

خودم و روی زمین کشوندم تا کمرم با ستون پشت سرم برخورد کرد. پاهام و توی شکمم جمع کردم و چادر و روش درست قرار دادم.

آرنج دستم و روی زانو گذاشتم و سرم و تیکه دادم به دستی که ایستاده بود و خیره شدم به سجاده ای که فارغ از محیط تیره و تاریک نمازخونه، با همون روزنه کمی که از پنجره به داخل، می دوید، روشن شده بود.

به امروز فکر کردم، به خوب نبودن او و حال من

به این اتفاقات بدی که به اوج خودشون رسیده بودن. به نامه ای که برای یه آزمایش برام رد کرده بودن و چند کشیک اضافه ای که به پایش خوردم.

به این چهار روز، به ندیدنشون و سنگی که حالا نشسته بود ته گلوم و با هیچ دمی پایین نمی رفت. وسط این دلتنگی و تنهایی و بی حوصلگی داشتم کم میاوردم منی که تا قبلش داشتم با تموم این ها زندگی میکردم.

موبایل و از کنارم برداشتم و نگاهی به ساعتش انداختم. این دوساعت آف بودنم هم انگار تمومی نداشت و زمان، قصد اذیت کردن رو داشت اونم با فکر کردن و درگیر کردنم با این سیاهییش!

موبایل و بین دو دستم پنهون و شماره اش پیدا کردم. مثل این چند روز که بار هر بار دیدن شماره اش، عقب کشیدم برای زنگ زدن، مکث کردم ولی نتونستم. گوشه لبم رو به دندان گرفتم. مردد بودم، می ترسیدم زنگ بزنم و لج کنه و جواب نده، اونوقت چه میکردم؟

تردید و کنار زدن و شمارش و گرفتم. چند بوق خورد، جوابی که نشنیدم، بازدمم و بیرون فرستادم و تماس و قطع کردم. دلسرد از جواب دادنش، دوباره شماره اش و گرفتم. باز چند بوق توی گوشم تاب خورد ولی این بار صدای بمِ مردونه اش توی گوشم پیچید.

نریمان: بله؟

سکوت...

-سلام.

نریمان: سلام

لحنش خشک بود و جدی و می شد ابهت چهره اش و از پشت گوشی تصور کرد.

خواستم حالش رو بپرسم که لال شدم.

هزاران فریاد

-پرهام؟

نریمان: چیکارش داری؟

-میخوام باهاش حرف بزنم.

نریمان: اینجا نیس.

پاهام و بیشتر توی شکمم جمع کردم. دستام داشت به طور نامحسوس می لرزید، انگار که تازه صداش و شنیده باشم.

-کجاس پس؟

نریمان: پیش زهراس.

گوشه چادرم و توی مشتم گرفتم.

-میخوام ببینمش.

نریمان: خب بیا ببینش.

-کجا؟

نریمان: خونه.

-نمیاریش مهدکودک؟

نریمان: نه

از ابهت این صداش، آب دهنم و قورت دادم. ولوم صدام پایین اومد.

-چقدر سرد حرف میزنی!

چندثانیه ای نه او حرف زد و نه من. لب باز کرد و دلم و خوش کرد به دیدنش.

نریمان: فردا بیا، ساعت هشت.

هزاران فریاد

با صدای حرکت پاهاش، پرهام و از بغلم بیرون کشیدم و روی زمین قرارش دادم. پرده پنجره رو از دستم انداختم و عقب گر کردم.

در چند قدمیم ایستاده بود با جاهایی که به اندازه شانه اش باز و دستی که با بند ساعت دست چپش، درگیر بود.

دیگه خبری از اون ریش های تقریبا بلند و لباس های مشکی نبود. پریشونی چهره اش کنار رفته بود و با یه پیراهن سفید و ته ریش، کل استایلش رو عوض کرد.

با سر به مبل اشاره کرد.

احسان: بشین.

-جایی میری؟

صدایش نرم شده بود، برخلاف پشت گوشی، جرات پیدا کرده بودم که باهاش حرف بزنم.

نریمان: جایی میریم.

ابروهام بالا دویدن.

-کجا؟

بی توجه به حرفم، به سمت پارچ روی میز خم شد. با دیدن لیوان خالیم روی میز لب باز کرد.

نریمان: چیزی نخوردی که!

صاف ایستاد و لیوان شربتی که برای خودش ریخته بود و سر کشید.

پرهام، روی مبل نشست و دوباره مشغول بازی کردن با ماشین های جدیدش شد. باند دور سرش جدید بود و نمیدونستم کار کی بود.

-پانسمان سر پرهام و کی عوض کرده؟

نریمان: مامانم از بیمارستان برگشت. ساعت دو شب، گفت خودم عوض میکنم.

-دستش درد نکنه.

نریمان: میگم بیشتر از چهل روزه که سرش باند پیچیه. کافی نیس؟

هزاران فریاد

باید ببرمش پیش پزشکش. فکر کنم دیگه کافی باشه.

نریمان:خوبه.

لیوان و روی میز قرار داد. پرهام و صدا زد و سوئیچ ماشین و همراه با موبایلش و از روی میز برداشت.

-پرهام، بهونه نگرفت این چند روز؟

نریمان:بهونه گرفته ولی با بدبختی آرومش کردیم. بریم؟

کمک پرهام کردم تا ماشین هاش و توی جعبه بذاره.

-نگفتی کجا؟

نریمان:یه شام بریم بیرون.

تازه فهمیدم دلیل پوشیدن لباس های بیرونی تن پرهام و...

بی هیچ حرفی،دست پرهام و گرفتم و به سمت در رفتم. کفش های اسپرتش رو پاش کردم.بلند که شدم، نگاهم افتاد به آینه رو به روم.دستی به شالم کشیدم...کاش مشکى نبود.

نریمان...

قاشق و توی بشقاب،رها کردم. دستمالی و از توی جعبه برداشتم و عقب کشیدم.

دهنم و تمیز کردم و دستمال مچاله شده رو توی مشتم گرفتم.

نگاهم توی رستوران خلوت چرخید. دختری جلوی پیشخوان حسابداری،حواسش و از کیف پول توی دستش گرفت و با لبخند دستی برام بلند کرد چیز زیر لب گفت که هیچی ازش نفهمیدم.

صندلی کناریم و بیرون کشیدم و دستم و روی تکیه گاهش قرار دادم. نگاهم افتاد سمت نیاز که

لیوان آب رو آروم به خورد پرهام می داد. چقدر کل کل کردن بودن با هم برای سفارش یه نوشابه که پرهام زورش به نیاز نرسید و خوردن آب و پذیرفت. باهم که می دیدمشون،نسبت خاله و خواهر زاده،کم بود برای توجه های نیاز و دوست داشتن های پرهام. یه چیزی فراتر از این نسبت ها بود. مادر و فرزند...شاید حق مطلب این عشق دو طرفه رو بهتر ادا می کرد.

هزاران فریاد

لیوان و از لب پرهام جدا کرد و قاشق و نزدیکش برد.

چشم‌ام رد دستش رو در پی نگرفتن و ریز شدن. انگار چیزی رو پیدا کرده باشن برای کشف کردن و خیره شدن به صورتی که تمام مدت به غذا یا پرهام نگاه می‌کرد.

موهای مشکی با ابروهای پر پشت و کشیده.

برخلاف دختری که تا چند دقیقه قبل دیده بودمش و موها و لاک ناخن‌های رنگ شده‌اش هم از همون فاصله واضح بود، نه موهایش، رنگی داشت و نه ناخن‌های تمیز و مرتب شده‌اش.

شاید دلیلش رو عزادار بودنش باید گذاشت ولی تمامش این نبود. چند باری که به واسطه ازدواج سبخان و طناز دیده بودمش، همینطور بود. ساده و بی‌آلایش.

نگاهم دقیق تر شد، وقتی فهمیدم در کشیدن چهره‌اش، چیزی جز چند تار مو و ابرو نصیب کاغذ نمی‌شه. اون هم منی که ادعا داشتیم در بخاطر موندن چهره آدم‌ها در ذهنم، حالا رخساره دختری که بیش از یک ماه کنارم بود، هیچ جایی در حافظه‌ام نداشت.

_امتحانات چطور بود؟

انگار که ادعای چندساله ام خدشه دار شود، مصمم شدم که ببینمش، این بار دقیق تر.

سری تکون داد و با غذایش بازی کرد.

نیاز: از نمره‌اش خبر ندارم که بگم خوب بود یا بد.

_پاس میشی دیگه؟

اونی که هر بار سر بلند می‌کردم، چشمانش همین حوالی بود، حالا برای نگاه کردنم دل از غذا نمی‌کند و حریص ترم میکرد.

نیاز: امیدوارم.

لیوان نوشابه رو توی دستم گرفتم.

بلد بودم گفت و گو رو ادامه بدم ولی جملات توی ذهنم مُردن که لب بستم.

نگاهم هنوز خیره بود بهش که با آرامش غذاش و میخورد.

دستم و بالا آوردم و آروم به شیشه میز زدم. تمومش نکردم و ادامه دادم برای بار دوم و سوم و...

هزاران فریاد

جرات پیدا کردم. لیوان و برای چندمین بار بالا بردم و محکم تر از قبل روی میز کوبیده شد.

جا خورد. این و از سری که یه آن بالا اومد و لرزش مردمک چشمای سیاهش که به وضوح می دیدم، فهمیدم.

نیاز: چیکار میکنی؟

چشماس و دیدم با مژه های تقریبا بلند که توی دایره ی صورتش قاب گرفته بودن.

یه مکث افتاد بینمون. نگاهش رنگ باخت و چیزی نفهمیدم جز این که چشماس و جایی دیگه ای فرستاد.

معذب شده بود.

_قرمه سبزی بلدی دیگه؟

با تعجب نگاهم کرد.

نیاز: چطور؟

_یگو

نیاز: چندساله تنها زندگی کردم. قطعاً بلدم.

_نمی سوزونیش که؟

کشیده "نه" ای رو ادا کرد.

_خوبه پس منتظر قرمه سبزی میمونم

نیاز: کدوم قرمه سبزی؟

_یعنی میخوای بگی یادت نمیاد؟

سری به علامت منفی تکون داد.

_ساعت سه صبح، کنار مبل، وقتی خواستم بخوابم، بهت گفته بودم.

ابروهاش بالا پریدن.

هزاران فریاد

نیاز: آها، آره، ولی شوخی میکنی دیگه؟

— کاملاً جدیم.

لبخند محو رو لبش، با جدیتی که به لحنم اضافه کرده بودم، پاک شد.

نیاز: درس نخوندم، یه چیزی هم بدهکار شدم پس!

— چیکار میکنی؟

نفسش و بیرون فرستاد.

نیاز: باشه. فقط من تا دو سه روز بیمارستان، کشیکم. اصلاً نمی‌تونم پیام خونه. بعد از اون دو، سه روز درستش میکنم.

— پس پرهام؟

نیاز: پرهام و که اول صبح با خودم بیارش ولی برای برگشتن، اگه تونستم از مهدکودک میارمش اگه نه که یکی دیگه رو میفرستم دنبالش.

— مثل اون روز که رفیقت و فرستادی؟

یاد یه روز قبل از چهلم که افتادم، که نه جواب تماس می‌داد و نه زنگ میزد. آخر هم رفیقش رو فرستاده بود تا پرهام و بیاره.

چقدر عصبانی بودم از دستش.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و آروم سرش و تگون داد.

نیاز: راستی سبحان چطوره؟

— دیروز بهش سر زدم. مثل قبله، تغییری نکرده.

نیاز: انشالله از کما زودتر در بیاد.

— انشالله.

—

با صدای زنگی که توی خونه پیچید. پلک هام و به زور از هم باز کردم. سرم و از روی بالشت برداشتم و با چشم‌های نیمه باز نگاهی به در انداختم. صدای زنگ باز توی گوشم پیچید. خمیازه ای کشیدم و پتو رو کنار زدم و بلند شدم. قبل از خارج شدنم از

هزاران فریاد

اتاق، نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت دوازده ظهر بود و بیش از دوازده ساعت خوابیده بودم. جای تعجیبی هم نداشت. سه روز کشیک متوالی، همین عواقب رو هم داشت.

دستم و لا به لای موهای آشفته ام بردم و دکمه آیفون و زدم. با دیدن تصویر دختری در پشت در، چشمام تازه از خواب پریدن. گوشه‌ی رو برداشتم.

حضور زهرا، اون هم پشت در خونم و باور نداشتم و خواستم خودش این و بهم بفهمونه.

صدام و صاف کردم.

_کيه؟

زهرا: زهرام. در و باز کن.

دکمه رو فشار دادم و گوشه‌ی رو سر جاش برگردوندم. این آمدنش، برام عجیب بود... عجیب!

_

زهرا: خوبی؟

لبخند و سوالش و بی جواب نداشتم و سینی چای و رو به روش گرفتم. استکان چای و که برداشت. سینی و روی میز قرار دادم و مبل کناری رو برای نشستن انتخاب کردم.

_خوش اومدی.

زهرا: روز مراسم هر چه منتظرت بودم نیومدی. البته نریمان گفته بود که از بیمارستان زنگ زدن و باید برمی گشتی.

نفسم و آهسته بیرون فرستادم. خدا خیر بده نریمان و... نجاتم داده بود وسط مهلکه ای که نمیدونستم چه جوابی بهش بدم.

_آره... یه مشکلی پیش اومد... مجبور شدم که نیام.

زهرا: حالا وقت زیاد هست.

به سمتم خم شد و آروم تر از قبل گفت:

زهرا: میدونم سخته... ولی رفتار عمو جان و نا دیده بگیر... خوشحال میشیم به ما هم سر بزنی.

هزاران فریاد

برای نادیده گرفتن باید سکوت میکردم و زجر آور بود اگه حرف میزد و در برابر طعنه هاش چیزی نمی گفتم اون هم بخاطر زهرا.

— سعی میکنم.

خم شد و از روی زمین پاکتی رو برداشت.

زهرا: وقت و بیشتر از این نمی گیرم. شاید از اومدنم تعجب کرده باشی که حق میدم. ولی اومدم این پاکت و بهت تحویل بدم. پاکت و به دستم داد.

زهرا: مامان خیلی دوست داشت این هدیه ها رو خودش به دست برسونه ولی نمیدونم چقدر از اوضاع و روحيات مامان خبر داری؟!... ولی این و بدون احوالش زیاد خوب نیس. عروس از دست رفته و پسر گوشه بیمارستان و نوه ای که پشت سر هم بهونه مامان و باباش و میگیره، نمیزاره که حالش خوب باشه. چهلم گذشت. دیگه خوب نیس، لباس سیاه بمونه تنت. ایشالله این لباسا رو میپوشی، این رخت سیاه رو از تنت در میاری. تا یکم از این حالت بی روحی لیلی بیرون.

— دستتون درد نکنه. راستش اصلا انتظار همچین هدیه ای رو نداشتم.

خندید و وقتی می خندید توی چهره اش، نریمان و می دیدم. فقط نریمان بی قید و شرط و بلند بلند می خندید و زهرا کمی متین تر و آروم تر...

زهرا: من که گفتم حق میدم بهت که تعجب کنی... حالا برای اینکه حال و هوات بیشتر عوض شه. یه هفته دیگه تولدمه. یه تولد کوچیک میخوام بگیرم تو یه رستوران. در حد یه شمع فوت کردن و تولد خوندن ولی جمع دختر و نمون خیلی خوبه. بیای حتما خوشت میاد.

— حتما میام.

کیفش و از کنارش برداشت و بلند شد و همزمان باهاش ایستادم.

— چاییت و نخوردی که!

زهرا: هم وقت رفته و هم سرد شده.

پاکت توی دستم و کنار گذاشتم و به سمت استکان رفتم جلوم و گرفتم.

— بذار عوضش می کنم.

هزاران فریاد

زهره: نمیخواه عزیزم. انشالله بمونه برای یه وقت دیگه.

خم شد و گونه ام و بوسید.

زهره: میبینمت پس.

دکمه آیفون و فشار دادم و چند قدمی عقب رفتم و نگاهی به پنجره خونه اش انداختم. توی تاریکی هوا، هیچ روشنی از شیشه پنجره اش نمی دیدم.

پی عقربه های ساعت میچیم و گرفتیم. همون ساعتی که خودش گفته بود اومده بودم حتی کمی دیر تر ولی حالا هیچ خبری از خودش نشد.

پرهام که نا امیدیم دید، سرش و بالا آورد.

پرهام: چی شد؟

_فکر کنم عمو ت خونه نیس.

تکیه ام و به تنه درخت دادم و سرم و بالا بردم. هوا سرد بود و ابری و یک ساعتی می شد که خبری از بارون نبود.

این آلودگی هوا هم برای حالِ پرهام دل آشوبیم میکرد مخصوصا وقتی می دیدم که گاهی سرفه می کنه.

موبایل توی دستم زنگ خورد. اسمش رو که دیدم امیدوار شدم که این قرار و یادش نرفته.

_کجایی؟

نریمان: جلو در خونه ایی؟

_آره، چند دقیقه اس.

نریمان: دو دقیقه دیگه سر کوچه ام.

گفت و تماس و قطع کرد. به سمت پرهام چرخیدم. دستم رو رها کرده بود و پشت به من، خم شد و رد خطی که مورچه های کنار درخت درست کرده بودن و گرفت.

_می بینی چه خوشکل دارن توی یه خط راه میرن.

هزاران فریاد

پرهام: اهوم، این داله الان غذا میبله. (اهوم، این داره الان غذا میبره)

با انگشت، مورچه ای رو که تکه برگه کوچیکی رو برداشته بود، اشاره کرد.

_آره. حالا پاشو عموت داره میاد.

نفهمیدم همون دو دقیقه ای که گفته بود منتظر موندیم یا بیشتر که ماشینش و جلوی در دیدم. پرهام دستم و ول کرد و نریمان و صداش زد و به سمتش رفت. نریمان از ماشین پیاده شد. با سر، سلامی کرد که جوابش رو دادم. پرهام و بغل کرد، لپش و بوسید و با حرص گفت:

نریمان: چطوری تپلوی من!

پرهام و جلو پام، روی زمین گذاشت.

نریمان: خوبی؟ تو سرما اذیت شدیااا

_نه، ایرادی نداره

نگاهی به پشت سرم انداخت.

نریمان: اوه، مگه میخواستی بیای پیک نیک آخه؟

از شوخیش خنده ای سر دادم.

_دوتا ظرف و توی دستم میاوردم؟ خب گفتم بذارم تو سبد کوچیک تحویلت بدم.

دسته کلیدی و از توی جیب شلوارش در آورد و ریموت در و زد و دسته کلید دیگه ای و به سمتم گرفت.

نریمان: تو و پرهام برین بالا من ماشین و پارک کنم میام.

مات نگاهش کردم.

_یالا؟

نریمان: آره دیگه، حداقل اگه بد مزه بود بتونم بهت همین جا بد و بیراه بگم. بری و فهمی خوشم نیومده که اصلا دیگه پیدات نمیکنم.

یه قطره بارون صاف چکید روی دستش.

هزاران فریاد

نریمان:بفرما. داره میخواد بارون بزنه.

با خنده کلید و از دستش گرفتم.

_از دست تو.

از بین کتاب های کتابخونه،جلد قهوه ای رنگی و بیرون کشیدم.

صداش،از پشت سرم به گوش رسید.

نریمان:چیکار میکنی؟

نیم تنه ام و به سمتش برگردوندم.راهی آشپزخونه شد.

_ببخشید بدون اجازه دست زدم.

نریمان:نه،راحت باش. حالا چه کتابی برداشتی؟

نگاهی به جلدش انداختم.

_کتاب اسمش همین است.

صندلی پشت اپن و عقب کشید و نشست. تا او آماده می شد،ظرف های غذا و روی اپن چیده بودم.

نریمان:کتاب خوبیه. دوست داری بخونش.

_دوست که دارم ولی تو چند دقیقه اینجا که همیشه خوندش. اسمش و میدارم تو لیست کتابایی که باید بخرم.

نریمان:نیازی بهش ندارم. ببر خونه مطالعه اش کن.

کتاب و توی دستم ورق زدم.

نریما:نمیای غذا بخوری؟

_من و پرهام،غدامون و خوردیم. نوش جان

با همون کتاب توی دستم،به سمتش رفتم.قاشقی از خورش و خورد و صندلی رو به رو اش و عقب کشیدم.پایه اش بلند بود و کمی سعی کردم تا درست نشستم. کتاب و روی اپن قرار دارم.

سرش و تگون داد و مهر تاییدی زد به سوالم و رضایت درونیم، لبخندی شد.

نریمان: راستی، یه روز بود یه دمنوشی بهم دادی. اسمش پی بود؟

—دمنوش دارچین

نریمان: آها آره. چطور درست میشه؟... میخواستم ازت بپرسم، یادم رفت.

—راحته! حالا بهت میگم. غذات و بخور.

برگشتم به سمت پرهام، چند دقیقه ای می شد که روی مبل آرام خوابیده بود.

نریمان: شعر تومور و بخون.

نگاهش کردم.

—قشنگه؟

از شنیدن صدای بلند و مهیب رعد و برق جا خوردم. برگشتم به سمت پنجره، آسمون، رعد و برق دیگه ای زد که پشت پنجره کمی روشن شد. صدای بارون بیشتر توی محیط خونه پخش شد. به سمتش چرخیدم.

—چه بارون شدیدی. نگفتی؟ شعرش قشنگه؟

نریمان: یکی از شعرهای مورد علاقه امه. مخصوصا دو بیت آخرش! امیدوارم تو با خوندن این شعر مثل بقیه نگی این عاشقه.

—چطور مگه؟

نریمان: اولین بار که این شعر و خوندم. دو بیت آخرش موند تو سرم، گه گاهی زیر لب می خوندمش. یه روز تو یه جمع گفتن گیر دادی به چی که همش زمزمه اش میکنی، بعد که جریان و بهشون گفتم، اومدن زدن به شونه ام که آقا نریمان، خبریه؟! درحالی که منم مته خیلی های دیگه از یه شعر فقط خوشم اومده.

نگاهش بین ظرف ها چرخید.

نریمان: آب نیس.

—یادم رفته بود. الان میارم.

هزاران فریاد

نریمان: میاوردم.

از روی صندلی بلند شدم.

— میارم دیگه.

پارچ و از توی یخچال بیرون کشیدم و لیوانی و براش پر از آب کردم. پارچ و توی یخچال برگردوندم. صدای بارون و رعد و برق های پشت سرش وحشتناک بود و کمی ترسناک... برای رهایی از این ترس، لب باز کردم.

— پس ناراحت میشی وقتی بهت میگن عاشق! عاشق خوبه که؟

در یخچال و بستم که چراغ ها خاموش شدن. خونه تو سیاهی مطلق غرق شد. انگار که چشمام و بسته باشن، جلوی پام و نمی دیدم. بارون شدید می بارید و رعد و برق های پی در پی فضای رعب آوری و به وجود آورده بودن.

هاج و واج گفتم:

— برق رفتن.

نریمان: اینطور که معلومه. بذار این چراغ قوه گوشیم و بزنم.

صدای جا به جایی صندلی روی سرامیک های آشپزخونه و بعد صدای قدم هاش و شنیدم.

نور موبایلش توی صورتش خورد و بعد نور چراغش در چشم من فرو رفت. صورتم و کج کردم که زاویه موبایل و تغییر داد و به سمت سقف گرفت.

در چند سانتی متریم ایستاد.

نریمان: عشق چیش خوبه؟

نمیدونم چه چیزی مجابش میکرد که بیخیال گفت و گوی قبلی نشه. لیوان آب و به دستش دادم.

— حالت و خوب میکنه.

نریمان: الان حالت خوبه؟

برای داشتن یه حال خوب، چه میخواستم جز همین دیدار ها و بودن در کنارش برای مدتی کوتاه.

نریمان: می بینی؟...حالت اصلا خوب نیس.

پس چرا الان رو به روت ایستادم؟

سرم و بیشتر بالا آوردم تا صورتش رو بهتر ببینم. زل زدم به چشمایی که نور موبایل روشن ترش کرده بود و تازه داشتم رنگش رو کشف میکردم.

نریمان: پشیمون میشی یه روز، مطمئنم...

سبز بود یا خاکستری؟ عسلی چشمم هم پر رنگ شده بود و گیجم کرد، این چشم تپله ای.

می تونستم اون روزی که تنها دار و ندار زندگیم و ازم چهار روز دور کردی، پشیمون شم. چون می تونی راحت بی رحم شی... ولی نشدم، چون نتونستم.

نریمان: فکر می کردم زندگیم و بینی بیخیال میشی. این دعوای اول صبح بخاطره یه تیر روزنامه، این خستگی و کوفتگی بعد از چهار روز سر کار بودن، این سر زدن هام به سبحان بخاطره شلوغی بیمارستان، این رفتن به جاهای شلوغ با یه ماسک، این معذب بودن تو رستوران زیر نگاه های چند نفر که معلوم نیس خبرش چندجا پیچیده که من و با تو و با یه بچه دیدن و برامم مهم نیست. این از صبح رفتنم به بیرون و نیومدنم تا دوازده شب. اصلا میدونی چند بار همین پرهام، توی دفترم خوابید چون تا چهار، پنج صبح من کار داشتم؟... من عادت کردم به اینا...

از آدمی که، از زندگی رزیدنت سال چهارش خبر داره که هفته به هفته سر میزنه به خانواده اش یا از زندگی اون پزشکی توی منطقه دور افتاده داره کار میکنه و هر بیست و پنج روز یه بار خانواده اش و می بینه. انتظار چی و داری؟ که بخاطره اینکه گاهی نمی تونی خونه رو بینی بیخیال شم؟...

آب دهنم و قورت دادم. به سینه اش چندبار زدم.

نریمان!... فراموشی و بلد نیستم. ولی رفتن و خوب بلدم. من از زندگی بابام رفتم بیرون چون میخواست ازدواج کنه، از زندگی مامانم رفتم بیرون چون اونم میخواست ازدواج کنه. ولی اگه بگی پرهام و میدم دست کس دیگه و هر وقت خواستی برو ببینش، این کار و انجام میدم.

نریمان: اگه قرار بود پرهام و بدم دست یکی دیگه اون که همین کار و همون اول انجام می دادم. پرهام و نگه داشتم پیش خودم چون میدونستم پرهام، اینجور که هر روز می بینیش، نمیدیدیش.

سرم و کج کردم.

این رو گفتم که بدونی. اگه بگی برو، اگه بگی داری اذیت میکنی...

هزاران فریاد

نگاهش تغییر میکرد و چیزی از این همه مردد بودن، نمی فهمیدم.

—بخدا میرم...فقط نگو بیخیال شو...که نمیتونم.

خس خس سینه ای توی فضا پیچید. سرفه هاش پشت سر هم بلند شد. سرمون هم زمان به سمت مبل چرخید. چشم هامون عادت کرده بود به تاریکی و می شد مبلی که پرهام روش خوابیده بود و دید.

یا فاطمه زهرا، یرهام.

هوا رو می بلعید.

پایین پاش نشستم و به سمت خودم کشیدم. زدم به صورتش، یہ بار، دوبار، آروم می زدم و صداش می کردم.

—پیرہام، پیرہام خالہ، عزیزم۔

جوابم و نمی داد و فقط زور می زد برای گرفتن کمی هوا...

نریمان از رو به روم بلند شد.

نریمان: اسپریش کجاس؟... کجاس؟

— تو کیفمه ولی جوابم و نمیده، هوشیاریش کمه.

قفسه سینه اش و ماساژ می دادم و صداش میکردم.

پیرہام؟اگہ می شنوی صدام و یہ سر تکون بدہ،یہ چیز ی بگو حداقل.

اوضاعش اونقدر وخیم بود که عرق روی صورتش راه افتاده بود. نریمان، کمکم کرد تا اسپری و وارد دهنش کنم و فشارش بدم.

اثری نداشت. نفس کشیدنش هنوز همونطور غیر عادی بود. دیگه صداش میزد، پلکش نمیلرزید. بدنش بی چون و چرا از قبل روی دستم افتاد.

نریمان: پرہا ام.

—بیہوش شد.

روی زمین درازش کردم. روی زانو هام نشستم.

هزاران فریاد

باید بریم بیمارستان

انگشتای دستم و بهم گره زدم. صدای نفس های خودم و می شنیدم و لرزش دستانم و به وضوح حس می کردم وقتی روی قفسه سینه اش نشست. پشت سر هم فشار دادم و آرام شمردم... "یک..دو..سه..."

گوشه ی لبم و به دندون گرفتم و نداشتم ذهنم ادامه بده که کسی که زیر دستم خوابیده تنها دارایی زندگیمه... "بیست و هشت، بیست و نه، سی"

پیشونیش و بالا و به سمت بالا خم کردم و خم شدم برای تنفس دهان به دهان...

نریمان کنارم نشست.

نریمان: بیا بریمش بیمارستان.

سر بلند کردم. دوباره فشار دادم به قفسه شینه اش... سرفه که کرد، بازدمم و بیرون فرستادم. کنار گوشش التماسش کردم.

صدام و میشنوی؟

پرهام و به بغل گرفت و سریع به سمت در رفت. گوشه ی شال افتاده و روی شونه ام انداختم و پشت سرش رفتم.

نریمان: دسته کلید و از جا کلیدی بیاد.

گفت و انجامش دادم. منتظر آسانسور نمود و کل پله ها رو پایین دوید. توی حیاط به سمت پارکینگ رفت. صدای زدم که داد زد.

نریمان: تو بیا فقط

بارون می بارید و ما توی پیاده رو می دویدیم.

فکر و نگاهم تمام به سمت دست افتاده

" پرهام تو دیگه بمون "

در اتاق و بستم. بیمارستان شلوغ تر از قبل شده بود و هر کسی تو فکر بیمار خودش، سالن و سریع طی می کرد. نگاهی به راهرو انداختم. روی نیمکت، سرش و پایین انداخته بود و با انگشتر عقیق توی دستش بازی میکرد.

هزاران فریاد

لیوان آبی و از آبسردکن توی راهرو پر کردم و به سمتش رفتم. با فاصله ی یه صندلی، کنارش نشستم و لیوان آب و به سمتش گرفتم.

آب میخوری؟

نیم نگاهی انداخت و دوباره خیره شد به انگشترش.

نریمان:مرسی،نمیخورم.

آب و سر کشیدم و لیوان خالی و توی دستم گرفتم.

کپسول اکسیژن بهش وصل کردن. اوضاعش خوبه خدا رو شکر.

لیوان و توی سطل زباله کناری انداختم.

یه بارون بارید،ببین بیمارستان چقدر شلوغ شده.

نگاهم کرد. چشماش قرمز بود و خسته.

نریمان:بارون اسیدی بود؟

سری به نشونه تایید تکون دادم.

نریمان:کی مرخصه؟

ساعت مچیم، نزدیکای پنج صبح نشون می داد.از یازده شب تاحالا،اینجا بودیم.

فردا.

دستام و بهم چسبوندم. لباس های توی تنم خیس نبودن ولی نمناک بودنشون با سوز سرمایی که توی بیمارستان می پیچید،اوضاع بدی و برام ساخته بود.

نگاهی به نریمان انداختم. او چی میکشید؟با یه تیشرت آستین کوتاه نمناک و شلواری که نفهمیدم کی عوض کرده بود.

سردت نیس؟میموندی تو همون نمازخونه!

نریمان:زیاد نتونستم تحمل کنم تو نمازخونه. به مهیار زنگ زدم قراره برام یه دست لباس بیاره.

سرش و به سمتم برگردوند.

هزاران فریاد

نریمان: دیر کردن امروزم بخاطر این بود که ماشین جلوی در دفتر خراب شد، با زور روشنش کردیم. ترسیدم این دفعه روشن نشه و وقتمون الکی بره. دیگه مجبور شدم پیاده بریم تا تاکسی بگیریم. شرمنده، لباسای تو و پرهام هم خیس شد. من که خودم و آماده کردم برای یه سرما خوردگی دیگه... تو سرما نخوری؟

لبخند کم رنگی زدم.

نه، سرما نمیخورم. فقط من باید سه ساعت دیگه برم برای کشیک! خواستم مرخصی بگیرم ولی مرخصی نمیدن.

نریمان: تو برو سرکارت. خودم هستم.

اذیت نمیشی؟

احسان: نه، نه، برو

فقط کیفم خونت جامونده. کیف پولم و کارتمم توی کیفه.

از توی جیب شلوارش، دسته کلیدی که بهش داده بودم و بهم برگردوند.

نریمان: برو خونه وسایلت و بردار، آخرم دست کلید و بده دست سراپدار. راستی با تاکسی برو.

باشه. خبری شد. زنگ بزن.

سری تکنون داد و بلند شدم.

پرهام و از روی دستام پایین آوردم و روی تخت خواب گذاشتم. بی حال، چشماش و باز کرد.

چیزی نمیخوری برات بیارم؟

سرش و به علامت منفی تکنون داد و صورتش و برگردوند.

خب بگیر بخواب.

پتو و روش درست کردم و از اتاق بیرون رفتم.

مهیار، خودش و پرت کرده بود روی مبل و به سقف نگاه میکرد.

چیزی میخوری؟

هزاران فریاد

زیپ سویشرت و پایین کشیدم و از تنم در آوردمش. این سویشرت مهدی بود و خودش، ساعتی نزدیک شش به دستم رسونده بودش.

مهیار: آره میخورم.

لباس توی دستم و روی صندلی توی آشپزخونه قرار دادم. دستم به سمت دستگیره در یخچال دراز کردم، که نگاهم به سمت کاغذ روی در رفت.

"اومدم خونه، چک کردم دیدم پنجره یکی از اتاقا باز بود. نمیدونم از کجا متوجه این سوز سرما نشده بودیم. به هر حال، میشد گفت این باز بودن پنجره باعث شد که حال پرهام بد بشه.

راستی، از خونه که زدم بیرون یادم افتاد که برات چند بسته دمنوش بخرم. یه چهار راه بالاتر خریدم و گذاشتمشون توی کشوی اول کابینت. طریقه استفاده هم روش نوشته، ساده اس، کاری نداره ولی اگه کمک خواستی هستم.

روز خوبی داشته باشی"

پایینشم، دوتا نقطه گذاشته بود کنار هم با یه لبخند زیرش...

یادم اومد، دیشب، همون لحظه که رو به روان ایستاده بود و بی پروا و بی هیچ دلهره ای، حرف میزد. حرف میزد از رفتن، از اینکه لب باز کنم و بی مقدمه ازش بخوام که بره.

چه خواهشی رو خواسته بود...

برگه از دستم کشیده شد و همزمان نفسم بیرون فرستادم.

به سمت مهیار برگشتم. چشماش، پی جمله های تو کاغذ و گرفته بودن. سرش و از برگه بیرون کشید.

مهیار: نیاز مگه کلید خونت و داره؟

_صبح تو بیمارستان کلید و دادم دستش. اومد کیفش و ببره.

یه تای ابروش بالا پرید و دقیق تر نگام کرد.

مهیار: کیفش اینجا چی کار می کرد؟

_دیشب پرهام و آورده بود.

هزاران فریاد

مکشی کرد و با دست به کنار هلم داد.

مهیار: خیلی خب. بیا کنار ببینم چیزی توی یخچال، پیدا میشه برا خوردن.

از جلوی یخچال کنار رفتم. صندلی میز و بیرون کشیدم و روش نشستم. سرش و توی یخچال فرو برد.

مهیار: قرمه سبزی؟ برای کیه؟ مونده نباشه.

... برای دیشبه.

سر برگردوند و موشکافانه بهم چشم دوخت.

مهیار: مامانت فرستاد؟

طولانی نگاهش کردم. سوال هاش زیاد بود و من بی حوصله بودم برای توضیح یه داستان.

در یخچال و بست و در شد، تکیه گاهش...

چشم ریز کرد و دستش و توی هوا تاب داد.

مهیار: دقیقا داری چیکار میکنی؟

نمیدونستم. فقط از خودم خبر داشتم... از اینکه بیش از حد کلافه ام، سردرگم

از اینکه دیگه نمیفهمم.

حداقل این بار خودم و دیگه نمی فهمم.

"نیاز"

تلویزیون و خاموش کردم که صدای پرهام بلند شد.

پرهام: باب اسبنجی بووود.

کلاه افتاده روی زمین و جوراب های پرهام و از پایین مبل، برداشتم.

...موقع غذا خوردن کسی نه حرف میزنه نه کارتون تماشا میکنه. پس ماکارونیت و بخور که باید زود تر آماده شی که عموت بیاد

دیگه فرصت نمیده.

هزاران فریاد

جوراب ها رو بالا گرفتم و با جدیت ادامه دادم.

_کی گفته جوراب هات و پرت کنی اینجا پرهام خان؟

سرش و بالا آورد. نمکی خندید و با دستش رشته های آویزون ماکارونی و توی دهنش هل داد.

پرهام:عمو نریمان.

_عمو نریمانت گفته لباسات و بندازی وسط خونه و دیگه جمع نکنی؟

پرهام:نه...ولی هر وقت میلیم(میرم) اونجا...لباساش افتادن...

_کجا؟

پرهام:لو مبل(رو مبل)

_خب اون بعدش جمع میکنه تو جمع میکنی؟

روی زمین نشستیم. کاسه رو چپ کرده بود و هر چه چیپس و پفک درونش بود،روی پارکت خالی کرده بود.

پرهام:نه...عمو میلاد جمع میکنه.

گفت و باز خندید.

کاسه و برداشت و همونجور که جمع میکردم غر زدم"دو نفرتون لنگه همین"

نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستیم و کاسه و روی میز رو به رو قرار دادم. کمی از پفک و چیپس ها رو جمع کرده بودم ولی هنوز نیاز به یه جارو داشت. تکیه ام و کامل به مبل دادم.

_غذات تموم نشد پرهام؟

صندلیش و روی سرامیک آشپزخونه کشید.

پرهام:تموم.

سر برگردوندم و کیفم در راس نگاهم قرار گرفت. خم شدم و کیف و برداشتم. کتابی و بیرون کشیدم. چطور خوندن این کتاب و توی این چند روز یادم رفته بود؟

هزاران فریاد

ورقش زدم... نه اونقدر آروم که مهلت خوندن به خودم بدم و نه اونقدر سریع که وقت ثبت کردن نام شعرها در ذهنم و نداشته باشم.

روی یه صفحه موندم وقتی برگه ی تا شده ی دفتری بین صفحات کتاب فاصله انداخت.

کاغذ و بیرون کشیدم... معلوم بود از زمان موندنش در لای کتاب، اونقدر گذشته که بوی کهنگی میداد. بازش که کردم، مقابلم یه شعر قرار گرفت.

"شده هرگز دلت مال کسی باشد که دیگر نیست؟

نگاهت سخت دنبال کسی باشد که دیگر نیست؟

برایت اتفاق افتاده در یک کافه ی ابری

ته فنجان تو فال کسی باشد که دیگر نیست؟

خوش و بش کرده ای با سایه ی دیوار وقتی که

دلت جویای احوال کسی باشد که دیگر نیست؟

"

پرهام: نیازی، دستام!

گیج و منگ، سرم و بالا گرفتم. دو دستش رو به سمت گرفته بود و کف چربش و نشونم می داد.

کاغذ و تا کردم و با کتاب و روی میل برگردوندمش. بلند شدم و دستش رو گرفتم.

ذهنم جای دیگه ای بود... در نزدیکی میل!

...یا بریم دستت و بشورم.

جلوی رستوران نگه داشت.

هزاران فریاد

نریمان: اینم از رستورانی که زهرا گفته بود.

نگاهی به سر درش انداختم و زیپ کیفم و باز کردم. پرهام هیجان زده خودش و بین دو صندلی رسوند و گفت.

پرهام: یاد گرفتم. نگاه... سیخ..نه نه. سیخ سیخ...

تمام سعیش رو کرد تا بتواند "شیش سیخ جیگری" که نریمان بر زبانش انداخته بود و درست ادا کنه.

نریمان با دست عقب هلش داد.

نریمان: برو بچه، برو بیشتر تمرین کن. هنوز یاد نگرفتی.

لبخندی زدم و کاغذی و بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

_این برای توئه... لا به لای کتابی که برده بودم تا بخونمش، پیداش کردم.

کاغذ و از دستم گرفت و بازش کرد.

نریمان: آها این شعره... لای اون کتاب چیکار میکرد دیگه.

چشمم بی اراده به پایین برگه رفت. دقیقاً گوشه برگه که نوشته بود "سمانه"

نیم نگاهی بهم انداخت. برگه رو تا زد و توی جیب کتش قرارش داد.

نریمان: دفعه بعدی اگه خواستم کتاب بدم به کسی باید چکش کنم.

گفت و پشت سرش، مصنوعی خندید.

_من برم.

زیپ کیف و بستم. پرهام، صورتش و کج کرد و جلوتر اومد.

پرهام: من نیام؟

دستم و روی گونه اش کشیدم.

_نه جانم! همیشه بیای ولی قول میدم که یه روز ببرمت بیرون. باشه؟

پرهام: باته (باشه)

هزاران فریاد

کیفم و از روی پام و جعبه کادو و از پایین پام برداشتم و با خداحافظی، پیاده شدم. در و بستم که شیشه ماشین و پایین فرستاد.

من خم شدم به سمتش و او به سمت من

...بله؟

نریمان: زندگی آدمای همیشه قشنگ نیست... کنجکاوی هم همیشه خوب نیست. من او آدمم و امیدوارم تو اون آدم کنجکاوه نباشی و این کاغذ و فقط یه برگه بدونی که شعر توش نوشته شده، همونطور که من میدونم.

لبخندی زد و در جوابش، به زور لبخند محوی زدم. دستی تگون دادم و شیشه ماشین و بالا فرستاد.

...شما نیاز خانومین؟

"باشه" ای برای پریا تایپ کردم و فرستادم. ترم داشت نفس های آخرش رو می کشید و وقت و بی وقت، حواسمون پرت پایان نامه می شد. حتی وسط جشن تولد.

سرم و بالا آوردم. خانمی، چشمای منتظرش رو بهم دوخته بود.

...بله خودم هستم.

لبخندی زد. دستش و به سمتم که کشید، از جام بلند شدم.

یلدا: من یلدام. دوست زهرا. خیلی خوشحالم که می بینمت.

لبخندی به روش زدم و دستش و کمی فشار دادم.

...منم همینطور.

صندلی رو به روییم و بیرو کشید و نشست.

یلدا: تعجب نکن که می شناسمت. آخه توی مراسم دیده بودمت. فقط انگار بدحال بودی نشد پیام پیشته.

ماجرای روز مراسم ختم و می گفت. اون شوک بدی که بهم وارد شد و حال بد بعدش...

...آره یکم ناخوش احوال بودم.

با صدای تشویق همزمان سرمون به سمت ابتدای میز برگشت.

هزاران فریاد

زهرای می خندید و سعی میکرد در برابر دوستی که میخواست برف شادی و به صورتش بزنه، مقاومت کنه.

یلدا: من و زهرا هم کلاسی بودیم. دوران دبیرستان مجبور میشم از محله شون و بریم یه جای دیگه. ولی به واسطه بودن خونه خاله ام تو اون محله، کم و بیش به زهرا سر میزدیم.

به سمتش سر برگردوندم.

خوبه، این رفتنه نشد دوستیتون بهم بخوره.

یلدا: آره. البته زهرا ارزشش و داره که بخاطرش حتی اگه اون سر شهر هم خونمون بود، پاشم بیام. هرچند، این دوستی زمانی بیشتر ادامه پیدا کرد که زن یکی از پسر خاله هام شدم... هومن...

مبارک باشه.

یلدا: ممنونم.

نفس عمیقی کشید. زهرا که همه افراد دور میز و صدا زد، یلدا ادامه داد.

یلدا: خیلی دوست داشتم باهات صحبت کنم. دلیلشم نمیدونم... بخاطره همین، خوشحال میشم بیشتر باهم در ارتباط باشیم البته اگه تو دوست داشته باشی.

شما محبت دارین. چرا که نه؟ حتما.

یلدا: پس لطف میکنی شماره ات و بهم بدی؟

آدم بدی بنظر نمیومد. فقط مهربونی بود که می شد از لحنش برداشت کرد. سری به نشونه باشه تکون دادم که این بار بقیه آهنگ تولدت مبارک و خوندن.

دستش رو توی دستم گرفتم و بوسیدمش.

بازم تبریک میگم. از خدا بهترین آرزو ها رو برات میخوام. انشالله که از کادوت خوشت اومده باشه.

زهرا: ممنونم عزیزم. خیلی خوشحالم کردی که اومدی. اون کیف پول خوشکلتم به دلم نشست.

یلدا کنارمون ظاهر شد. دستش و روی شونه ی زهرا گذاشت.

هزاران فریاد

یلدا: کاری نداری؟ من برم دیگه همه رفتن.

زهره: نه قربونت برم دستت درد نکنه.

کیغم و از روی میز برداشتم. میز دوازده نفره خلوت شده بود و دیگه خبری از اون شوق و اشتیاق اطرافش نبود.

صدای یلدا و از پشت سرم شنیدم.

یلدا: نیاز جان، با هم بریم؟

به سمتش برگشتم.

مرسی عزیزم، با اسنپ بر میگردم.

زهره: این یلدا خانم ماهم، خیلی خوبه ها!

نیم نگاهی به یلدا انداختم که در فاصله بین ما، با لبخند نگاهمون میکرد.

یله توی مراسم آشنا شدم باهاشون.

زهره چشمکی حواله ام کرد.

زهره: حواسم بهتون بود.

بند کیغم و توی دستم گرفتم و با خدا حافظی از شون دور شدم. عقربه های ساعت مچیم، روز یازده نشسته بودن و بی اراده قدم هام و بلندتر برداشتم. فردا رو کشیک نداشتم و به پریا، قول داده بودم که امشب، پایان نامه رو کمی جلو ببرم. چقدر حرص میخورد به پای پایان نامه ی من!

با اولین زنگ، چشم باز کردم. سفیدی سقف خونه مقابلم بود و صدای مکرر موبایل توی گوشم...

یادم نیومد کی پلک هام بسته شدن، فقط نور خورشیدی که از پنجره با داخل می تابید، بخاطرم میومد.

چرخیدم و لپ تاب هنوز روشن بود و گواه می داد بر کم خوابیدن من.

موبایل و از روی میز برداشتم.

اسم نریمان و که روی صفحه دیدم، سرجام نشستم. سرفه ای کردم و جواب دادم.

هزاران فریاد

ـیله؟

نریمان: کجایی؟

ـخونه ام.

نریمان: بیا جلو در خونه...سریع

شتابزدگی لحنش، دستپاچه ام کرد. از روی مبل بلند شدم. پرده رو کنار زدم، ماشینش همون لحظه جلوی در ساختمون، پارک شد.

پرده و رها کردم و به سمت اتاق رفتم.

ـچیزی شده؟ دارم نگران میشم.

نریمان: نترس بیا جلو در...اتفاق بدی نیوفتاده، فقط میخوام پرهام و بذارم پیش.

قرار بود شب پرهام و بیاره ولی نه حالا که آفتاب وسط آسمون بود.

نفسم و بیردن فرستادم و سعی کردم، حرفش و بپذیرم اصلاً راهی جز پذیرفتنش نداشتم وقتی وقتی میگفت چیزی نشده.

ـباشه. اومدم.

لباسم و عوض کردم و شال و از روی تخت خواب چنگ زدم و به سمت در رفتم. پله ها رو پایین دویدم.

در و که باز کردم، پرهام و بغل کرده بود و ماشین و دور زد. گوشه شالم و درست کردم و جلو رفتم.

پرهام و به دستم داد.

نریمان: پرهام و مجبور شدم زودتر بیارم. یه کاری پیش اومده.

ـنمیخواهی بگی چی شده؟

نریمان: باید یه سر برم تا بیمارستان. خبرش و بهت میدم.

ـاتفاقی برای سبحان افتاده؟

پرهام به سمتم برگشت.

_نه عزیزم...یه سب‌حان دیگه رو داره می‌گه.

به سمت ماشینش برگشت.

نریمان:نه مامان زنگ زد برم بهش سر بزنم. میام.

سوار ماشین شد و چشمانم،دنبال ماشین رفتن. این همه عجله برای یه تماس و باور می‌کردم؟

چند ثانیه ای یه بار،چشم از صفحه لپ تاب می‌گرفتم و نگاهی به کاغذ های کنارم می انداختم.

پرهام،آروم کنارم،پایین مبل نشست. دستای تپش و روی میز گذاشت و سرش و روشن قرار داد.

پرهام:نیازی؟

_جانم عزیزم؟حوصله ات سر میره؟می‌خوای یه کارتون دیگه بذارم ببینی.

پرهام:نه...بلام نقاشی میتونی؟(میکنی)

_آره عزیزم،بذار کارم تموم شه. تو فعلا برو کتابت و بیار،نقاشی های توی کتابت و که مربیت گفت باید رنگ کنی و رنگ بزنی.

پرهام:باشه...ولی بلام نقاشی پی میتونی؟

_برات چی و نقاشی میکنم؟هرچی و که تو بخوای.

با ذوق خودش و جلوتر کشید و سرش و جلوی صورتم آورد.

پرهام:مثلا مامان طناز و بابا سب‌حان و بتشی(بکشی)

دستم روی کیبورد موند. نگاهش کردم. از طرفی دلم به حالش می سوخت و از سمت دیگه،خنده ام می گرفت،از من چی خواسته بود.

_نه عزیزم،من که در اون حد حرفه ای نیستم. خونه میکشتم،درخت میکشتم.بعد دونفری باهم رنگشون میکنیم.حالا هم پاش و برو کتابت و بیار.

پرهام:باشه،من میلم(میرم) ولی مامان و بابا کی میان؟

هزاران فریاد

باز یه امروز و مهدکودک نرفته بود و پرسش های همیشگیش شروع شده بود.

او، سوال می پرسید و من هر دفعه طفره میفرستم برای جواب دادن.

— تو برو کتابت و بیار، بهت میگم.

بی هیچ حرفی، بلند شد و به سمت اتاقم دوید. صفحه گوشیم، روشن و خاموش شد.

نریمان، بعد از چند ساعت تازه پیام فرستاده بود. با خواندن پیامش، لبخند زدم و صدام و بالا بردم.

— پرهام، بابا برگشت.

از اتاق بیمار بیرون اومدم. مرد، از پشت سر صدام زد. به سمتش برگشتم.

— یله؟

مرد: کی داداشم مرخص میشه؟ من باید برم جایی کار دارم.

با این سوال، کلافگی ام و به اوج خودش رسوند. چند بار بود پشت سر هم همین رو می پرسید و من هر بار جوابش رو دادم و انگار نه انگار!

این "جایی کار دارم" هایش هم کلافگی و بیشتر میکرد وقتی فکر میکردم، هیچ چیزی از درد های برادرش رو نمی فهمید و درکی از بیماریش نداشت.

سعی کردم، آشفتگی توی لحنم و پنهون کنم.

— آقا، اجازه بدین آزمایشاتش آماده و بررسی شه. اگه کلیه اشون مشکل حادی نداشت، مرخص میشن.

موبایلم زنگ خورد و از توی جیب روپوشم بیرون آوردمش.

— اگه سوالی نیست من برم؟

مرد: نه، دستتون درد نکنه.

دعا کردم این بار قانع شده باشه و دست بکشه از پرسش این سوال.

— جانم؟

_الو؟

با مکث گفت:

نریمان:خوبی؟

_آره خداروشکر... تو خوبی؟ خبری ازت نشد از دیروز تاحالا؟چندبار بهت پیام دادم جواب ندادی.

نریمان:تازه وقت کردم پیام سراغ گوشی.دور کارای سبحان بودم.

_خوبه حالش؟از دیروز تاحالا پرهام پدرم و درآورده.

صدای خنده اش توی گوشم پیچید. حالش چقدر خوب بود.

نریمان:بین،این هفته کشیکت چگونه؟می تونی پرهام و ببری تا شهربازی؟

_امروز کشیک شبم...باشه فردا میبرمش شهربازی.

نریمان:یکم،سرش و گرم کن تا سبحان و بیاریمش خونه. اگه نمی تونی بگم مهدی بیاد،پرهام و بیره؟ چون به بچه ها فکر میکنن پرهام و همیشه من پیش مهدی میذارم.

_نه،می تونم،شما با خیال راحت کارتون و انجام بدین.

نریمان:دستت درد نکنه. کاری نداری؟

_نه...شب خوبی داشته باشی.

نریمان:تو هم همینطور.فعلا

بادکنک ها رو از دستش گرفتم و اجازه دادم تا پشمک توی دستش و بخوره. باد آروم به بادکنک ها میخورد و مجبور شدم حصار انگشتای دستم و دور ربانسون،محکم تر کنم.

_همه پشمک ها رو نخوری،شب دل درد بگیرت.

هزاران فریاد

سرش و آروم تکون داد و باز از پشمک توی دستش جدا کرد و توی دهنش چیوند. اگه اینقدر پافشاری برای داشتن پشمک نمی کرد و این بهونه گیری هاش نبود، عمرا میذاشتم، مزه اش و حس کنه. کاری نمی تونستم کنم وقتی فکر میکردم الانه که دلگیر بشه و قهر کنه و باز بهونه پدر و مادرش و بگیره.

کنار دریاچه ایستادم. لبه های کلاهدش و گرفتم و پایین تر کشیدم و همون قسمت کمی که از گوشش پیدا بود و پنهون کردم.

موبایلم و از تو جیب پالتوم بیرون کشیدم. پیامش، روی صفحه موبایل خودنمایی میکرد... "کجایی؟"

براش تایپ کردم "کنار دریاچه، کی میای؟" و فرستادم.

قرار بود بیاد و کاش زودتر برسه! دو روز ندیدنش داشت زیادی کش میومد.

دست پرهام و گرفتم و روی نیمکت کناری نشوندنش و کنارش نشستم.

کمی از پشمک خورد و چوبش و به دستم داد. لبخندی زدم به این حرف گوش کردنش.

_الهی دورت بگردم.

از جام نیم خیز شدم تا پشمک و توی سطل بندازم که ذوقش سر جام نشوندم.

پرهام: بلیم قایق سوالی (بریم قایق سواری)

نگاهش به قایق های پدالی رنگی رنگی توی دریاچه بود.

_تو این همه تو شهر بازی، بازی کردی، خسته نشدی هنوز؟

سرش و کج کرد و مظلوم بهم زل زد و دلم براش رفت. موبایلم و دوباره چک کردم.

هیچ نشونی از نریمان نبود.

_پاشو بریم.

فریاد، "آخ جونش" خودم رو هم خوشحال کرد.

چند دقیقه ای معطل شدیم تا سوار یکی از اون قایق ها بشم. بند بادکنک ها و به دسته ای که حکم هدایت قایق و داشت، بستم.

با یه دستم، دست پرهام و محکم گرفتم و توی دست دیگه ام، هنوز چوب پشمک جای داشت.

اینجا خوب بود... برخلاف چند متر پشت سرمون و ازدحام و سرو صدا و شلوغیش، همه چی آروم

هزاران فریاد

فقط صدای حرکت قایق روی آب بود و صدای کم آهنگی که از دور می شنیدم.

زیاد، از جایگاه دور نشده بودیم که موبایلم زنگ خورد.

نریمان: اطراف دریاچه ام، دقیقا کجایی؟

—سوار قایقم.

نریمان: خب، جلو جایگاه منتظر تونم.

گفت و قطع کرد.

—باید برگردیم پرهام. عمو نریمانت اومده.

پرهام: تجاس؟ (کجاس؟)

گفت و خواست بلند بشه که دستش و گرفتم و کشیدم و با حرص گفتم:

—بشین، میوفتی.

همون راه اومده و برگشتیم. نزدیک تر که شدیم، دیدمش. با فاصله از جمعیتی که منتظر بودن، به دیدن ما ایستاده بود، با پالتویی بلند و دستایی توی جیب شلوار و باز همون ماسک همیشگی که صورتش و پوشونده بود.

از قایق که پیاده شدیم و به سمتش رفتیم.

در چند قدمیش، با سر به بادکنک های توی دستم اشاره کرد.

نریمان: این چیه دیگه؟

چین، کناره چشمش افتاد و نگاهش خندید.

سرم و بالا بردم و نگاهی به بادکنک ها انداختم.

—برای پرهام.

پرهام به سمتش دوید و نریمان بغلش کرد.

نریمان: خوش گذشت؟

هزاران فریاد

رو به روش ایستادم.

—خوبی؟

نریمان:خدا روشکر. تو خوبی؟

در کنارش؟!...بله

نگاه نگرفتم و سر تگون دادم تا پی ببره به این حال خوب.

خندیدم و پشمک و به سمتش گرفتم.

—برای تو.

صدای خنده اش توی گوشم پیچید.

نریمان:برای من؟!!

—آره

فکر میکردم، از دستم نمی گیرش ولی غافلگیرم کرد، وقتی گفتم "آره" و از دستم قاپیدش.

—فقط پرهام زیاد خورده. بهش پشمک نده.

نریمان:نه حواسم یه شکمو خان هست. فعلا بریم.

آروم او می رفت و همقدمش شدم.

—حالش خوبه؟

سر برگردوند و با چشم های ریز شده و اخم های درهم رفته نگاهم کرد، قدری طول کشید تا حرفم رو بفهمه. گفتن از سبحان جلو پرهام، فعلا خط قرمز ما بود.

نریمان:آها! خوبه... خوبه.

آثار کما توی ذهنم می چرخید و می خواستم دقیق تر بپرسم و نمی تونستم. صحبت از سبحان اونم کنار پرهام، خط قرمز بود که برای عبور کردن و نفهمیدن پرهام، هزار راه رو میرفتی.

پرهام براش حرف میزد، از وسایلی که سوار شده بود تا خوردن بستنی، حتی قایق سواری که چند دقیقه ازش میگذشت.

هزاران فریاد

پیرهام و می بری پیشش؟

آروم گفتم، تا فقط خودش بشنوه.

نریمان: نمیدونم... قبلا خواستم ببرمش که رو تخت بیمارستان ببینش نتونستم... الانم شک دارم.

پس خوبش، اونقدر ا هم خوب نبود.

نریمان: سوالا رو بذار برای بعد.

بی توجه به نگاه آدم هایی که از کنارم رد می شدن. نشستم روی پله و نفس عمیق کشیدم.

اونقدر این پله ها رو برای چند تکه کاغذ بالا و پایین رفته بودم که درد، به دور پاهام پیچید و انگار کسی محکم سرم ومیگرفت و فشار می داد.

سرم و تکیه دادم به دیوار. چشمام خسته بودن که اگه بهشون فرصت می دادم، همین جا، به خواب میرفتن.

فقط فکر این که دوتا کشیک مونده تا از این مخمصه برای مدتی کوتاه رها بشم، آرومم می کرد.

لرزش موبایلم و توی جیب رو پوشم حس کردم. فکر میکردم یکی از پرستارهای بخش باشه ولی نبود، نام یلدا، خیالم و راحت کرد که میشه چند دقیقه بیشتر روی این پله نشست.

جانم؟

حالم رو پرسید و حالش رو پرسیدم و جواب هر دویمان باز همون حرف کلیشه ای "خوبم" بود.

یلدا: فراموشمون که نکردی؟

نه عزیزم، مگه میشه تو رو فراموش کرد؟

یلدا: عزیزمی. فقط اومدم بیرسم کی وقت آزاده؟

چطور مگه؟

یلدا: بگو تو.

هزاران فریاد

آخر هفته... پنج شنبه.

یلدا: پس پنج شنبه شام خونه ما دعوتی!

راضی به زحمت نیستیم.

یلدا: چه زحمتی، تازه زهرا هم هست. بیا، دور هم خوش میگذره.

تا بینم چی میشه. سعی خودم و میکنم.

یلدا: این حرفا رو نداریم خانم. کاری که نداری پاشو بیا.

نفسم و بیرون فرستادم. کار که داشتم. فقط این بی خوابی ها رو جبران میکردم البته اگه پایان نامه میذاشت.

یلدا: چی شد؟ اومدیا!!!!

به ناچار گفتم:

باشه.

از در بیمارستان بیرون اومدم. نور خورشید توی چشمای بیخوابم، اذیتم میکرد. وسط پیاده رو ایستادم که پریا دست از راه رفتن برداشت و کمی جلوتر از من ایستاد.

پریا: چی شد؟ اتوبوس رفت!

پلک محکمی زدم و با چشمای ریز شده از درد، توی کیفم به دنبال عینکم گشتم.

دارم داغون میشم.

از توی جعبه، عینکم و برداشتم و به چشم زدم و دوباره جعبه رو توی کیف برگردوندم.

پریا: الان بهتری؟

بهتر از قبل بود، حداقل می تونستم جلوی پام و راحت تر بینم.

آره.

کنارش رفتم. موبایل توی دستش و بالا گرفت. چهره روشنا رو نمی دیدم و فقط صداش بود که به گوشم می رسید.

هزاران فریاد

روشنا: امروز چیکار میکنین؟

پریا: من که با بچه استاد رحمانی قرار دارم برای پایان نامه ام. چون روانشناسه میتونه کمکم کنه. نیاز هم که قراره بره خونه رفیقِ جدیدش.

روشنا: رفیقِ جدیدش؟

پریا: آره بابا. دور ما رو خط کشیده با بقیه میگرده.

به پهلوش زدم که جا خورد.

پریا: دروغ میگم مگه؟

_فقط دو سه بار زنگ زد احوالم و پرسید.

پریا: الانم که شام دعوت کرد. اصلا ما چیکار داریم. برو خوش باش.

شونه ای بالا انداخت و به شوخیش خندیدم.

_مسخره!

روشنا: این بحثا رو ول کنین. نمیخواین بگین چرا من اول صبح بهتون زنگ زدم؟

پریا: چرا اتفاقا خواستم بپرسم. ساعت هشت صبحه ها!!!!

به ایستگاه که رسیدیم، روی نیمکت جای گرفتیم.

روشنا: دیوونه ها، میخوایم من و محمد پاشیم بیایم ایران!

_کی؟

روشنا: زمانش مشخص نیس. فعلا درحد تصمیم گیریه!

پریا: برای عید بیاین. یه ماهه دیگه اس.

روشنا: تا ببینیم چی میشه. شاید اومدیم. شاید هم رفت برای سالِ جدید.

اتوبوس جلومون که ایستاد، از سرجامون بلند شدیم.

پریا: اتوبوس رسیده. کاری نداری من قطع کنم؟

روشنا: نه، قربونتون، خدا حافظ

خدا حافظی کردیم و تماس و قطع کرد. جلوی در اتوبوس ایستادیم تا باز بشه. پریا، بند کیفش و محکم گرفت.

پریا: من پام برسه خونه میدونم با طاها چیکار کنم. ماشین و برده دیگه هم برام نیاوردش. همه داداش دارن اینم از داداش ما... کی حال داره از ایستگاه تا خونه رو پیاده بره؟

میخواهی با تاکسی برگرد. من حداقل عادت دارم چندتا کوچه رو پیاده برم.

پریا: نه بابا. همین خوبه.

در اتوبوس باز شد. هلش دادم تا وارد اتوبوس شه.

غیر زن پس. سوار شو

وارد شد و پشت سرش پا روی پله گذاشتم.

پریا: تو اگه با مامان و بابات یکم حرف زده بودی، الان یه ماشین زیر پات بود. وضع مالیشون که بد نیست. فقط وضعیت خودت داغونه.

یه جور حرف میزنی انگار شبا تو جوب میخوابم. همین که بابام یه خونه برام گرفته تا زندگی کنم کافیه.

روی اولین صندلی هایی که دیدیم، نشستیم. چند بار به شونه ام زد.

پریا: نکشیمون کم توقع! حالا امشب کی میری؟

کم توقع؟... نمیدونم اسم اینکه دلم میخواست کمتر سراغشون و بگیرم و بذارم هرکدوم راه خودمون و بریم، کم توقعی بود یا نه؟... فقط خوشحال بودم از داشتنش. همین که احساس می کردم مستقلم برام بس بود.

ساعت هشت.

پریا: برو خوش بگذره.

هزاران فریاد

تازه باید قبلش، میومدم اینجا و پرهام و از مهد کودک می بردمش پیش نریمان. مثل هربار که شیفت شب بودم و روز بعدش، همین کارم بود.

موبایل و از توی کیفم در آوردم. با دیدن پیام یلدا تعجب کردم. کی پیام فرستاده بود که متوجه نشدم؟

پیامش رو خوندم. آدرس خونه شون و برام فرستاده بود.

"کاش با خودم میاوردمت اینجا"

نوشتم و برای پریا فرستادمش.

یلدا که رفته بود توی آشپزخونه و خبری از زهرا نبود. قبل از اومدنم، سراغش و گرفته بودم و گفته بود، میاد، فقط چند دقیقه ای طول میکشه و من هنوز باید منتظر میموندم. حداقل بودنِ پریا، کمک میکرد تا راحت باشم تو خونه ای که فقط با عروسی آشنایی داشتم و نه با صاحب خونه!

این اومدنم به خونه خاله یلدا از روی اجبار بود، هم برای من و هم برای یلدا

خونه اش طبقه ی بالای همین خونه بود و بخاطره شکستن ظرف غذا روی فرش، مجبور شد، چند دقیقه ای خونه خاله اش رو برای نشستن انتخاب کنه تا شوهرش؛ هومن، کمی به اوضاع فرش برسه.

صدای زنگ آیفون بلند شد. یلدا، دست از ظرف های توی آشپزخونه کشید و به سمت آیفون رفت، فکر اینکه زهراس، خوشحالم میکرد ولی حرفش خطاب خاله اش توی ذوقم زد.

یلدا: هامون اومده!

به سمتم اومد.

یلدا: ببخشید نیاز جان. بابت این اتفاقات یهویی من شرمنده ام. فقط زنگ بزنم به هومن ببینم چیکار کرده با فرش!!!

_نه عزیزم، راحت باش، اتفاقه دیگه میش میاد.

موبایلش و از روی میز روبه روییم برداشت. همونطور که نگاهش به موبایل بود گفت:

یلدا: شربت و که نخوردی که؟

_میخورم، دستت درد نکنه.

هزاران فریاد

لیوان و به دست گرفت و کمی از شربت پرتغال مزه کردم. صدای باز و بسته شدن دری اومد و بعد هم صدای سلام کردن، مردونه ای توی خونه پیچید.

سرم و همراه با خروجش از رهروی جلوی در، بالا آوردم. کت و شلوار سورمه ای شیکی به تن داشت با کیف اداری به دست.

تنها چیزی که به ذهنم رسید، خوشتیپ بودنش، بود.

بی توجه به ما، کیفش و توی دستاش جابه جا کرد.

هامون: مامان!

یلدا، وسط حرفش پرید برای تذکر دادن.

یلدا: مهمون داریم ها!

به سمتم برگشت. نگاهش، جاخورد و چشم ازش گرفتم و آرام سلامی کردم.

هامون: سلام.

کمی از شربت خوردم و لیوان سرجاش برگردوندم. یلدا خطاب به من گفت

یلدا: داداشه هومنه... گل پسر خاندان، مهندس، آقا، آقا، آقا!!!!!!

با خنده، نگاهی به هامون انداخت و موبایل و کنار گوشش برد.

برگشتم و هامون و نگاه کردم و آرام، فقط برای اینکه چیزی گفته باشم، لب زدم.

یله!

هامون، رو به من گفت:

هامون: البته یلدا لطف داره. اینجوریا هم نیس.

و خطاب به یلدا ادامه داد:

هامون: هومن کجاس؟

یلدا: طبقه بالاس. می بینی تو رو خدا! موبایلشم جواب نمیده. برم ببینم چیکار داره میکنه.

هزاران فریاد

هامون: بهش بگو پاش و بیا پایین. باید برگردیم شرکت. قول دادیم به مشتری که فردا سفارشش و تحویل بگیره، هنوز کاری نکردیم.

شال روی سرش و درست کرد و به سمت در رفت.

توجه ام برگشت به سمت پیام پریا. پیام و باز کردم.

پریا: حالا؟ یکم دیر گفتی. حالا چه خبره؟

هیچی.

هامون: خوبین شما خانم طاهری؟

نیم نگاهی بهش انداختم. دکمه کتش رو باز کرد و روی مبل صفحهء موبایل خاموش کردم.

ممنون.

مادرش از توی آشپزخونه بیرون اومد.

مادر: از خودت پذیرایی کن عزیزم.

دستتون درد نکنه. به اندازه کافی شربت خوردم، ممنون.

صدای زنگ آیفون باز توی خونه پیچید. این بار مطمئن شدم خود زهراس. هامون بلند شد.

هامون: باز میکنم.

همین که هامون گفت "رفیقه یلداس" نفسم و بیرون فرستادم و خیالم راحت شد.

وارد خونه شد. خوش و بشش رو که با خانم خونه کرد، رو به من گفت:

زهراس: پاشو بریم طبقه بالا. یلدا بهم گفت، بیارمت بالا، انگار دسته گلشون و درست کردن.

از جام بلند شدم.

زهراس: بریم دیگه.

کیفم و از کنارم برداشتم.

زهرآ: آره میخوایم پرهام و بیاریم خونه. بخدا بهش فکر میکنم، روانی میشم.

یلدا، پا روی پا انداخت و تکیه اش و به مبل داد.

یلدا: گناه داره ولی، بالاخره که باید یه روز بفهمه.

چشمای نگرانش و ازم گرفت و به سمت یلدا سر برگردوند.

زهرآ: آره ولی اون بچه اس. بعد از یه ماه قراره باباش و ببینه. اصلا بگیم باباش چند وقت رو ویلچره بعد خوب میشه. بگه مامان، ما چیکار کنیم؟

—یا روانشناس کودک صحبت کردین؟

زهرآ: نه هنوز...

—خودم با یه روانشناس صحبت کنم؟

مشتاق و امیدوار به سمت چرخید.

زهرآ: میتونی؟...اگه اینکار و انجام بدی که خیلی خوب میشه.

صاف نشست و باز شد همون زهرای غمگین!

زهرآ: اصلا چند وقته درست و درمون پرهام و نمی بینیم. نریمان میگه بچه شما رو ببینه با این روحیات داغونتون که وحشت میکنه و همه چی و میفهمه. باور کن همون روز هایی که اینجا بود، چقدر می ترسیدیم جلوش یه وقت چیزی نگیم.

سکوت کردم و نگفتم این چند وقت کنار من بود. کنار همین روحیه ی بهم ریخته. چقدر با خودم کلنجار رفتم که حالم و خوب نشون بدم و این کلنجار رفتن شد، یه عادت و تونستم مثل تموم اتفاق های بد زندگیم، کمی باهاش خو بگیرم.

زهرآ: پس دیگه خبرش و بهم میدی؟

—یاشه. صحبت میکنم. بهت میگم.

هزاران فریاد

زهرا: خدا همه چی رو ختم به خیر کنه.

_انشالله.

یلدا: بسه دیگه این حرفا رو. یه فیلم بذارم ببینین.

یلدا پا شد و به سمت تلویزیون رفت. نگاهم خورد به لکه ی بزرگه روی فرش...مونده بودم این ظرف غذام آورده بودن وسط پذیرایی چیکار کنن؟

روی برگه نوشتم "روز آخر" و داخل دایره ای محبوسش کردم.

وقتی به این روز فکر میکردم، به تموم شدن این کشیک های پی در پی و لعنتی، به کارت و مَهْری که تا چند وقت دیگه به دستم می رسید، فکر میکردم خوشحال ترین آدم باشم و دیوونه ترین!

اونقدر دیوونه که باید جلوی خودم و میگرفتم تا داد زنم و نگم "بلاخره این خانِ لعنتی هم تموم شد" و بلند بلند بخندم.

ولی نشد، تصورم پودر شد و رفت هوا وقتی دیدم روی شونه هام، خستگی ها هوار شدن و چقدر سنگینی میکنن و دعا میکردم کسی از راه برسه و من از صندلی جدا کنه.

بازدمم آهی شد به بیرون. خودکار و روی میز رها کردم. پریا دستش رو به زیر چونه اش زده بود و به ایتاد نگاه میکرد. اوهم چشمانش آشفته بود و بیحال، مثل دختر کناریم و چند نفری که ردیف جلو نشسته بودن و موقع ورود به کلاس، نگاهم به نگاهشون گره خورد.

استاد: نمیدونم سال آینده هر کدومتون کجایی؟، بعضی هاتون رزیدنت شدین و بعضی هاتون هم رفتن طرح...ولی به هر حال امیدوارم، هر کجا که باشین، این مسئولیت سنگین و به بهترین نحوه انجام بدین. کاری نداشته باشین بقیه درمورد شغلتون چی میگن. چون اگه عشقی هم به این شغل داشته باشین، همونم از دست میدین. اگه تو این مدت کاری هم داشتین، من در خدمتتون هستم. زیاد وقتتون نمیگیرم. انشالله جشن فارغ التحصیلی می بینمتون.

ولوله ای توی کلاس افتاد. پریا دستش و از زیر چونه اش برداشت. برگه رو تا زدم و با خودکار توی کیفم برگردوندم. به سمت پریا برگشتم، با همون قیافه ی متفکرش، نگاهش هنوز به رو به رو خیره بود. دستم و جلوی صورتش تگون دادم.

_کجایی؟

نگاهم نکرد و حالت قبلی خودش و حفظ کرد.

هزاران فریاد

پریا: یعنی همه چی تموم؟

_همه چه که تموم نشد. یه بخشیش تموم شد.

کیفش و روی دوشش گذاشت و بلند شد. صدای نفشش رو شنیدم وقتی بازدمش رو به بیرون فرستاد. چقدر حال آدمای توی این اتاق شبیه هم بود. ما خسته ترین آدمای خوشحال این شهر بودیم.

همون پنج نفر توی کلاس، دور استاد جمع شده بودن.

_عکس نمیگیری با استاد؟

پریا: نه. روز جشن هستش اون موقع باهاش عکس میگیرم الان حال ندارم. اگه تو میخوای عکس بگیری برو، من جلو در منتظر میمونم.

اون نمیومد، من میرفتم چیکار؟

_نمیخواد بریم.

با یه خداحافظی کوتاه با استاد و هم گروهیا، از کلاس بیرون رفتیم. پریا، کیفش و روی شونه اش درست کرد.

پریا: راستی با طاها صحبت کردم.

_خب؟ چی گفت؟

پریا: گفت اول اینکه بهش نگین مامان رفته جایی و برمیگرده... چون بچه رو امیدالکی میدین و اعتمادش نسبت بهتون از دست میره.

"نوچی" زیر لب گفتم.

_من دوماهه همین مدلی ساکتش کردم.

پریا: خب اشتباه کردی. بعد گفت از طریق نقاشی کردن بهش بگین یا از مربی مهدکودکش بخواین که بهش بگه.

بعد خبر هم یه کسی باید بهش بگه که پرهام بهش وابستگی داشته باشه... فکر کنم خودت بتونی این کار و انجام بدی ولی اگه نمی تونی از مربی مهدکودکش کمک بگیر. گفتن این خبر هم باید در حد فهم پرهام باشه... می تونی نقاشی بکشی براش و با آرامش و امیدواری و باهاش حرف بزنی. آخر شب و بعد از ظهر هم سعی کنین نباشه چون بچه خسته اس... بعد از نهار یا

هزاران فریاد

صبحونه بهش بگین. آخرشم ببرینش بیرون! مثلاً پارکی، جایی تا حداقل یکم یادش بره ولی یه چیزی، اصلاً پرهام و نبرین سر مزار مادرش، چون هنوز براش اصلاً مناسب نیست. متوجه ای که؟

سری تکنون دادم تا بفهمه تموم حواسم بهشه.

پریا: راستی اگه خواست گریه کنه یا خواست داد بزنه یا اسباب بازیاش و بزنه خورد کنه یا پا بکوبه روی زمین... بذارین انجام بده. احساسش و خفه نکنین... همین! تموم چیز هایی که طاها گفت همین بود.

آب دهنم و قورت دادم. قراره واقعیت و بهش بگم! چه ترسناک!

با صدای اعتراض پریا، چشم از بستنیم گرفتم.

پریا: آه!

قاشق کوچک و توی ظرف بستنیش برگردوند و با اخم، به بستنی کاکائویی که کف دستش افتاده بود نگاه کرد.

دستمال کاغذی و به سمتش گرفتم، که با تشکری دستمالی و بیرون کشید.

دستش رو پاک کرد ولی با چهره در هم صندلی و عقب کشید و بلند شد و صدای غرغرش توی گوشم پیچید.

پریا: بستنی که نیست... چسبه! من برم دستم و بشورم.

سری تکنون دادم و بی معطلی از میز فاصله گرفت.

به زور من و از خونه کشونده بیرون و روی صندلی وسط کافی شاپ نشوندم. گفته بود دیگه حالش از پایان نامه و هر چیزی که به اون ربط داشته باشه بهم میخوره و دلش هوای تازه میخواست.

ولی وقتی با چهره ی درهمش مواجه شدم و تا حالا هم آرام نگرفته بود، فهمیدم این حرف بهونه اش بود برای بیرون اومدن از خونه... خوب می شناختمش... به قول خودش تنها کسی که می تونه راحت عصبانیش کنه عماد بود، بخاطر همین هرچه بود برمیگشت به عماد و دعا و قهر و بی خبری از یار!

یار؟؟

مغزم، منتظر یه جرقه بود تا هواش و به سرم بزنه و پرتم کنه جایی غیر از اینجا...

بستنی توی دهنم و سخت شد و به زور از گلویم پایین رفت و توی دلم غر زدم "امان از این دلتنگی"

موبایل و از کنار لیوان برداشتم. برنامه ها رو یکی یکی باز کردم. روی اسمش که رسیدم، مکث کردم.

من اگه پرهام و نداشتم، چه بهونه ای داشتم برای حرف زدن با او؟

آب دهنم و قورت دادم. دستم روی کیبورد حرکت کرد. "دلتنگتم" توی دهنم نوشته شد و یه "سلام" روی صفحه!

دل، هر چقدر دیوونگی میکرد، باز عقل، مجابم میکرد که کار دیگه ای رو انجام بدم. راست هم میگفت. اصلاً من میفرستادم، چی دریافت میکردم جز یه ممنون یا عوض کردن بحث، طی یه حرکت ماهرانه. اونوقت حال من چه میشد؟... قطعاً بدتر از حالا.

پیام رو فرستادم و موبایل و خاموش کردم و سعی کردم انتظار دیدن جواب سلامم، اون هم به زودی و توی دهنم دفن کنم. سرش شلوغ بود. باید مدت ها انتظار می کشیدم، ولی باز توی دلم سراغ خدا رو گرفتم.

من که صداش و نمیخواستم، فقط یه جواب میخواستم که بودنش و بفهمم.

یه قاشق از بستنی خوردم و دیگه میل نکردم. دستمال مچاله شده ی توی دستم و محکم روی لبم کشیدم... بیخیال رژ، من باید این حرص و جایی خالی میکردم.

چون داشتم کلافه میشدم، از آدم درونم که هنوز با خدا حرف میزد و نمیفهمید باید آروم بشینه و منتظر بمونه و هیچ جوهر هم خفه نمی شد.

پریا برگشت و رو به روم نشست و سرش و پایین انداخت و باز به سکوت پناه برد.

— چیزی نمیخواهی بگی؟

تخس شد.

پریا: نه. تو حرف بزنی من گوش میکنم.

انگشتای دو دستم و بهم گره زدم و روی میز گذاشتم.

— باز دعواتون شد.

زیر چشمی نگاهم کرد.

پریا: تو فکر کن آره.

هزاران فریاد

یه قاشق از بستنیش خورد.

—من حرفی برای زدن ندارم ولی تو پر از حرفی.

حالت چهره اش از هم باز شد. دیگه خبری از اخمش نبود.

پریا: چیزی نیست همون دعوای همیشه.

بخاطره همین گفتم بیایم بیرون بلکه حال و هوام عوض شه.

—عوض شد؟

پریا: نه

—چیکار کنم که عوض شه؟

پریا: نمیدونم.

—بستنی و میخوای بهت بدم؟ نمیخورمش.

تک خنده ای کرد. همین و میخواستم.

پریا: شکمو هستم ولی جا برای دوتا بستنی ندارم.

—یا عماد حرف زدی؟ میخوای زنگ بزنی به یه بهونه ای بکشونمش اینجا تا باهاش حرف بزنی؟

باز دوباره عصبانی شد. تکیه اش و به صندلی داد و با غیظ گفت:

پریا: نمیخوام ریختش و ببینم.

این بار من بودم که لبخندی زدم. هرچند محو بود و کمرنگ!

—جالبه!

پریا: چی؟

—اینکه تو دلت نمیخواه اونی که دوست داری و ببینی ولی من دلم میخواست همین الان رو به روم باشه.

پریا: شما که همش هم و می بینین. چته خب؟

هر روز که نه! اصلا گاهی اوقاتم در حد یه سلام بعدشم خدافظ... کشیک می دادم خوب بود، حداقل کمتر ذهنم میرفت سراغش... ولی الان اینجور نیس. راه که میرم تو خونه، فکرم میره سمتش و دل هم دنبالش و تمرکز هم نیست و نابود میشه و وقتی هم به خودم میام می بینم دوساعت زل زدم به مانیتور و هیچ کاری هم برای پایان نامه نکردم.

دستش و توی هوا تکون داد.

پریا: منم عاشقم، ولی این کارا رو نمیکنم. زندگی کن بابا

تو عاشقی، منم... تو بی بهونه می بینیش و من با بهونه... تو بی دلیل بهش زنگ میزنی و من با دلیل... از وقتی فهمیدم پرهام قراره برگرده تو اون خونه، با خودم کلنجار میرم که قرار از این به بعد دیر به دیر ببینیش. پرهام و می تونم برم مهدکودکش و ببینمش ولی نریمان و چی؟ نه... شاید ماهی یه بار! اونم برای اینکه پرهام و بیاره من ببینمش.

پریا: انگار باید حرف و عوض کرد چون من حرفی برای زدن ندارم و تو پر از حرفی! ولی خیلی راهها هست که بیشتر از یه بار ببینیش. مثلاً یه ماشین کرایه کنی و بعد بزنی به ماشینش بعد بگی ببخشید داشتم از این خیابون رد میشدم، ماشینم خورد به ماشینت. عصبی میشه، خرج زیادی میوفته رو دستت ولی ارزشش و داره چون چند روز درگیر همین تصادفین... خیلی راهکارهای دیگه هم هست ولی فعلاً چیزی به ذهنم نمیرسه.

خنده ام گرفت از این راهکارش. تازه شده بود پریای قبلی!

بعد میگه این دختره دیوونه اس.

پریا: عاشقا دیوونن. تو هم جزوشون... اینقدر خودت و عاقل نشون نده لطفاً.

سرم و کج کردم و با همون، لبخند بهش خیره شدم. راست میگفت!

به سمتم خم شد. سرش و پایین آورد و آروم تر از قبل گفت:

پریا: کارم از گریه گذشته، به آن می خندم... آره بخند! هرچند چشمت همه چی رو لو میده.

تک خنده ای کردم و سرم و پایین انداختم. صفحه موبایلم که روشن شد، خیز برداشتم سمتش. خودش بود.

نریمان: علیک سلام خوبی؟

تند تند تایپ کردم. پریا به طعنه و شوخی گفت:

هزاران فریاد

پریا: اها... این لبخند خوبیه!

نوشتم "خوبم، تو خوبی؟، پرهام که اذیت نمیکنه؟" و فرستادم. گوشه‌ی و از جلوی صورتم کنار زدم.

_ اذیت نکن دیگه!

کف دستش و زیر چونه اش گذاشت و اجازه داد تا انگشتای دستش روی گونه اش بشینه.

پریا: قربونِ ذوقت!

خدا نکنه ای گفتم که باز صدای موبایل بلند شد.

نریمان: خوبم خداروشکر... پرهامم که با بچه های دفتر سرش گرمه. امشب که کشیک نیستی؟

انگشتای دستم روی کیبورد به حرکت دراومدن.

_ نه... دیگه کشیک ندارم. پرهام و میخوای بیاری پیشم، بیار.

نریمان: باشه.

همین چند جمله بینمون شد، مکالمه امون و تمام! گوشه‌ی و کنار گذاشتم.

پریا: تموم؟

سری به نشونه‌ی تایید حرفش، تکون دادم.

لبش و با زبانش تر کرد. دو دل بود برای حرف زدن.

_ یگو!

سرش و پایین انداخت و روی میز خط فرضی کشید.

پریا: اگه میدونستم ته یه شوخی دوستانه میشه این جاده ای که تنها داری میری. هیچ وقت به خودم و روشنا

اجازه نمی دادم همچین شوخی کنیم. تو عاشق نبودی. تو فقط گفته بودی دوشش داری. هزاران فرق هست بین دوست داشتن و عاشق بودن.

دستش و توی دستم گرفتم.

_ یه پیام فقط دست من و پیشش رو کرد. چه این پیام و میفرستادین، چه نمی فرستادین. من این راه و میومدم. اونم به تنهایی!

مداد رنگی صورتی و برداشتم که مداد قرمز و جلوی چشمم گرفت.

گل ها رو قرمز کنم؟ صورتی قشنگش میکنه ها!

مظلومانه سرش و کج کرد و خندید.

پرهام: نه دیده، قرمز انرژی میدهد به آدمایی که ملیضن. ملیضا باید امید داشته باشن (نه دیگه، قرمز انرژی میدهد به آدمایی که مریضن، مریض ها باید امید داشته باشن)

دلم قنچ رفت برای این حرف هایی که از خودم شنیده بود و حالا داشت برای خودم تکرار میکرد.

لبخندی به روش زدم. هم بخاطره حرفش و هم بخاطره اثر گذاری حرف هام!

از صبح با فکر اینکه امروز باید با پرهام حرف میزدم خودم لرزیده بودم و فکر میکردم وسط هایش نتونم احساسم و کنترل کنم و همه چی خراب بشه، ولی انگار داشتم خوب جلو میرفتم.

مداد و از دستش گرفتم و اجازه دادم دست کوچکش روی دستم بشینه و دوتایی برگ های گلبرگ روی طاقچه رو رنگ بزنیم.

آره عزیزم. باید آدما امید داشته باشن. اگه امید از دست بره اونوقت افسرده میشن...بیمارن میشن.

پرهام: بعد اونوقت میرن پیش دکترا و دکترا هم بلاشون امید می نویسن.

با لحن شیطونی گفت و پشت سرش خندید و من و مجبور به خندیدن کرد.

نه عزیزم. دکترا براشون امید نمینویسن. فقط کمکشون میکنن که امیدوار تر بشن. چون اگه امید نداشته باشن میمیرن!

پرهام: مثله نفش؟

چی؟

بینیش و با انگشت شست و اشاره گرفت و با صدای تو دماغی گفت:

هزاران فریاد

پرهام: نگاه... دماخم و گرفتم، نفس نمیتشتم، بعدش میمیلیم... امید هم نداشته باشیم میمیلیم دیده. (نگاه، دماغم و گرفتم، نفس نمیکنم، بعدش هم میمیرم... امید هم نداشته باشیم میمیریم دیگه)

_آره امید، مثل نفس کشیدن میمونه، نداشته باشیش، دیگه نیستی. البته دور از جون تو!

بخاطر همین میگم وقتی پیش یه بیمار میرویم باید بهش امیدواری بدیم تا حالش زودتر خوب خوب شه. حالا مداد رنگی آبی و بده تا لباسای بیمار و رنگ کنیم.

مداد رنگی ها رو بیشتر از قبل بهم ریخت. به کمکش رفتم ولی ردی از مداد رنگی آبی نبود.

پرهام: نیس؟

_نه دیگه! برو بین تو اتاق، روی میز، توی کمد جایی نداشتهش؟

دو دستش و روی میز گذاشت و با کمی فشار، از روی زمین بلند شد و راهی اتاق شد.

دو دستم و بالا بردم و بدنم و رو به بالا کشیدم. خستگی توی تنم بیداد می کرد.

نریمان: خسته نباشی!

سرم به سمت صدا برگشت. حضورش روی مبل کناریم شوکه ام کرد. فکر میکردم روی تخت خواب، توی اتاق خوابیده باشه نه حالا که با یه عینک زل زده بود به لپ تاب!

_سلامت باشی. من فکر کردم خوابی!

نریمان: خواستم بخوابم ولی زنگ زدن و یه سری کار ها رو یاد آوری کردن که الان باید انجامشون میدادم برای صبح!

قبل از بلند شدنم از پایین مبل، چند مداد رنگی افتاده کنار میز و برداشتم و روی نقاشی قرارش دادم و روی مبل نشستم.

دیشب خودش خواسته بود که پیام اینجا! میگفت حداقل پرهام واکنشی نشون داد بتونه کمک کنه ولی همین که وارد خونه شدم، پشت به من، دستش و به سمت مبل دراز کرد و با صدای گرفته ای گفت:

نریمان: وسیله برای پذیرایی از خودت روی میز گذاشتم. دفتر نقاشی و مداد رنگی هم هست. من فقط برم یکم استراحت کنم. دیشب تا صبح بیدار بودم ولی اگه اتفاقی افتاد، از خواب بیدار میشم.

همین و گفت و بدون اینکه به سمتم برگرده به سمت اتاق رفت و در و بست.

هزاران فریاد

چشم‌ام خیره شدن به فرم عینکش! دایره ای شکل با دسته های باریک سیاه رنگ!

قیافه ای جالبی رو براش ساخته بود.

به سمتش خم شدم. نگاهم خیره به حالت عینک بود، نه به رنگی چشمش و نه به زیر چشمش.

دستم و به سمت عینکش بردم و همزمان با بالا آوردن سرش، عینک و از روی چشمش برداشتم.

سرم و پایین انداختم و عینک و توی دستم، چرخوندم و همزمان، به صدای اعتراض وارش خنده ام گرفت.

ببخشید، ما ایرانی‌ها رفتار زشتی داریم اونم اینه تا به عینک می بینیم، دوست داریم عینکش و بزنیم. عینکت بامزه اس ها...

سرم و بالا آوردم. چرخیدن نگاهم به سمتش مصادف شد با برخوردم با زیر چشمش!... لال شدم.

نریمان بی توجه به من، خسته وار خندید.

نریمان: مجبورم گه گاهی عینک بزنم. چیکار کنم خب؟

زیر چشمات!

خنده اش و قورت داد و دستی به چشمش کشید.

نریمان: چشه؟

نابوده!

زیر چشمش گود بود و سیاه. موقع ورود نیم‌رخش رو فقط دیده بودم و حالا با چهره ی نجیبش رو به رو شدم.

نریمان: نه، چیزی نیس که!

زیر چشات گود افتاده. واقعا تو به روز بیخوابی کشیدی؟

نریمان: من از صبح تا حالا صد دفعه از جلوی آینه رد شدم چیزی ندیدم.

کیف کنارم و برداشتم و آینه کوچیکی و بیرون کشیدم.

الان بهت نشون میدم. حالا تو هی انکار کن!

آینه و به دستش دادم.

لب تاپ و بست و روی عسلی کنار مبل گذاشت. آینه و باز کرد و جلوی صورتش گرفت.

نریمان: چیزی نیست که! همون چشمای همیشگیه و همه چیز عادیه!

به سمتش خم شدم و انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم.

تو به این میگی عادی؟

نریمان: کو فرو رفتگی؟

اینها!

نریمان: چرا من نمی بینم پس؟

داشت رسماً دیوونه ام میکرد. کلافه از جام بلند شدم و مبل و دور زدم و به بهش، آینه و از دستش گرفت و خم شدم و آینه و نزدیکتر آوردم.

می بینی حالا؟!

نریمان: نه!

نفسم و بیرون فرستادم. لبش جمع شد و بهش فشاری آورد. لب باز کردم که باز اعتراض کنم به این انکارِ بیهود و ساکت شدم.

چشماس داشت می خندید، برخلاف ظاهر جدیش! آروم گفتم:

می خندی؟

سرش و پایین انداخت و بعد از ثانیه ای بالا آورد. این بار صورتش خندید و چشمش برق زد.

اعتراض نکردم وقتی خیره نگاهم کرد و حرف زدن یادم رفت.

لبخندش جمع شد. بی پروا گفتم:

چشم زیاد دیدم ولی چشمات قشنگه!

با مکث گفت:

هزاران فریاد

نریمان: پس خوب ندیدی! وگرنه این همه چشم مشکى تو دنیا!

خشکم زد از شیطنت لحن و نگاهش!

"مهیار"

کلاه و روى سرم درست کردم و در ماشین و بستم. دسته کلید و از توى جیب پالتوم بیرون کشیدم و جلوى در ایستادم. صدای ایستادن ماشینى پشت سرم شنیدم و به خیال بودن لعیاء، برنگشتم و به گشتن دنبال کلید مورد نظر ادامه دادم.

صدای باز و بسته در اومد و من کلید و پیدا کردم و توى قفل در چرخوندم.

ببخشید آقا! خونه ی لعیاء میر باقرى واحد دوهه؟

دستم از چرخوندن کلید، دست برداشت. به سمت صدای مرد چرخیدم.

یله واحد دو نشستن. چیکارشون دارین؟

نشناختم و همین برام کافی بود. زل در توى چشم و بی پرده گفت:

پسر: تو رو سَننه؟

به بازوم فشار آورد. کارش اونقدر ناگهانی بود که کنار رفتم.

پسر: بیا کنار بذار به خودش میگم.

اینجا نیس.

یه پله پایین رفت. چشمکى به قیافه ی بی حوصله ام زد.

آمارش و داریا!

همسر مه!

و لال شد.

چندثانیه بعد از حالت شوک بیرون اومد و گفت:

برگشت و به سمت تاکسی اش رفت. در عقب و باز کرد و سبد گلی و بیرون کشید و به سمتم گرفتش.

این و سبد گل و سفارش دادن و گفتن برسونیم دستش.

مهیاری از طرف کیه؟

مرد: فقط میدونم از طرف یه شرکتی بود. اسمش یاد رفت. دیگه هرچی هست روی اون کارت نوشته شده. بفرمایید.

سبد گل و از دستش گرفتم و با خدا حافظی کوتاهی، ماشین و دور زد و سوار شد. صبر کردم تا چند متری ازم دور شه و نگاهی به سبد انداختم. پر بود از گل ارکیده و رز... همون گل هایی که لایا دوست داشت.

کارت روش و برداشتم.

"آوازه موفقیت تا اینجا هم اومده. تبریک میگم بابت خوب تموم شدن این پروژه ی سنگین. به امید دیدار... مدیرعامل شرکت برنامه نویسی خوشه"

به مغزم فشاری آوردم تا اسم شرکتی که لایا، کارمندش هست و بخاطر بیارم. اخم نشست روی پیشونیم. اسمش خوشه بود؟!

برگشتم و کلید و چرخوندم و در با هل کوچیکی باز کردم. اسمش خوشه نبود. مطمئنم اسمش خوشه نبود!... مخصوصا که توی سرم "آوازه ی موفقیت تا اینجا هم اومده" توی سرم می چرخید، دیگه شک نکردم که این سبد از جایی فرستاده شد که نباید فرستاده می شد!

جاذبه ی زمین قدرتش زیاد شده بود و شدتش اجازه نمی داد قدم بردارم و صاف جلوی در خونه ایستادم.

استرس توی تنم جولان می داد و قلبم رو حس میکردم وقتی تند تر از قبل منقبض می شد و با فکر کردن به چند ساعت بعد، تا ثانیه ها استراحت می رفت و نفسم و بند میآورد. با بوقی ماشینی، پام و از زمین جدا کردم و قدمی جلو گذاشتم. روسریم و جلوتر کشیدم و همون چند تار مو رو هم زیرش پنهون کردم.

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم. با فاصله از در ایستادم و دکمه آیفون و فشار دادم.

گوشه ی مانثوم و گرفتم تا کف دستم کمتر از این تشویش درونی، عرق به خودش ببینه.

زهرا: کیه؟

هزاران فریاد

سرم و بالا آوردم. اجازه نداد تا بگم "منم؛ نیاز" و در و باز کرد.

زهر! بیا تو!

از در گذشتم و آرام بستمش. حیاط خونه، برگردوند به دوماه قبل! به روزی که با دلشکستگی این خونه ترک کرده بودم.

زهر! توی ایوان خونه ظاهر شد. چادر سفید گلدارش و روی سرش، بیشتر کشید.

زهر! چرا وایسادی اونجا؟ بیا داخل!

دیگه نموندم و حیاط رو طی کردم. حالش رو پرسیدم و حالم و پرسید و این شد احوالپرسی های ما!

وارد خونه شدم. به پذیرایی که رسیدم، مادری و دیدم که خم شده بود و ظرف میوه ها و روی میز میذاشت. زهر! همونطور که چادرش و جمع میکرد گفت:

زهر! مامان! نیاز اومد!!!!.

_سلام حاج خانم!

قد، راست کرد و با لبخند متینی، به سمتم برگشت.

مامان: سلام عزیزم، خیلی خوش اومدی!

راهنماییم کرد سمت یکی از مبل ها، با تشکری ازش، روی تک مبلی نشستیم. زهر! لیوان شربتی و از روی میز برداشت و به دستم داد.

_پرهام کجاس؟

سعی کردم سوتی ندم. نگم خبر دارم از بودن پرهام پیش نریمان!

زهر! قراره نریمان بیارش اینجا. یه چند دقیقه ای طبق معمول تاخیری داره ولی میاد حتما!

کمی از شربتم خوردم و لیوان و روی میز برگردوندم. گرمای خونه، کم کم به زیر پوستم نفوذ کرد و تنم و از این سرما نجات داد و حالم خوب شد.

زهر! پالتوت و بده به من و راحت باش.

هزاران فریاد

بی هیچ چون و چرایی حرفش و عملی کردم و قبل از اینکه پالتو رو از دستم بگیره، موبایلم و از توی جیبش خارج کردم که توی دستم لرزید.

سبحان حالش چطوره؟

نگاهی به اسم روی صفحه انداختم. نریمان بود.

زهره! خوبه. توی اتاقه، فعلا برم این پالتو و بذارم توی کمدم برمیگردم.

پشتش رو به من کرد و همزمان پیام نریمان و باز کردم. بعد از چند دقیقه سوالم و جواب داده بود.

نریمان: جلوی در خونه ام!

و صدای زنگ توی خونه پیچید. مادرش، از توی آشپزخونه بیرون اومد. بلند شدم.

باز میکنم.

چهره اش و که توی صفحه ی آیفون دیدم، با فشار دادن دکمه در و براش باز کردم. برگشتم و دستگیره در و پایین فرستادم.

با دیدنش جلوی در، گوشه لبم و به دندون گرفتم و سعی کردم لبخندی که از دیدنش روی لبم نقش بست و پاک کنم.

سرم و بیرون بردم و در و بستم تا مادرش، این حال من و نبینه! هرچند راهروی ورودی مانعی در برابرش بود ولی محض احتیاط، حواسم به حرکاتم بود.

دست پرهام توی دستش بود و با قدم های بلند، به سمت در ورودی اومد.

حرفش و با پرهام تموم کرد. چشم، ازش گرفت و سرش و بالا آورد و من، منتظر همین نگاه بودم تا با همون لبخند، آروم لب بزدم "خسته نباشی"

متوجه شد و سرش و تکون داد و لبخند کمرنگی زد.

پرهام، به سمتم دوید. آبنبات توی دستش و، در هوا تکون داد.

پرهام: ببین برام چی خلیده؟ (خریده؟)

بغلش کردم. نریمان کفش هاش و از پاش در آورد و توی جا کفشی گذاشت.

هزاران فریاد

نریمان:خوبی؟

چشم از آبنبات رنگی توی دست پرهام گرفتم.

لبخندم روی لبم محفوظ مونده بود. کاش، خبر داشت از این معجزه های بی خبرش! چه راحت می تونست حالم رو خوب کنه...منی که تا چند دقیقه پیش،استرس خرخره ام و ذره ذره می جوید.

_خداوشکر تو خوبی؟

جدی شد و سرش و پایین انداخت. بند کفش های پرهام و باز کرد. وانمود کرد فقط من و میشناسه و برای کمک،اینجا ایستاده بود.

نریمان:خوبم!استرس که نداری؟

نه،ندارم ولی اگه بری...اگه از این راهرو ردشی...اگه هنوز جدی بمونی...اگه وانمود کنی فقط در حد یه آشنا من و می شناسی...اگه حس کنم وسط این خونه تنهام،اونوقت اتفاق پیش روم و دوباره باور میکنم و این تشویش برمیکرده.

حرف هام و توی ذهنم خفه کردم.

_نه!

کفش های پرهام و کنار کفش هاش گذاشت و زیر لب گفت:

نریمان:بریم تا کسی چیزی نگفت.

لپ پرهام و بوسیدم و به دنبالِ نریمان رفتم. روی همون مبل قبلی نشستیم.

نریمان با مادرش حرف می زد و زهرا از اتاق بیرون اومد و منم،بین موهای پرهام بود تا از جلوی صورتش کنارش بزنم.

چند دقیقه ای گذشت. زهرا کنارم نشست و نریمان کنارش و حاج خانم هم مبل رو به رویی و برای نشستن انتخاب کرد. پرهام و از روی پاهام،پایین گذاشتم.

_حواست به پایه میز باشه. پات بهش نخوره پرهام.

پرهام:باشه

انگشت های دستم و بهم گره زدم و نگاهی انداختم به جمعِ ساکت!نفسم و بیرون فرستادم و باز ضربان قلبم تند شد. گفته بودم بر میگردم به جندساعت قبل!

هزاران فریاد

مادر: میخوای بری تو اتاق؟

_خواب نیس که؟

مادر: نه چند دقیقه ای هست که بیداره! فقط بهش نگفتم.

نگاهی به دو نفر کناریم انداختم. سرشون پایین بودن و معلوم نبود به چی فکر میکردن که از اطراف خودشون بی خبر بودن.

پرهام، پایین لباسم و کشید.

پرهام: برم توپم و بیالم (بیارم)؟ حوصله ام سر رفته

_دو دقیقه صبر کن.

زهره: تو اتاقه خودم بعد میرم برا میارم.

قیافه ی پرهام، درهم شد و سر جاش نشست.

پرهام: پس میلّم (میرم) پیش ماهی ها!

ماهی های توی آکواریوم روی این رو می گفت. برای اینکه بهونه نکنه جوابش رو دادم.

_باشه پاشو برو.

معطل نکرد و بلند شد و به سمت، این رفت. گاهم ازش گرفتم

_اگه بخواین، همین الان بریم!

مادر: من فقط نگران پرهامم.

زهره: چیزی نمیشه. با یه روانشناس صحبت کرده. میدونه باید چیکار کنه.

مادر: امیدوارم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. توی دلم صلوات نذر کردم برای خوب تموم شدن این اتفاق. سر برگردوندم به سمت آکواریوم و

همزمان پرهام و صدا زدم که حرف توی دهنم ماسید... نبودش!

نریمان اولین نفر از روی مبل بلند شد و با چشمای متعجب به جای خالی پرهام نگاه کرد.

صدای جیغ بلندی که توی خونه پیچید، فقط شنیدم یه نفر توی گوشم گفت "یا حسین" و بعدش هم به سمت در دوید.

پشت سرش رفتم. در اتاقی باز بود و زهرا دستِ پرهام وحشت زده رو گرفت و بیرون کشید.

زهرا، سر پرهام و به سینه اش فشرد. نریمان به اتاق برگشت و در و بست و من و مادرش، سعی کردیم پرهام و آروم کنیم... با حرف زدن، با پاک کردن اشک هاش!...

اون همه برنامه ریزی، یهو همه چی بهم ریخت.

ببین پرهام جانم، ببین بابا سبحانه... مگه دلت نمیخواست ببینیش؟ ببین حالش خوبه!

مادرش ذکر میگفت و زهرا آروم کنار گوشش حرف میزد. پرهام و از زهرا گرفتم. اونقدر راه رفتم توی خونه، تا صدای هق هقش کمتر شد و نریمان آشفته از اتاق بیرون اومد.

مادر: سبحان خوبه؟

نریمان: نه... گفته حوصله نداره و فعلا نمیخواد، پرهام و ببینه! انتظار نداشت پرهام جیغ بزنه.

زهرا: بچه اس دیگه! تو اون وضعیت دیدش ترسیده.

به سمتم اومد و با لحن آرومی به پرهام گفت:

زهرا: چرا رفتی سمت اتاقا؟ مگه نگفتم خودم برات توپ و میارم؟ ببین بابا رو ناراحت کردی؟

پرهام: نمیاورلدیش! (نمی آوردیش)

صدای پرهام، هنوز گریه داشت.

زهرا: میاوردمش. چرا نمیاوردمش برات؟

نریمان: حالا آد باید بره تو اتاق تو؟

زهرا: میدونه وسیله بازیاش تو اتاق من. از کجا خبر داشت که سبحان چند وقته اونجا!

مادرش، با تشر وسط حرف هاشون فاصله ای انداخت.

هزاران فریاد

مامان: آروم صحبت کنین میشنوه.

سرم و پایین بردم و کنار گوش پرهام آروم گفتم:

_قرار بود گریه کنی؟

گریه اش بدتر اوج گرفت و به لباسم چنگ انداخت. سرش و بوسیدم و دوباره زمزمه وار باهاش حرف زدن تا آروم بشه ولی تغییر چندانی نداشت. نریمان به سمتم اومد و دستاش و رو به روی پرهام گرفت

نریمان: بیا بغلم... بیا که میخوام برمت پارک!

زهر: نمیداری اینجا بمونه؟

نریمان: اینجا موندش فایده ای نداره.

پرهام و به بغل کشید و اجازه داد تا پرهام صورتش و با شونه اش پنهون کنه.

کلید و از جا کلیدی برداشت و با خداحافظی بیرون رفت.

به پشت برگشتم. زهرا تکیه اش و به ستون آشپزخونه داده بود و مادرش هم دستش روی پیشونیش بود و روی مبل نشسته بود.

به سمت در اتاق سبحان رفتم. با صدای باز شدن در، نگاه خیرشون و روی خودم حس کردم. در و کامل باز نکردم، فقط در حدی که ببینم صورتی که روشو به سمت دیوار برگردونده بود.

ویلچر کنار تختش و جسم و صورتِ ضعیفش که حتی توی تاریکی هم برام مشخص بود، دلم و به درد میآورد. چه انتظاری داشتم از بچه ای عادت کرده بود به دیدن چهره سرحال پدرش و حالا ازش میخواست در برابر تصویر رو به روش جیغ نزنه، گریه نکنه و خفقان بگیره.

در و بستم. کیفم و از روی مبل برداشتم.

زهرا: میخوای بری؟

_دیگه موندنم فایده ای نداره.

مامان: بذار حداقل زنگ بزنیم آژانس!

_تا خیابون اصلی پیاده میرم. بلاخره یه تاکسی پیدا میشه.

هزاران فریاد

زهرا چند قدمی به سمتم برداشت و باقی فاصله رو خوم کم کردم.

زهرا: این پند وقت خیلی زحمت کشیدی ممنونم ازت.

ولی همه چی خراب شد!

زهرا: آخرش، با همین رفتارش رو به رو می شدیم. ولی بازم باهات حرف دارم.

انشالله تو یه وقت آزاد باهم خیلی حرف میزنیم.

"انشالله" رو زیر لب تکرار کرد. از مادرش خداحافظی کردم و به سمت در رفتم. کفش هام و پام کردم که موبایلم زنگ خورد.

موبایل و کنار گوشم قرار دادم.

نریمان: پاشو بیا، سرکوجه منتظرتم.

در ماشین و باز کردم و بعد از نشستن روی صندلی، آروم بستمش.

نریمان: هنوز آروم نشدی پرهام؟

نگاهش از آینه ی جلو، به پرهام بود. پرهام، فین فینی کرد و چیزی نگفت.

نریمان: میخوای نریم؟

برگشتم و از بین صندلی به پرهامی که گوشه ای کز کرده بود نگاهی انداختم. سرش و به نشونه ی منفی تگون داد.

نریمان: پس فعلا سعی کن آروم باشی بعد باهم دیگه صحبت میکنم. حالا هم میخوام بهت شکلات بدم.

ماشین و روشن کرد و در همون حین، خطاب به من گفت:

نریمان: داشبورد و باز کن و یه بسته شکلات در بیار.

پرهام، تنه اش و بین دو صندلی جا کرد. داشبورد و باز کردم. سه جعبه شکلات کوچیک رو به روم ظاهر شد. توی دستم

گرفتمشون. نیم نگاهی به دستم انداخت و ماشین و حرکت داد.

نریمان: یکیش و باز کن.

یکی از جعبه ها و روی پام گذاشتم و دوتای دیگه رو سرجاشون برگردوندم، داشبورد و نبستم که گفت:

هزاران فریاد

نریمان: دوتا جعبه ها رو بردار بذار تو کیفت.

_نه ممنون. یه دونه شکلات از همین جعبه میخورم.

نریمان: اون دوتا رو امروز واسه خودت خریدم.

مکث کردم روی چهره اش... تغییر رنگ نگاهم و نمی تونستم پنهون کنم وقتی خوشی نشست توی دلم و شوق، توی چشمم!

دستم به سمت جعبه رفت. واقعا برای خودم خریده بود؟!

آروم لب زدم.

_مرسی واقعاً!

سرم و کج کردم سمتش و با لبخند نگاهش کردم.

_انتظار نداشتم.

چشم از خیابون گرفت و سرش و به سمتم برگردوند... مکثی کرد و دوباره خیره شد به رو به روش!

آروم لب باز کرد.

نریمان: خواهش!

دفعتر جعبه رو باز کردم.

نریمان: امیدوارم شکلات تلخ دوست داشته باشی. پرهام که دوست داره!

_اتفاقا دوست دارم. میذارمشون برای وقتایی که قراره بیدار بمونم و درس بخونم با قهوه میخورمشون.

یکی از شکلات های توی جعبه رو بیرون کشیدم. دستم و به سمت پرهام دراز کردم و شکلات و به دستش دادم.

نریمان: راستی امتحانت و چیکار کردی؟

یاد بدبختی های امتحان افتادم و داشت بازدمم "آه" می شد که جلوش و گرفتم. چقدر بدبختی کشیده بودم سر این امتحان!

_نه شدم.

هزاران فریاد

نریمان: پاسش نکردی پس!

—یا استاد حرف زدم که یه سری مشکلات داشتم و اینا... شد ده!

ابروهاش بالا پرید. با لحن تمسخر آمیز و شوخی گفت:

نریمان: او! خدا زیاد کنه این استاد! رو!

با خنده از این حرکتش "انشالله" ایی زیر لب تکرار کردم و یکی از شکلات ها رو به سمتش گرفتم.

—یفرما! اینم از سهمیه تو!

بدون اینکه شکلات و از جلدش بیرون بکشه، تا نصفه توی دهنش گذاشت و جلد و به بیرون کشید.

—این چه کاریه؟

نریمان: کیف خوردن شکلات به همینه. فردا کشیکی؟

—کشیک هام تموم شد. دور پایان نامه ام!

نریمان: نگفته بودی!

—ندیده بودمت!

نگاهش به سمتم برگشت. شونه ای بالا انداختم و اجازه دادم هنوز با نگاهش با من حرف بزنه و بگه "مقصر من شدم؟"

صاف روی صندلی نشستم.

—حالا کجا میریم؟

نریمان: یه جایی!

طولانی چشم بهش دوختم تا بفهمه این کنجکاو کردن من کار قشنگی نیست. شونه ای بالا انداخت تا ادای من و در بیاره. سرتق شده بود و میخواست حرص بده تا شاید جبران این حاضر جوابی قبلی باشه.

خودم و بیخیال نشون دادم. چندثانیه طول نکشید که گفت:

نریمان: جای بدی نمیریم!

"لعا"

در خونه و باز کردم و کلید و از توی در بیرون کشیدم و با پا آروم بستمش.

محیا و روی دستام جابه جا کردم و به سمت اتاقش رفتم. آروم روی تخت خوابش قرارش دادم و برگشتم. مقنعه رو از سرم کشیدم و همونطور که دکمه های پالتوم و باز می کردم راهی آشپزخونه شدم.

می بینمش. روی مبل سه نفره... با گیتاری که به دست داشت و نگاهی که به نُت های روی کاغذ رو به رواش نشسته بود.

_سلام.

سکوتش در برابر صدایی که شک نداشتم شنید، عجیب بود. تنها واکنشش دقیق ترشدنش روی کاغذ بود. همین!

دست از آخرین دکمه برداشتم و در یخچال و باز کردم و در آخر با لیوان آب پر شده ای از آشپزخونه بیرون زدم.

مهیار: سبد گل برات فرستادن.

این و درحالی گفت که پام و برای قدم دوم برداشته بودم. عقب گرد کردم.

_برای من؟

وباز، حرفی نزد.

چند قدمی به سمتش رفتم تا سبد گلی که بین دوتا مبل روی زمین بود و دیدم.

_از طرف کیه؟

کاغذ زیری و بالای برگه ی قبلی قرار داد.

مهیار: از یه شرکت!

روی مبل نشستم و سبد گل و بالا آوردم.

متن و خوندن. همه چیز آروم و خوب بود ولی نه تا زمانی که به نام شرکت رسیدم.

سبد گل و از جلوی صورتم کنار زدم و نگاهم رد مهیار و گرفت و ذهنم فقط تکرار میکرد که این متن رو هم مهدی خونده بود.

مهیار: خوشه!... اسمش برام آشناس.

هزاران فریاد

صورتش و به سمتم برگردوند و با چشمای ریز شده ای گفت:

مهیار:مدیرعاملش کی بود؟

نمایش بازی میکرد. وقتی سرش و پایین انداخت و با قیافه ای درهم سعی میکرد به من بگه چیزی یادش نمیاد.

قیافه ی شوکه زده و مبهوت و دیدم و دست برنداشت.

مهیار:نگفتی؟ اسمش چی بود؟

ربطی به قبلا نداره اون فقط یه همکاره.

مهیار:میخوام...اسمش و...بدونم!

جمله رو شکسته بود و تاکید وار، کلمه به کلمه اش و به زبون میاورد.

یاوری!

مهیار:اسمش؟

یاسین.

سری تگون داد. پارچ آب و از روی میز برداشت و لیوان خالی و پر کرد.

حتما خبر ها رو از بچه ها شنید بعد این گل ها رو فرستاد.

لیوان و روی میز برگردوند و بلند شد.

مهیار این! اصلا ربطی به سه سال پیش نداره. اون تموم شد رفت.

گر گرفت و سر جاش نشست و به سمتن برگشت.

مهیار:کی گفته تموم شده وقتی بعد از دو سال زندگی کردن فهمیدم دلیل شرطتت برای رفتن به لندن، فقط بخاطر دین اون کثافته!چی تموم شده وقتی هنوز سردی،وقتی هنوز نمیدونی با یه نفر دیگه داری زندگی میکنی.

تو که نمیدونی روزی چند مرتبه به خودم میگم غلط کردی، اشتباه کردی. خودخواهی کردی. می فهمی؟...اونم منی که عاشق بودم و به این فکر میکردم که تو بیای!حتی با هزارتا شرط!فقط بیای...فکر میکردم همه چی خوب میشه ولی نشد.

پاشد. نمود. نداشت حرف بزنم. نداشت بگم هر دومون مقصریم. نداشت بگم من خودخواهی کردم توهم!

هزاران فریاد

در حموم محکم بهم کوبیده شد. سرم و به مبل تکیه دادم و چشم بستم.

_لعنت بهت یاسین! که بدبختی هات قرار نیس دست از سرم برداره!

"نیاز"

ماشین و توی پارکینگ کنار جاده پارک کرد.

نریمان: پیاده شین.

کمربندم و باز کردم. ظرف ذرت مکزیکی و از کنسول ماشین برداشتم و پیاده شدم.

در ماشین و آرام بستم و چشمانم خیره شدن به شهر رو به روش!

فکر نمی کردم در نیمه های این جاده ی خلوت، همچین صحنه ای باشد. خونه های کنار هم چیده شده با چراغ های که تاریکی شهر و روشن کرده بودن!

دستم و توی جیب پالتوم فرو کردم. اینجا سرما رو بیشتر می شد احساس کرد.

نیومدن و نیم تنه ام و به عقب برگردوندم. نریمان، نه چراغ های ماشین و خاموش کرده بود و نه صدای آهنگ و قطع!

فقط پیاده شده بود و کمک پرهام میکرد تا از ماشین بیرون بیاد.

نریمان، دستش رو گرفت و در و بست.

_جای قشنگیه!

نریمان: آره!

کنارم ایستاد.

نریمان: به روز با مهدی اومدیم بیرون بعد بی هیچ دلیلی همین جاده رو اومدیم بالا! آخرشم زدیم کنار و اینجا رو دیدیم.

پرهام چند قدمی جلو رفت. خم شدم و دستش و کشیدم.

_بیا عقب. میوفتی پایین!

هزاران فریاد

نریمان: این همه تو پارک بازی کردی. خسته نیستی پرهام؟

پرهام، نمکی خندید و سرتق سری تگون داد و نوچی گفت.

یه قاشق از ذرت مکزیکی خوردم.

نریمان: جلسه ی دفاعت کیه؟

_هفته ی دیگه!

چشمکی زد.

نریمان: شیرینی من یادت نره!

سرم و کج کردم.

_توی شیرینی دادن تو رو یادم بره؟ محاله!

گفتم و خندیدم. فارغ از نگاه خیره اش!

خنده ام کم کم ناپدید شد و قاشق دیگه از ذرت برداشتم. ظرف ذرت خودش و نیاورده بود و دستم و به سمتش گرفتم.

_نمیخوری؟

نریمان: همیشه موقع حرف زدن سرت و کج میکنی و می خندی؟

خنده ام پر رنگ تر شد و از عمدا، بیشتر کج شدم رو به روش که دسته موهایی که پشت گوشم فرستاده بودن از زیر شال سر خوردن.

_چیه؟ زشت میشم؟

چندثانیه ای منتظرش شدم تا جواب بده ولی چیزی جز یه نگاه طولانی دستگیرم نشد.

پرهام گوشه مانتوم و کشید که قد صاف کردم.

با ذوق گفت:

پرهام: عه... نیازی این آهنگه.

هزاران فریاد

حواسم پرت موزیکی که داشت از ماشین پخش می شد، شد.

"هنوز میشه عاشق بود، تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش، اگرچه دیگه وقتی نیس"

یادم اومد. روز اولی که این آهنگ و توی خونه، پریا پخش کرده بود و وادارم کرد که دست پرهام و بگیرم و برقصم.

پرهام، لباسم و بیشتر کشید و جیغ کشید.

پرهام: بلقصیم... بلقصیم (برقصیم، برقصیم)

پرهام و بغل کردم و نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم. چه درخواستی هم کرده بود.

_دیوونه بازی در نیار پرهام. نمیشه رقصید.

با دستش چند بار به سینه ام زد.

پرهام: برقصیم!

برای اینکه آروم بشه فقط سرجام تگون خوردم.

_خوبه؟

پرهام: بیشتر!

_عه!

محکم تر از قبل زد.

پرهام: بیشتر!

صدام بالا رفت.

_باشههه!

فقط بیشتر از قبل این بار به سمت راست رفتم و بعد هم چپ. خنده ام شدت گرفت.

_از دست تو پرهام!

"نریمان"

دیوونه شده بودن هر دو نفرشون!

صدای قهقهه و خنده اشون سکوت و شکسته بود و توی فضا پخش می شد و پرهام سعی میکرد آهنگ و داد بزنه و نیاز آروم باهاش زمزمه کنه.

نیاز، صورتش و به سمتم برگردوند.

"کنارت اونقدر آرومم، که از مرگ هم نمی ترسم"

خواننده توی گوشم خونده بود و نیاز همین یه بیت رو آروم و با لبخند، لب زد...

به این فکر کردم که اگه حوا بود، آدم رو چه نیاز به سیب برای تبعیدی؟ وقتی شیطننت بیدار شده اش توی چهره اش نمایان بود.

تن خسته ام روی زمین نشوندم. بی توجه به گرد و غبار روی سرامیک های کفِ کلاس!

نفسم و بیرون فرستادم و دستی به پیشونیم کشیدم. تو این سرمای زمستون، عرق کلافه ام کرده بود و همش، ناشی این بدو بدو های اول صبح تاحالا و استرس این دفاع اس!

پریا: عه؟ تو که نشستستی! پاشو از روی زمین دختر کل لباست کثیف شده. الان استاد هم استاد! پیداشون شه.

در کلاس رو که باز کرده بود و بست. لباسم و از روی شونه ام گرفت و کشید.

پریا: حداقل می نشستستی روی یکی از این صندلیا... پاشو بهت میگم!

_دو دقیقه صبر کن. تازه نشستم.

لیوان آبی و به سمتم گرفت.

پریا: آب قند... بخور ضعف نکنی.

_خوبم.

هزاران فریاد

خوب بودم ولی نه به معنی واقعی کلمه!

این تنش، خفه شدنی نبود.

پریا: الان خوبی. بذار استاد بیان اون وقت حالت و می بینم.

راست می گفت و من حرف نداشتم که بزنم.

لیوان و از دستش گرفتم. برگشت و نگاهی به میز کنار دیوار انداخت.

_خوب چیده شده؟

پریا: آره. ولی بنظرم نیازی به کاپ کیک و میوه و شیرینی و شکلات و آبمیوه و این خرت و پرتا نبود. یه آب معدنی هم بس بود!

چشمکی نثارم کرد.

پریا: نه که استادامون کم توقعن، بخاطره همین میگم.

خودش هم می دونست این خوراکی ها از الزامات بود.

کمی از آب قند مزه کردم و موبایلم و از روی پام برداشتم به امید اینکه جوابم و داده باشه ولی هیچ اسمی ازش نبود.

پریا: راستی فهمیدی جشن فارغ التحصیلیمون آخر هفته اس؟

_نه! کی گفته؟

پریا: بچه ها!! البته قطعی نیست.

_من فکر کردم برای بعد از عید.

به پیشونیش زد.

پریا: آخ، گفתי عید. برای عید خرید کردی؟

سرم و بالا و پایین بردم. این خرید ها چندان مهم نبودن، حداقل برای من!

صفحه موبایلم روشن شد. بلاخره جواب داد.

نریمان: استرس که نداری؟

صدای کشیده شدن صندلی رو سرامیک سدم و بالا برد. پریا روی صندلی نشست و با بی حوصلگی گفت:

پریا: منم خرید نکردم. حوصله خرید هم ندارم. فوقش میرم از سرکوچه امون یه شال میخرم، حداقل حس کنم عید شده.

دیگه حواسم به پریا نبود. حس میکردم فقط جمله ها رو میشنوم و دریغ از درک کردنشون!

حواس من جایی دیگه ای بود. جایی کنار گوشی.

سرم و تند تند تکون دادم و خیره شدم به پیام.

یکم استرس دارم که طبیعیه.

پیام و فرستادم. چند ثانیه طول کشید تا جوابم و بده.

نریمان: تو کنفرانس، اگه سوتی دادی. وانمود کن اتفاقی نیوفتاده و ادامه بده و فرصت نده که به سوتیت فکر کنن. گوشه ی مانتوت رو نگیر اگه دستت لرزید. فقط سعی کن بین عوض کردن صفحه ی پاورپونت، نفس عمیق بکشی. شمرده و آروم باهاشون حرف بزن و به مغزت اجازه بده که برای تکمیل کردن جمله ها، کلمه پیدا کنه. چون گاهی اوقات به خودت میای می بینی که یه جمله ای گفتی که معنیشم خودت نمیدونی. امیدوارم موفق باشی.

فکر نمی کردم این پیام و این حرف ها، اینقدر حالم و تغییر بده و استرسم و کمتر کنه و ریتم نفس هام و منظم!

خبر نداشت، چه معجزه ای بود وسط زندگیم.

ممنون بابت راهنماییات. میمونه تو ذهنم. فقط بسته ای به دستت نرسید؟

پریا کلافه پوفی کشید.

پریا: این استاد چرا نمیان؟ ساعت از ده گذشته که!

نمیدونم. عجله نکن. میان.

یه بار دیگه پیامش روی گوشیم نقش بست.

نریمان: کدوم بسته؟

شیرینی دفاعم و فرستادم.

هزاران فریاد

چه فرقی می کرد قبول بشم یا نه تا براش شیرینی میفرستادم؟ وقتی قرار بود تموم این شیرینی ها خورده بشن و من قول کمی از خوراکی های رو میز و به نریمان داده بودم.

نریمان: نه هنوز چیزی برام نیومد ولی تو که هنوز دفاع نکردی؟

_مهم نیست.

در اتاق زده شد. تا به خودم پیام و بفهمم کجا نشستم و تو چه وضعیتی، یه جفت کفش مردونه چرم، کنارم ایستاد.

از روی زمین بلند شدم و مانتوم و تگون دادم تا خاک های روش پاک بشن.

استاد، تک خنده ای کرد.

استاد: انگار زیادی خسته شدین خانم دکتر، شما که تازه اول راهتون!

_بخشید، شرمنده.

پیام بعدیش و نخوندم. پیامی که نوشته بود.

نریمان: نتیجه جلسه رو بهم خبر بده. چه خوب باشه چه بد... آدرس هم بفرست، میام دنبالت

در ماشین و باز کردم و نشستم.

_سلام. خوبی؟

به سمتم برگشت و تکیه اش و به در ماشین داد.

نریمان: خوشحالیا!

لبخند روی لبم و چشمایی که از ذوق برق میزدن، کامل حس درونیم و لو می دادن.

دستی از پشت روی گونه ام نشست و صدای کودکانه اش توی ماشین پیچید.

پرهام: خاله جون، بیا ببین بلات چی خریدیم؟ (خاله جون، بیا ببین برات چی خریدیم؟)

دست کوچیکش و از روی گونه ام پایین آوردم و بوسیدم. سرم و به سمتش برگردوندم.

سرجاش نشست و باکس مشکی رنگ کنارش و تازه دیدم. سعی کرد بلندش کنه که احسان از بین دو صندلی خم شد.

نریمان: بذار کمکت کنم.

یه طرف باکس کوچیک خودش گرفته بود و طرف دیگرش و پرهام.

پرهام: من، میدمش! من!

نریمان: باشه، فعلا بذار حواسم باشه نیوفته.

پرهام که بیرون دو تا صندلی قرار گرفت، احسان دستش و از باکس جدا کرد و فقط از زیر، هواش و داشت.

پرهام دستش و به سختی به سمتم دراز کرد. معلوم بود که وزن باکس براش سنگینی میکرد.

پرهام: بغلما. (بفرما)

لبخندم پر رنگ تر شد. در جعبه رو باز کردم. سه ردیف گل صورتی، درونش و پوشونده بود.

نریمان: مبارک باشه.

چشم از گل ها گرفتم.

چی میگفتم؟ اصلا چه می تونستم بگم که بفهمه چقدر می تونست با حضورش، با همین گل ها، خوشحالم کنه؟

فقط توانایی این و داشتم که زمزمه وار بگم:

—ممنون!

و همین!

صاف نشست. ماشین و روشن کرد. از آینه روبه روش، نگاهی به عقب انداخت.

نریمان: کجا بریم آقا پرهام؟

—بریم پیتزا بخوریم.

ماشین و روشن کرد و خبیثانه گفت:

هزاران فریاد

نریمان: آفرین عزیزم. میریم چلو کباب میخوریم.

پرهام جیغ زد و نریمان خندید.

چی میشد زندگی همین جا میموند؟

روی همین لحظه ها و ثانیه ها!

شاید اونوقت، خوشبخت ترین آدم دنیا، من بودم!

نریمان: حالا این کاپ کیک ها رو باید خورد؟

به جویدن غذام ادامه دادم و سعی کردم جلوی همون تک خنده رو بگیرم تا از خفگی احتمالی دور بشم.

غذای توی دهنم و قورت دادم. که صفحه ی موبایلم روشن شد.

_آره دیگه. نظر دیگه ای داری مگه؟

شماره ای روی صفحه نقش بسته بود که برایم هیچ آشنایی نداشت. چشمم و ریز تر کردم و دقیق تر خوندمش.

نریمان: نمیشه نگهشون داشت تو کمد؟ آخه حیفه اینا رو بخوری. این همه با کلاه و کتاب تزئین شده... حیفه.

جمله ی آخرش و با خنده ادا کرد. شوخیش گرفته بود.

تا خواستم رد تماس بدم، قطع شد. بیخیال سرم و بالا آوردم.

_هر جور دوست داری. ولی طعمشون خیلی خوبه! می تونی از خیرشون بگذری؟

عقب کشید و تکیه اش و به صندلی داد. با شیطننت نگاهش کردم. حدس میزدم که جوابش "نه" باشه. او شکمو تر از این حرف ها بود که بخواد بیخیال کیک ها شه!

دوباره صفحه موبایل حواسم و پرت کرد. پیام فرستاده بود.

"سلام نیاز خانم، قصدم مزاحمت نیست، من هامونم، پسر خاله ی یلدا، ممنون میشم جواب بدین. واجبه"

همین پیام، ذهنم و درگیر کرد ولی نه تا زمانی که نریمان خم شد و دستمالی و از جعبه بیرون کشید و در همون حال گفت:

حرفش، مهره تاییدی زد به حدسِ توی ذهنم زد و همین که فهمیدم بیشتر از قبل می‌شناسمش، کافی بود تا ولوله ای در دلم به پا شه و همه چیز و فراموش کنم.

پرهام، صدام زد تا لیوان آبی و بهش دادم. حواسم به آب خوردن پرهام بود که بلند شد.

نریمان: من برم دستام و بشورم.

سری تگون دادم و از میز دور شد.

چادر نماز و از روی سرم برداشتم و بلافاصله در اتاق و باز کردم و بیرون رفتم.

_ کی زنگ زد؟

پریا چشم از موبایل گرفت و به سمتم چرخید.

پریا: هیچی، زهرا بود. گفت بهت بگم آخر پنج شنبه بری خونشون چون این دفعه میخوان پرهام و ببرن باید تو باشی.

چادر و روسری و روی صندلی کنارش انداختم و موبایل و از دستش گرفتم.

پریا: راستی گفت که یلدا هم هست.

به سمت آشپزخونه رفتم. باید سر و سامونی به ظرف های نشسته ی این چند روز می دادم. حالم با دیدن آشفته بازاری که توی آشپزخونه بود، بهم میخورد.

_ روشنا زنگ نزد؟

صدای قدم هاش و از پشت سرم می شنیدم.

پریا: نه بابا.

_ آخه یه هفته مونده تا عید، نمیدونم میاد؟ نمیاد؟

دست کش ها رو از توی کابینت بیرون کشیدم و روبه روش ایستادم.

پریا: تو همین هفته باهاش حرف زدم. چیزی از او مدن نگفت. فکر کنم او مدنش بیوفته برای بعد عید.

یه دفعه نوچی زیر لب گفت و حالت چهره اش تغییر کرد.

پریا: راستی تو روز جشن قراره چی بپوشی؟

اگه اجازه می دادم، از سردرگمیش از انتخاب یکی از ست های لباس توی کمدش میگفت و آخر غر میزد که هیچ کدومشون و اونقدر دوس نداره که بشه روز جشن پوشید. راهنماییش میکردی برای خرید لباس، غر میزد که حوصله اش و نداره. مونده بودم عید و قراره چطور با این لباس های تو کمدش بگذرونه؟
دستکش و به سینه اش زدم.

فعلا این ظرف ها رو بشوریم تا اون روز خدا کریمه!

سالن شلوغ بود و در هیاهو. برگه رو توی دستم گرفتم و سر ردیف ایستادم. برخورد جسمی به تنم، جابه جام کرد و سریع دستم و روی کلاه گذاشتم و به سمتش برگشتم.

پریا هول کرده، کلاه روی سرش و صاف کرد و به سمتم چرخید. با انگشت، اشاره ای به لبش کرد.

پریا: ژر لبم خوبه؟

عاصی شرم از دستش. از لحظه ی آماده شدنمون تا حالا، چندین مرتبه چک کرده بود که رژ قرمز روی لبش و لاک هم رنگ رژشش از روی ناخنش، پاک نشده باشه که این هامورنی دلبرانه با لباس مشکیش از بین بره. برخلاف من که همون یه بار، اول صبح زدم و دیگه چکش نکردم.

یله، یله، یله!

خندید و برق نگاهش و به رخ کشید. نگاهی به سالن انداخت و من، سرم و پایین انداختم تا معنی این سوگند نامه رو بفهمم. مطمئن بودم موقع خوندنش، نمی فهمیدم به چه سوگند میخورم اونم از ذوق و شوق!

سلقمه ای که به پهلوم زده شد سرم و بالا آوردم. پریا به گوشه ی سالن اشاره کرد.

پریا: مامانم داره به تو اشاره میکنه.

رد دستش و گفتم و تا به خانمی لاغر اندام رسیدم. روی ردیف های اول و کنار شوهر و پسرش نشسته بود و برامون دست تگون می داد. تا نگاهم و به خودش دید، توی اون شلوغی فقط متوجه ی لب زدنش شدم که گفت "مبارک باشه"

ازش تشکر کردم که نمیدونم فهمید یا نه.

پریا دستش و با خوشحالی و تند تند تکیه می داد. چیزی نشست ته گلو و نفس عمیق بلند کشیدم. دلم، دلسوزی میکرد. این بار برای خودم که میون این جمع، طناز نبود، بابا نبود، ماما نبود که بخوایم مثل آدم های کناریم از بودنشون ذوق کنم. فقط دلم خوش بود به آدم دیر کرده ی امروز که قلبم از ترس نیومدنش داشت جون می داد.

او باید میومد و من از این حس مضخرف نجات می داد.

مجری تذکری داد. صاف ایستادیم و همه توی سالن کم کم خوابید. یه طرفه برگه رو پریا گرفت و چشم توی سالن چرخوندم... نیومده بود؟

استاد میکروفون و تنظیم کرد. صدای قلبم و به وضوح می شنیدم و از شدت هیجان، برگه توی دستم مچاله شد.

مردمک چشمم باز رد در ورودی سالن و گرفتن.

"بیا دیگه"... همین یه جمله رو عاجزانه گفتم در دلم، که شاید در اومدنش اثر کنه.

استاد، سرفه کرد تا خش صداس و از بین ببره.

برگشتم به سمت پریا. نگاهم و حس کرد و زیر چشمی، با لبخندی که پر رنگ تر از قبل شده بود، بهم چشم دوخت. با صدای استاد، سرم و پایین انداختم نفسم آهی شد به بیرون.

استاد: "به نام ایزد یکتا"

صدای زمزمه ی پریا و بچه ها رو شنیدم و آروم لب زدم.

_"به نام ایزد یکتا"

استاد: "اکنون که برای پرداختن به حرفه ای پزشکی آماده هستم"

نفس کشیدم، عمیق تر از قبل.

سعی کردم این بغض رو همراه با آب دهنم قورت بدم.

_"اکنون که برای پرداختن به حرفه ای پزشکی آماده هستم."

با اتمام هر جمله، این گردن عادت کرده بود که سر و بالا بیاره. چشم دوختم به در.

استاد: "از نخستین گام با ایمانی کامل و اعتقادی تمام"

قصد داشتم سرم و پایین بیارم که در باز شد. دیدن نیمرخش کافی بود تا دلم از جا بکَنه، هرچند با ماسک نصفش پوشیده بود ولی مگه می شد شناسمش؟

دست در دست پرهام، کنار در ایستاد. جلوی خودم رو نگرفتم و از همون جا، فدای قامت و هیبت بلند و مردونه اش شدم. دیر اومده بود. جون مرگم کرده بود ولی اومده بود. ولی تنهام نداشته بود.

پرهام با آرنج به پهلوم زد و آهسته گفت:

پریا: بچسب به سوگند نامه. خیلی وقته حواست پرته.

راست هم میگفت. چند جمله جلو رفتن وقتی که من محو آدم کنار در بودم. این از دست رفته ها مگه مهم بود وقتی او همه چیز بود؟... نبود... بخدا نبود.

"نریمان"

از جمعیتی که به بهونه پرتاپ کلاه و عکس دسته جمعی از دانشکده بیرون اومده بودن فاصله گرفت. دور خودش چرخید تا روی یکی از نیمکت های تو راهروی خلوت دانشگاه من و دید.

قدم تند کرد و به سمتشون اومد. دسته گل و از کنارم برداشتم و از سرجام بلند شدم.

پرهام تا دیدتش، راه رفتن روی لبه ی باغچه رو رها کرد و به سمتش دوید و توی بغلش جا گرفت. گونه اش و بوسید و رو به رویم ایستاد.

پرهام کلاه و از روی سرش برداشت و نیاز با خنده گفت:

نیاز: اجازه بده بذارمش رو سرت.

کلاه و روی سرش گذاشت و به سمتم برگشت.

نیاز: خوبی؟ چه خوب شد اومدی.

پلک زدم تا چشمم حواسشون و جمع کنن و دست بردارن از این مکث کردن.

هزاران فریاد

ماسک روی صورت‌م و پایین کشیدم.

ببخشید دیر اومدم. خواب موندم.

نیاز: ایرادی نداره! مهم اینه که اومدی. ترسیدم نیای.

نیام؟...واقیتش هم همین بود ولی نفهمیدم کی من و از تخت جدا کرد و لباس تنم کرد و راهیم کرد اینجا. هرچه بود، خوب بود. دوستش داشتم.

صدای دختری و در چنر متری مون شنیدم. برنگشتم که شناسم و حداقل از زیر نگاه این دختر فرار کنم و نشه مته پسری چند دقیقه قبل.

دختر: نیاز نمیای؟ میخوان فیلم بگیرن. موقع پرتاب کلاهه.

نیاز: تو برو الان میام.

پرهام و روی زمین قرار داد و کلاه و ازش گرفتم.

نیاز: من یه دقیقه برم عکسم و بگیرم بر میگردم.

چرخید تا بره و صداش زدم.

وایسا.

از دسته گل، گلی و با برگ های کوچیک زرد و تعداد زیادی گلبرگ، بیرون کشیدم.

اینقدر عجله کردم نشد، دسته گل بخرم. این دسته گل رو هم یکی از رفقات دیدم و شناختم و بهم دادش ولی یکی طلبت. برات میخرم.

دسته گل و به دستش دادم.

نیاز: فدای سرت!

شاخه ی گل و کوتاه کردم و جلوتر رفتم.

سرش و پایین انداخت و بدون اینکه نگاهم کنه، گل و بین موهای بیرون زده اش جا کردم.

بوی موهایش توی بینیم پیچید. اخم کردم و برای دومین بار از خودم پرسیدم، چی میزنه به این موهایش؟

هزاران فریاد

مقنعه اش و جلوتر کشیدم. یه قدم عقب برگشتم. عظم دلیلی این کار و میخواست... نمیدونستم. فقط خبر داشتم که اون لحظه من نبودم. مثل اول صبح... مثل وقتی که دیدمش و خیره موندم.

سرش و بالا آورد. لبخند محجوبی زد.

نیاز: ممنون.

با تاخیر، چشم ازش برداشتم و دسته گل و ازش گرفتم.

یرو. دوستان معطلن!

کلاه و توی هوا تگون داد و قدم به قدم ازمون دور شد. رد نگاهم دنبالش بود. حتی زمانی که کنار دوستاش ایستاد و چند ثانیه بعدش پرید و کلاهش و بالا پرتاب کرد.

"نیاز"

انگشتش و از روی سنگ برداشت و سرم همزمان با بلند شدن بالا رفت. سر برگردوندم به سمت پرهام!

روی نیمکتی در همون نزدیکی نشسته بود و آسوده خاطر، سرش و توی موبایل فرو کرده بود.

چقدر خوشحال بودم که هنوز وقتش برای خوندن و نوشتن نرسیده بود. اون وقت من چه میکردم با نوشته ی روی قبر و کنجکاوی های پرهام؟

نریمان از کنارم رد شد و صدای قدم هاش و این بار از پشت سرم شنیدم.

خم شدم. لبم چسبید به سنگی سردی که شنوای حرف های دلم بود. کاش می دونست چقدر نبودش در بین اون جمعیت زجر آور بود اون هم برای منی که دلتنگی نبودنش شده جزیی از وجودم.

سرم و برداشتم. دستی به سنگ کشیدم و بلند شدم. موهای زیر مقنعه ام و درست کردم و به عقب برگشتم. فکر

میکردم، نریمان، کنار پرهام باشه ولی نبود. در چند متریم ایستاده بود. کنار همون قبری که چهلم بالای سرش نشسته بودم و

نریمان به بهونه همین قبر اومده بود کنارم.

هزاران فریاد

به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. برخلاف دفعه قبل که حالم در حد دیدن همون "برزویی" بود، این بار اسم و کامل خوندم.
"سمانه"

اسمش برام آشنا بود و هرچه فکر میکردم چیزی یادم نمیومد.

نریمان: دختر عمومه.

این و درحالی گفته بود که نگاهش مات تصویر رو به روش بود.

نریمان: دختر مرتضی.

مرتضی!... همون کسی که سال هاس از من بیزاره... از من، از طناز!

نمیدونستم دختر داشت.

_خدارحمتش کنه.

روی زانو هاش نشست و کنارش نشستم. دستش و روی سنگ زد. چند ثانیه سکوت بینمون نشست تا حمد بخونیم و سوره!

نریمان: هم سنی خودمه.

تاریخ تولد حک شده روی سنگ هم همین رو می گفت.

احسان: هفت سال پیش فوت کرد.

باز این رو هم سیاهی سنگ میگفت.

نریمان: سمانه؟!... تو رو یاد چیزی نمیندازه؟

جنگال به پا شده ی توی ذهنم و به زبون آورده بود. چرا یادم نمیومد؟

سرم و به علامت منفی تکون دادم.

نریمان: همون برگه ی تا شده ی لای کتابی که بهت داده بودم... که توش شعر نوشته بود. پایینش یه اسمی بود. یادت اومد.

ابرو هام بالا دویدن.

_آها... آره!

پس صاحب این دست خط توی اون برگه، حالا کنارم بود؛ اون هم زیر خروار خاک!

نریمان: اهل شعر بود. یه دفترچه داشت که همه شعرایی که دوست داشت و داخلش می نوشت. بعد از فوتش، یه روز رفتم توی اتاقش و دفترچه و روی میزش دیدم. یه شعری و خوندم و بعد از دفتر جداش کردم و قایمش کردم بین صفحه ی کتابی که برده بودی. نخواستم دفترش و خراب کنم ولی خوشم اومده بود از شعرش. دوست داشتم همین شعر و با دست خط خودش داشته باشم و گرنه می نوشتمش توی یه برگه ی دیگه.

حساس شدم. حسادت زنونه ام با جمله ی آخرش، بیدار شد. حالا یکی میومد و میگفت به کی حسادت میکنی؟ به کسی که دستش به جایی نمیرسه؟!... مگه این حس می فهمید.

حرکاتش دیگه از نگاهم جا نموند.

زانوهای خمیده اش، صاف شدن. دستاش و توی جیب پالتوش قرار داد. بازدمش آه آرومی شد به بیرون و اجازه نداد سوال بپرسم علت وجود سمانه در این خونه ی جدید چیه؟

از کنارم رد شد.

نریمان: بیا بریم تا هوا تاریک نشده.

رنج رو توی چهره اش و می دیدم و سکوتی که آتش می زد به این درد.

خوشا به حالت سمانه!

اونکه دوستش دارم، داشت حسرت رو میخورد.

در حیاط و آروم بستم.

پریا: مامانم یکم فسنجون درست کرده. گفته بیارم برات. هر وقت برگشتی یه خبر بده.

طول حیاط رو قدم زدم.

نگاهم به کفش های جلوی در افتاد و بی اختیار گفتم:

هزاران فریاد

—چقدر زیاد!

پریا:چی؟

زهره گفته بود پیدا میاد ولی نگفته بود مهمون هایی غیر از ما هم هست.

۲- کفشای جلوی در خونه اشون و دیدم، شوکه شدم.

پیریا: مگہ چند نفرن؟

پله‌ها رو آهسته بالا رفتم. تا اومدن احسان، عجله‌ای برای ورودی به خونه نداشتم هر چند نمی‌دونستم میاد یا نه؟ یه امروز رو به

کل از شر خبری نداشتم.

یه نگاه سرسری به کفش ها انداختم.

—یه هفت نفری هستن فکر کنم.

یریا: ما اشاء الله.

صدای خنده ام بلند شد که جلوی دهنم و گرفتم.

پیریا: فقط میخوان یه بچه نشون باباش بدن رفتن طایفه اشون و آوردن؟!

۲- چیکار شون داری؟

پیریا: کاریشون ندارم. عمو اونجا نباشه؟

نمی‌شد نگه و فرصت می‌داد تا این حرف‌های گول‌زننده‌ی توی ذهنم کارشون و میکردن بلکه آروم شم و امیدوار به نبودن

عمو توی اون خونه.

—نمیدونم.

کفش هام و از پام در آوردم و کنار هم گوشه ای قرارشون دادم.

– کاری نداری؟ باید برم داخل، زشته با موبایل حرف بزنم.

پیریا: نه، فعلا.

تماس و قطع کردم و موبایل و هل دادم توی جیب یالتوم.

هزاران فریاد

دستگیره ی در و آروم پایین کشیدم. صدای پیچ پیچ شون برای لحظه ای با حرف زهرا کم شد.

زهرا:بلاخره اومد.

صدا رو اول شنیدم و بعد هم تصویری که پشت دیوار راهرو پنهون شده بود. دستم رو گرفت.

زهرا:خوش اومدی عزیزم.

با لبخند تشکری کردم و به سمت جمع نشسته روی مبل،چرخید. انتظار دیدن یلدا رو داشتم ولی دیدن مادر شوهرش و هامون رو نه!...

با دونفرشون سلام کردم و روی مبل کنار یلدا نشستم.یه جای دنج و گوشه ی سالن!

موبایلم رو چک کردم.

نریمان،حتی پیامم رو نخونده بود،چه برسه به اینکه جوابم رو بده.

پرده ی پنجره ی بزرگ توی سالن و کنار زدم.

آسمون تیر و تاریک و مهتابی که نیمه ی ابرهای رو به روش و روشن کرده بود،پشت شیشه ی بخار گرفته ی پنجره،تار شده بودن.

دستم و آروم کشیدم روی شیشه ی و بخارش رو پاک کردم تا در حیاط رو از همون فاصله بهتر ببینم.

نریمان،پرهام رو همراه با امیر عباس فرستاده بود و خودش هم نیومده بود و این نیومدنش و ذوقی که از دیدن دوباره اش خاموش شده بود،بی حوصله ام کرد.اگه زهرا اجازه می داد،شاید خیلی وقت پیش این خونه رو ترک میکردم ولی نداشت،اینقدر که گفته بود بمون و ساعت رفتنمون و ده دقیقه، ده دقیقه عقب انداخت که رسید به ده شب!

_میشه باهاتون حرف بزنم؟

با صدای آشنای مرد، پرده از دستم افتاد و به عقب برگشتم.

_بفرمایید.

انحنای لبش،گونه اش و به آرومی بالا فرستاد و لبخند کمرنگی زد. تنها خوبی این مرد،بودن کنارش بدونِ معذب شدن بود.

هامون:مزاحم که نشدم؟

هزاران فریاد

نه، خواهش میکنم.

هامون: شما کلا جواب شماره ناشناس ها رو نمیدین؟

بی منظور، فاصله ی بین ابرو هام و کم کردم.

چطور مگه؟

صدای زنگ، توی خونه طنین انداخت. سرم به سمت آیفون چرخید. اومده بود؟

هامون: متوجه این؟

جاخوردم و رو برگردوندم باز اومده بود و باز توجه ام از آدم و عالم به سمت دیگه ای رفت.

عه... ببخشید، داشتین میگفتین.

در لا به لای اون همه زمزمه، صدای زهرا به گوشم رسید.

زهرا: نریمان!

چرا نمیذاشت من بفهمم مرد رو به روم چی میگه؟

هامون: گفتم آخه چند روز پیش بهتون پیام دادم، انتظار داشتم جواب بدین ولی جواب ندادین.

یاد آخرین بار رستوران رفتنم با احسان افتادم و تند تند سرم و تگون دادم تا این ذهن جایی نره و روی حرف هاش تمرکز کنم.

ببخشید. نتونستم جواب بدم. بعدش هم به کل فراموش کردم که جوابتون و بدم.

باز شدن در، ورودش و اعلام کرد. سرم و کج کردم که چشمش به سمت راهرو نلغزه. آدم های اینجا حواسشون برخلاف من جمع بود، مخصوصا چشمای هامون که دقیق شده بود روی چهره ام! یه خطا، این بی تابی رو لو می داد و همه چی خراب می شد.

هامون: حالا ایرادی نداره. میشه تو این چند دقیقه هم صحبت کرد.

صدای قدم ها و سلام و علیکش به گوشم رسید.

نزدیکمون شد و خودم و خلاص کردم از این نگاه نکردن و چرخیدم. با هامون سلام و علیک گرمی کرد و به من که رسید، نگاهی انداخت و آروم سلامی گفت و آهسته تر از خودش، جوابش رو دادم و رفت.

دوباره، روبه روی هامون قرار گرفتم.

هامون دهن باز کرد تا حرف بزنه که مادرش صداش زد.

مادر: بیاین بشینین دو دقیقه. حرف بزنیم باهم.

شونه ای بالا انداخت.

هامون: اینطور که معلومه قرار نیست باهاتون حرف بزنم. بفرمایید.

روی همون مبل نشستم. هامون مبل کناری بود و نریمان، مبل رو به رویی!

از چند ثانیه سکوتِ توی خونه، استفاده کردم و نگاهم سالن و دور زد و در آخر روی پسر کوچیک این خانواده ایستاد. پرهام پایین پای سبحان نشسته بود و چنبره زده بود روی دفتر نقاشیش!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم برای دومین بار، با دیدن سبحان روی ویلچر، آروم باشه و فقط بغلش کنه.

یاد لحظه ی دیدارشون و اشک های پهن شده ی روص صورتاشون، از جلوی صورتم یه لحظه هم کنار نمی‌رفتم. تموم دعایم این بود

که از اینجا به بعد، پدر و پسری هر دو آروم باشن.

مادر هامون: خانم دکتر شما خوبین دخترم؟

لبه های مانتوم و روی پاهام صاف کردم و "الحمدلله" یی گفتم.

مکشی کرد.

مادر: راستش اول که بخاطره دیدن آقا سبحان اومدیم تا احوالشون و بپرسیم که خدا روشکر داره حالشون بهتر میشه.

با مهربونی نگاهی به سبحان انداخت. نریمان خم شد و برای خودش از توی ظرف میوه برداشت و پیش دستی و روی دسته مبلش قرار داد.

مادر: و اومدیم شما رو ببینیم.

جلوی چشمام و گرفتم تا از تعجب درشت نشن. با این حال گفتم:

زهرا از آشپزخونه دسته گل به دست بیرون اومد. تا اومدنش به سمتم، چندثانیه ساکت شدن.

دسته گل و روی میز کنارم گذاشت. نگاهم رو که دید، لبخندی زد.

زهرا: برای تو آوردنش!

خیرگی نگاهمم کاری نکرد که بفهمم بودن این دسته گل برای چیه؟

نریمان، در آرامش، میوه اش رو پوست گرفت.

مادر: واقعیتش اینه که شما رو چند باری هم خودم و هم خانواده ام دیدن و این خانم بودن و نجابت خیلی به دلم نشست. دیگه مثل هر مادر دیگه ای، با پسر صحت کردم ببینم چی میگه، وقتی نظرش و شنیدم دیگه معطل نکردم و اومدم اینجا.

درباره ی کی صحبت کردن؟... درباره ی من؟... من، چه ربطی می تونستم به اون ها داشته باشم؟!

نریمان، میوه اش و تکه تکه کرد.

مادر: دیگه برای این امر خیر به حاج خانم و زهرا خانم گفتم. گفتن که در موردش صحبت میکنن بهتون میگن.

کدوم امر خیر؟... اصلا با من درباره ی کدوم پسر صحبت میکردن؟... هومن؟... هومن مگه خودش زن نداشت؟... پس یلدا این جا حکم چی رو داشت؟... اصلا این ها رو برای چی به من میگفت؟...

همه چیز برام گنگ میزد.

مادر: دیگه خانواده برزویی گفتن که بذارین بعد از چهلم بهش بگین.

خانواده ی برزویی!... نریمان خبر داشت؟ از این نشوندنم روی این مبل به بهونه ی پرهام خبر داشت؟ از اتفاق ناگهانی و ضربان قلبی که بالا رفت خبر داشت؟ نریمان خبر داشت و آروم بود؟... من چرا اینقدر نا آرومم؟ من چرا دیگه نفسم بالا نمیاد؟...

مادر: ما هم خواستیم بعد از چهلم بهت بگیم فقط میخواستیم که نظرشون بدونیم. ماشالله، اینقدر تعریف و کردن که فهمیدم در خونه ی درستی و زدیم.

لبخندش شدت تر شد. هامون سرش و پایین انداخت و با انگشت هاش بازی کرد. یلدا، پای راستش و روی پای چپش انداخت و مهربون، چشم بهم دوخت... میون این جمع، نریمان چرا خونسرد بود؟... میخواست این طور من رو بفرسته تا برم؟

نریمان، یه تیکه از میوه رو برداشت.

هزاران فریاد

مادر: البته یلدا رو هم فرستادیم جلو که خوب بشناستت و چند باری حداقل به همین واسطه ما رو ببینی و بشناسی. امیدوارم که خانواده ی ما رو دوست داشته باشی.

من که گفتم میرم... من که گفتم فقط بگه برو و پشت سرم و دیگه نگاه نمی کنم.

من گفتم حرف بزنه نه اینجوری، نه این شکلی، نه با قفسه ی سینه ای که در جویای اکسیژن اطرافش بیشتر عمیق تر بالا میرفت و پایین میومد... نه با چهره ای مات و مبهوت!

مادر: دیگه تا رسید به امروز و دیدیم شما هم هستین گفتیم بیایم و باهات صحبت کنیم.

نریمان، چاقوش و توی میوه ی دیگری فرو کرد.

مادر: می دونم باید با پدر و مادرت درمیون میذاشتیم ولی متاسفانه حاج خانم یه شماره هایی بهمون دادن که هرچه تماس گرفتیم خاموش بودن. گفتیم با خودت صحبت کنیم و اگه رضایت بدی، تو اولین فرصت با خانواده ات درمیونش میذاریم تا بیشتر رفت و آمد کنیم و بیشتر همدیگه رو بشناسیم!

سرم تیر کشید... نه... منفجر شد. این "تیر کشیدن" کم بود در برابر این همه درد.

انگار انبار باروت رو توی سرم به آتش کشیدن که آروم آروم داشت کل تنم رو به اسارت می گرفت.

مادر: خدا رو شکر، هامون، کارش و داره، ماشینشم داره، خونه اشم که تا چند روز آینده خودش قراره بخره. اخلاقم که کل محل ازش خبر دارن.

یه چند روزی فکر کن. بعد جوابش و به یلدا بده. چون با یلدا راحت تری میگم.

صدا ها توی گوشم کم و زیاد می شدن. چشمام، کم سو شدن.

کسی توی ذهنم داد میزد: "دیدی نریمان رو؟" ... "دیدی از این ماجرا خبر داشت؟" ... "دیدی از دلت هم خبر داشت و برای نیومدنشون کاری نکرد؟" ... "دیدی چطور خونسرد نشست به تماشای این نمایش؟، اصلا دیدی حواسش به تو نبود؟" ...

آدم توی ذهنم داد میزد و هر فریادش، شلاق بود بر مغزم، بر تنم، بر روحم!

مادر: گوشت با منه عزیزم؟

چون گندم تا سرم و آروم تکون دادم.

هزاران فریاد

به دسته ی مبل،چنگ زدم،زور زدم تا بلند شم. باید این سست بودن پاهام و می کشتم.

زهر! کجا عزیزم؟

به زحمت ایستادم؛ روی همین پاهای سست و کرخت!

باید،برم خونه.

نمیدونم شنید یا نه!مگه مهم بود وقتی حس میکردم به جای تموم بیمار هایی که قفسه

سینه شون و فشار دادم باید یکی پیدا بشه من و احیا کنه.این چه شوکی بود که به جونم انداخت؟

چهره اشون نگران شد. نریمان،سرش و بالا آورده بود و خیره خیره نگاهم میکرد و چیزی از این چشم ها دستگیرم نشد جز

خفگی و هوا و بیشتر به درون ریه هام بلعیدم...می بینی چی به سرم اومد؟!

کیف و از کنارم برداشتم.

هامون:خب بذارین من میرسونمتون.

با همون صدایی که از قعر چاه بالا میومد،خداحافظی کردم. صداها و حرف هاشون و گذاشتم پشت سرم و به سمت در چرخیدم.

دستم و به گلوم زدم و ماساژش دادم شاید که سنگینی و تلخیش محو شه.

من باید میرفتم...نریمان خودش خواسته بود.

فصلِ دو

نمیدونم کجا رفتم

نمیدونم دلم چی شد

درست تو بدترین لحظه

ببین کی عاشق کی شد.

بازوم کشیده شد و پیشونیم و از روی تشک برداشتم. چشمام میلی به باز کردن و دیدن چهره ی عصبی پریا و نداشتن.

قسمتی از تشک رو به روم، رو حس کردم که به داخل رفت و پریا نشست. چقدر خوب بود که بازوم و رها نکرده بود تا دوباره روی همین تخت پس نیوفتم. نای نشستن روی همین تخت رو هم نداشتم.

سرم و پایین انداختم و چهره ام و با دست پوشوندم. لبم و به دندان گرفتم تا صدای گریه ام باز بالا نره و خفه شه.

بازوم تکنون شدیدی خورد و حتی لحن خشک پریا هم کاری برای بند اومدن اشک هام نمی تونست کنه.

پریا: باز کن چشمتا!

عکس العملی ندید جز همون حق حق.

جدی تر و بلند تر از قبل گفت:

پریا: باز کن چشمتا و اعصاب منم بیشتر از این خورد نکن.

ناچار، چشمام و باز کردم. می سوختن و این سوزش تا مغز استخونم نفوذ کردن.

آینه کوچیک توی دستش و جلوی چشمام گرفت.

از عصبانیت، آینه ی توی دستش داشت می لرزد.

پریا: می بینی خودت و؟ می بینی؟

چشمای ورم کرده، اون پلک های نمناک با سفیدی چشم و گونه هایی که به قرمزی می زد، تصویر وحشتناکی از نیازِ توی آینه ساخته بود.

این چند ساعت، چند همه چیز عوض شده بود!

چند تقه ای به در زده شد و صدای نگران مادرش به گوشمون رسید.

مادر: پریا جان، عزیزم. چیزی شده؟

صدای داد و هوار های پریا و قیافه ی زار من موقع اومدنم جلوی در خونشون، آخر کار خودش رو کرد و مادرش و جلوی در اتاق فرستاد.

هزاران فریاد

چشمای پریا، زل زد به چهره ام.

پریا: نه مادر من. یه گوهی خوردم. نشسته ام ببینم چه غلطی می تونم کنم.

آوای زنگ موبایلم، حواسمون و پرت کرد. مثل چند دقیقه قبل با هر بار زنگ زدنش، ساکت شدم.

از خودم بدم میومد وقتی نگاهم هنوز التماس پریا میکردم تا جوابش رو بدم.

پریا: بی توجه به من، به سمت عسلی کنار تختش برگشت و موبایلم و برداشت.

پریا: باز که این پسر یه نکته! من خبر و بگو فکر میکردن آدم حسابیه.

تماس و رجکت کرد و موبایل و جلوی چشمم گرفت.

پریا: یه بار دیگه زنگ بزنه یه جوری حرف میزنم باهاش که هزار تا معنی از هر کلمه اش بکشه بیرون.

موبایل و خاموش کرد و سر جاش برگردوند و در عوض، لیوان آب و به سمتم گرفت.

پریا: بگیر این و! تا ته، سر میکشیاااا.

تهدیدش اثر کرد. دستم می لرزید و آروم تنه ی سرد لیوان و گرفت کمی از آب و به خورد، گلوی خشک شده ام دادم که از روی تخت بلند شد. در کمدمش و باز کرد و جعبه ای بیرون کشید و کل محتوایش و روی پارکت خالی کرد. غیر از سه تا موبایل و چندتا سیم کارت و هندزفری و کابل، چیز دیگه ای درونش نبود.

تند تند همه چیز و بهم ریخت تا تک کلیدی و بین اون همه وسیله، پیدا کرد.

پریا: نیاز یه گندی من و روشنا زدیم الانم میخوام وایسم درستش کنم. تا الانم اگه صبر کردم فقط بخاطر این بود که خودت بعد از یه مدت خسته میشی از این بی توجهی و لش میکنی ولی این عشق اینقدر آتیش داره که کم مونده قریون صدقه ی همین کاراش بری. دیگه فایده نداره!

موبایل و سیم کارتی و همراه با کلید برداشت. گوشیم و با وسایل پخش شده جمع کرد و توی معبه قرار داد به طرفم اومد.

پریا: امیدوارم این مغز عاشقت یکم عاقل باشه و دست برداره و بفهمه این دیگه عشق نیست و خود زنیه!

سیم کارت و توی موبایل قرار داد و دستش و به سمتم دراز کرد.

پریا: این موبایله. نیاز بهش زنگ نمیزنی و نمیداری بفهمه این شمارته... شماره استفاده نشده اس. فقط ماهی یه بار روشنش میکردم بلکه مسدود نشه. کسی بهت زنگ نمیزنه جز خودم.

موبایل و به آرومی کف دستم گذاشت و رو به روم نشست.

پریا: این یه کلید خونه ی مامان بزرگمه که چند ساله که هیشکی توش زندگی نمیکنه. فوقش چند ماهی یه بار، فامیل توی اون خونه جمع میشن. یه ماه باهم میریم اونجا زندگی میکنیم تا بعدش پاشیم بریم طرح. این یه ماه هم یه جوری خودت و سرگرم کن. نمیدونم، درس بخون، برو باشگاه یا هرچی!

انگشت اشاره اش و چند بار به بالای گوشم زد.

پریا: ولی فکرش و بنداز بیرون از سرت.

از تخت دوباره بلند شد و باز به سمت کمدش رفت. یه مانتو از توی کمد بیرون کشید و تن کرد.

پریا: حالا هم پاشو بریم خونه ات یکم وسیله جمع کن برای این یه ماه!

حرکتی ازم ندید. سر برگردوند.

پریا: دِ پاشو دیگه.

روی زمین، کنار چمدون نشستم. چند دست لباسی که برداشتم و تا زدم و توی چمدون چیدم.

حضور پریا و توی درگاه در حس کردم.

پریا: همه چیزایی که خواستی و جمع کردی؟

_آره.

پریا: این سیم تلفن و از تو پریز نکشی.

حوصله ی فکر کردن رو هم نداشتم که بفهمم دلیل برای چیه؟! فقط سر تگون دادم.

پریا: میرم پایین. میخوام با این سرایدار صحبت کنم ببینم کسی نیومده جلو در خونه!... دیر نکنی؟

گلوب می سوخت. جرات نداشتم آب درهنم و قورت بدم. فقط دستم و برای لحظه ای روی گلوب گذاشتم و بعد، برداشتم.

باشه برو. چند دقیقه دیگه میام.

بدون اینکه در و ببنده، برگشت.

روسریم و توی چمدون قرار دادم و زپیش و بستم. ایستادم و دسته چمدون و گرفتم و بلندش کردم. نگاهم، توی اتاق چرخید و آخر، مکث کرد روی جعبه ی موزیکال توی میز کناری.

دستم به سمتش دراز شد و هندلش و چرخوند.

"نریمان: قبل از خواب بذار آهنگش توی اتاقت پخش شه بعد باهаш بخون، صداتم که خوبه"

چند باری بخاطره همین حرفش، شب ها شراغ این جعبه میومدم و خوندنم در حد یه زمزمه بود. اما این بار نه زمزمه ای بود با آهنگ بی کلام و نه ذوقی از داشتن این هدیه... فقط، با اجرای هر نُت، کسی به دلم چنگ می زد.

جعبه رو رها کردم. چمدون و روی زمین گذاشتم و راهم و به سمت کتابخونه ی کوچیک گوشه ی اتاق کنج کردم. گشتم بین کتاب ها، تا بلاخره اونچه که میخواستم و پیدا کردم.

دستی به روی کتاب کشیدم. قرار بود تمام شعرهاش و بخونم ولی هنوز مونده بود تا خوندن آخرین شعر.

کتاب و توی کتابخونه برنگردوندم و چمدون به دست از اتاق بیرون اومدم.

صبر نکردم. نگاهی به خونه نذاختم. اجازه ندادم صدای خنده های پرهام، شور و اشتیاقم برای پختن همون قرمه سبزی، تنهایی چندساله ام و حرف های خواهرانه ی طناز روی همین مبل، به یادم بیاد. باید با بی رحمی، رد میشدم از کنار این خاطرات!

کلید و از جا کلیدی برداشتم و از در خونه بیرون رفتم. گذاشتم، خاطرات پشت در دفن بشن.

چند پله مونده بود تا پام به کف پارکینگ نیمه تاریک ساختمون برسه که صداشون این بار واضح تر به گوشم رسید.

پریا: کی اومد؟

هادی: حدودا سه، چهار ساعت پیش!

همون لحظه که من از خونه اشون بیرون زده بودم.

هزاران فریاد

سعی کردم چمدون و از روی پله ی بالایی بلند کنم که کمی بلند شد و از دستم افتاد و قبل از اینکه کاملاً پخش زمین شه گرفتمش. حواسشون به سمتم پرت شد. هادی چند قدم به سمتم اومد.

هادی: خانم دکتر اجازه بدین کمکتون کنم.

یه پله بالا تر رفتم و گذاشتم تا کارش و بکنه.

دستتون درد نکنه آقا هادی.

چمدوم یه باره بلند کرد و پایین پله ها قرارش داد.

پریا: چی میخواست؟

هیچی فقط سراغ خانم دکتر و گرفت و گفت که کی میاد؟ گفتم خونه نیست و معلوم هم نیست که کی برگرده.

پریا: شماره ای چیزی بهت نداد که آمار بدی بهش؟

هادی، حرفی نزد. نگاه پر تردیدی که بینمون رد و بدل کرد، حتی با لب باز نکردن هم جریان و لو میداد.

پریا: گفته آمار بدی؟... گفته؟

ولش کن پریا، بیا بریم.

هادی: گفته ولی من بهش چیزی نمیگم.

پریا: نه اتفاقاً بگو بهش که تو خونه و فقط کمتر میزنه بیرون، اون هم برای خرید.

همزمان با برگشتنش به عقب و چند قدم به جلو رفتنش، آروم ادامه داد.

پریا: بذار به همین بهونه اینقدر بیاد جلوی این در و بره که به جرم مزاحمت چهارتا پلیس و خبرنگار میگم بریزن سرش بلکه آدم شه.

با حرفش، جا خورد. گوشه ی آستین پالتوش و گرفتم و نداشتم دیگه راه بره. کله اش داغ بود و مطمئن بودم؛ زمانش برسه، همین کار و میکنه.

این کار و نمیکنیا!

آستینش و تگون دادم که خودش هم جابه جا شد.

با عصبانیت، دستم و از لباسش جدا کرد و به سمتم چرخید.

پریا: چته؟ از چی می ترسی؟...نباید یکی پیدا شه این و آدم کنه؟

سرم و چرخوندم به طرف مردی که با فاصله از ما و قیافه ی هاج و واج به صحبت ها و صدای بلند پریا گوش می داد.

آقا هادی دستتون درد نکنه. خودم چمدون و میبرم شما بفرمایید سرکارتون.

"چشم خانومی" گفت و راه آمده و برگشت.

صورتم و به سمت پریا چرخوندم. سوئیچ ماشین و از جیبش بیرون کشید.

پریا، ما با آبروی کسی بازی نمی کنیما. مگه با آبروم بازی کرده؟!...نه بخدا.

بی اعتنائی کرد و به سمت ماشین رفت. بازوش و کشیدم.

یا تو دارم حرف میزنم.

پریا: تو حالت خوب نیس نمی فهمی هنوز چه بلایی به سرت آورده!

با شدت، به سمت خودم برشگردوندم. دیگه از این خشم درونی نفهمیدم دارم چیکار میکنم جز اینکه صدام و بالا بردم و توی صورتش داد زدم.

ما از این غلط ها نمی کنیم.

از عصبانیت نفسم به شمار افتاد و صداش و واضح می شنیدم.

چندثانیه گذشت تا پریا، از این مات بودن، بیرون اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

پریا: باشه...باشه!

برگشتم. بی توجه به نگاه خیره ای که ردم و گرفته بود.

پریا: کجا؟

—دو دقیقه صبر کن برمیگردم.

پریا: پس این چمدون و میذارم تو ماشین.

جوابی ندادم و تندتر به سمت اتاقک گوشه ی پارکینگ راه افتادم.

جلوی در اتاق، چند تکه ای به شیشه ی پنجره اش زدم و منتظر ایستادم تا هادی پیداش بشه.

پنجره رو باز کرد. با دیدن من، قیافه ی شاکیش محو شد.

هادی: عه، شمایی که! فکر کردم یکی از رفیقامه. بفرمایید!

کتاب توی دستم و به سمتش گرفتم.

—میشه این کتاب و برسونین دست یه نفر.

کتاب و به دست گرفت و همونطور که پشت و روش و نگاه میکرد گفت:

هادی: آره، آدرس و بدین. خودم عصر که برگشتم خونه، سر راه اینم میدم دستش.

—نه نمیخوام خودتون برین. آدرس و میدم، با تاکسی بفرستین جلوی در خونه اش. یه خودکار و کاغذ بده، آدرس و بنویسم.

هادی: چشم یه چند لحظه.

پنجره و بست و توی اتاقک برگشت. نگاهی به پریا انداختم. کنار ماشین، به سمتم رو کرده بود.

هادی: بفرما خانم طاهری.

این بار از در بیرون اومده بود.

آدرس خونه اش و ننوشتم و به نشوتن آدرس دفتر کار احسان اکتفا کردم. اگه به هوای این کتاب، آدرس خونه اش و می فهمید و شیطنتش ادامه پیدا میکرد چی؟

—دیگه نگم که نری. چون بهم میگن که کی این کتاب و آورده.

هادی: نه خانم. هرچی شما بگین همون کار و میکنم.

موهام و هول دادم زیر شالم و تشکری کردم.

هزاران فریاد

هادی:خانم فقط...جواب تماسشون و بدین دیگه!بیچاره خیلی جلوی در معطلتون بود.

سرم و فقط تکون دادم.

_جواب میدم.شما هم زیاد این بحث و جدی و نگیر و ممنون میشم کسی هم نفهمه. همه چی درست میشه.

و کاش درست می شد،همون لحظه!

ساعات آخر سال بود و همه در تب و تاب خرید عید

فقط،انگار من در بین این شور،کنار تلفن عمومی،استرسِ جواب دادن شماره ی توی ذهنم و داشتم نه استرسِ نخریدن،سنبل و سنجد و سماق!

کارت و توی دستگاه گذاشتم وگوشی و برداشتم و شماره اش و پشت سرم هم گرفتم.

نگاه مضطربم افتاد به خیابون شلوغ و ازدحام مردم توی پیاده رو.

صدایی در بین صدای فریاد چند مرد برای خرید ماهی گل و صدای سرسام آورِ بوق ماشین ها،توی گوشم پیچید.

زهر!بفرمایید.

آب دهنم و قورت دادم. نکنه نریمان کنارش باشه؟!

_سلام.

صدام و تشخیص نداد.

زهر!شما؟

_نیازم.

خشکی لحنش یه آن از بین رفت.

زهر!نیاز تویی؟کجایی تو دختر؟چرا موبایلت و جواب نمیدی؟

_جایی نرفتم همین اطرافم.پرهام کجاس؟

زهر!همین جاس. از دیروز تاحالا بهونت و میگیره.

هزاران فریاد

_یه خواهش ازت دارم. می تونی پرهام و بیاری من ببینمش؟

مکث کرد.

زهره:والا،عمو و بچه ها اینجا و خودمم دور کارای خونه ام و سفره ی عیدم ولی تو آدرس و بفرست، میگم نریمان به یه بهونه ای پرهام و بیاره.

تا گفت "نریمان" جا خوردم.

_نه،نه...

زهره:چی شد؟

صدای هول زده ام،شوکه اش کرده بود.

سرم و پایین انداختم و بازدمم و پر کردم از هوای تازه.

دلتنگیم و دفن کردم همونجا.

_هیچی!دیدنش بمونه برای بعد

زهره:چرا؟آدرس و بفرست میاد.

گوشی و آروم آروم از خودم فاصله دادم و زمزمه وار گفتم:

_نه. بمونه برای بعد.

کم شدن سرعت ماشین،من و از دنیای خودم بیرون آورد. ماشین،آهسته از لاین یک هم عبور کرد و با ترمزی کنار اتوبان شلوغ ایستاد.

پریا:پنج دقیقه تا سال تحویل!

از ماشین پیاده شد و دنبالش رفتم. در صندوق و باز کرد.

_مگه نمیریم؟

پریا:تهش موقع تحویل سال میریم به همین چهار راه اولیه. اون هم تو ترافیک.

هزاران فریاد

نشست لبه ی صندوق و پاهاش و آویزون کرد.

به کنار خودش، چند بار ضربه زد.

پریا: بیا بشین امسال، سالت و یه جور دیگه تحویل کن. خونه که سفره هفت سین نداریم جز یه سبزه که اینم همین جاس.

نیمه تن اش و به عقب چرخوند و سبزه ی توی صندوق و برداشت.

پریا: حداقل این جا شلوغی می بینیم لذت می بریم.

کنارش نشستم. صدای رادیو ماشین واضح تر به گوشم میرسید.

پریا: راستی!

مانتوش و از روی پاش کنار زد و از توی جیب شلوارش، کارت عابر بانکی و با زحمت بیرون کشید و به سمتم گرفت.

پریا: بیا! کارتی که گفته بودی.

بلاخره اون کلنجار رفتن هام با پریا اون هم پشت گوشی، نتیجه داد و این کارت و توی خونه ام پیدا کرده بود.

کارت و از دستش گرفتم.

پریا: خاک گرفته. اصلا خبر داری که چقدر پول توشه؟

اونقدر سراغ این کارت نرفته بودم که فراموشش کرده بودم تا دیروز، قبل از خواب و موقع هجوم خاطرات!

نه! فقط میدونم بابا چند ساله تو این کارت هر ماه برام پول میفرسته.

پریا: بابات هر ماه برات پول میفرستاد و تو هم این کارت و داشتی بعد آخر ماه دو نفرمون لنگ یه قرون دوهزار بودیم. شکر خدا!

گونه هام، به تلخی هجوم بردن بالا و چشمام و ریز کردن. سرم و پایین انداختم و کف دستام و دو طرفم قرار دادم.

یادم رفته بود خب!

پریا: خودت و فراموش نکنی؟!

گوشه های لبم یه آن بالا پریدن و صدای تک خنده ام بلند شد. طعم لبم شد گس!

هزاران فریاد

خنده ام آروم آروم جمع شد.

بعید میدونستم خودم رو هم فراموش نکنم وقتی فکرم،ذهنم،دلم جای دیگه ای از این شهر پرسه میزد.

صدای گوینده‌ی رادیو قطع شد و دعا بود که پخش می شد. پای سمت راستم و آهسته جلو بردم و دیگری و عقب و دوباره تکرارش کردم. گذاشتم بازش رو ادامه بده و گوشم و سپردم به دعا.

"یا مقلب القلوب و الابصار"

"یا مدبر اللیل و النهار"

"یا محول الحول و الاحوال"

لبم ایستاد. زمزمه ام همین جا تموم شد.

آخ!...که محتاج این تغییر بودم .

دعای آخر،از وجودم بیرون دوید.

"حول الحالنا،الی الحسن الحال"

کاش خدا،برای این دل تنگ و بغض به جامونده،معناش کنه.

تیک تاک ساعت، خلوت شدنِ اتوبان توی این ساعت آخر سال و سکوت پریا کافی بود تا چشم برای لحظه ای ببندم.

صدای شلیک توپ و آهنگ بعدش توی سرم،همراه شد با فکرِ طناز و پرهام و نریمان.

گریه هم نمی تونست کاری کنه. این چشم ها باید خون می باریدن.

لبم و به دندون گرفتم.

کی فکرش رو میکردم امسال و این طور تحویل کنم؟

"راوی"

فرمون ماشین رو کمی به کناره ی خیابون چرخوند و بدون در نظر گرفتن موقعیتش،ماشین و خاموش کرد.

هزاران فریاد

کتاب و از روی صندلی کناریش برداشت و در و باز کرد.

صدای زنگ موبایلش، حواسش و به سمت جلوی فرمون جمع کرد. چنگ انداخت و موبایل و برداشت و بی معطلی، از ماشین پیاده شد.

از خیابون رد شد و همزمان جواب تماس و داد.

نریمان: چیه؟

خشم صداس و پنهون کرده بود ولی با جدیت کلامش، زهرا جا خورد.

زهرا: کجایی بابا؟ دو دقیقه دیگه مونده تا تحویل سال. نکنه باز کار داری و باید بمونی دفتر؟

طعنه اش، سوهان می کشید روی اعصاب از هم متلاشی شده اش.

_میام

همین...

گفت و تماس و قطع کرد.

جلوی در ایستاد. دستش و روی دکمه ی آیفون نشست و مجال نفس کشیدن و بهش نداد.

چند قدم به عقب برگشت. نگاهی به پنجره انداخت و به سمت در دوباره قدم برداشت و نرده های در و محکم گرفت.

نیاز داشت با او لج میکرد؟

با فکرش، حصار دستاش، نرده ها رو بیشتر خفه کرد و شدید تکونش داد.

_یکی نیست این در کوفتی و باز کنه؟!

اسم هادی رو بعدش، اونقدر بلند فریاد زد که ته گلویش سوخت.

هادی سراسیمه، از در اتاقک گوشه ی پارکینگ بیرون زد و خودش و به در رسوند.

هادی: بله آقا؟ چی شده؟

بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش واضح بود. صدای دم و بازدمش با خشمی که ظاهر شده بود، هادی و کمی نگران کرد.

هزاران فریاد

—برو به نیاز بگو پاشه بیاد جلو در.

هادی:خونه نیست. نمی تونم.

نرده و رها کرد. کتاب و بالا گرفت. محکم ولی لرزان، جلوی چشمای هادی تگون داد.

نریمان:خونه نیست و برای من کتاب فرستاده؟

هادی:این و من فرستادم براتون. خودش کتاب و آدرس بهم داد و گفت که بفرستم.

کتاب و این بار پشت سر هم به در و خودش و به نشنیدن زد. نمی تونست باور کنه که نیست.

—برو بهش بگو لج نکنه با من.

هادی:بخدا خونه نیس.

راستی کلام هادی، آخر اثرش رو گذاشت.

نبود؟ نیاز که جایی رو نداشت غیر از اینجا!

یه قدم عقب رفت.

—کجاس؟

هادی:نمیدونم.

فاصله ای ابرو هاش، کم شد و خطی بینشون نشست.

—یعنی چی نمیدونم کجاس؟ مگه میشه ندونی؟

هادی:بخدا چیزی نگفت بهم.

دستش و روی صورتش کشید.

هادی:نمیاین داخل؟ چند ثانیه مونده ها!

اونقدر، گیج و کلافه، عقب عقب رفت که خودش و وسط خیابون پیدا کرد. دستش و توی هوا تگون داد.

نریمان:برو! برو نمون.

برگشت. در ماشین و باز کرد و نشست. کتاب و پرت کرد روی صندلی کناری و ماشین و روشن کرد.

انگشتاش دستش دور فرمون پیچید و زیر لب غرید "دختره ی احمق"

صدای ترقه و جیغ و سوت چند کودک به هوا رفت.

"نیاز"

با تکنون های شدیدی، پلک هام و از هم باز شد. قیافه ی پریا و در نزدیکی صورتم دیدم.

پریا: این چه دسته گلیه که به آب دادی؟

مغزم توانایی تحلیل کردن موقعیت اطرافم رو نداشت. فقط، می تونست به درد توی سرم پاسخ بده و چشمام و محکم ببنده.

پریا: این همه شهر اطراف تهران... آد باید بری جنوب؟

دستی به گردنم کشیدم و صورتم و به سمت دیوار چرخوندم. کاش به جای این غرغهاش، دستی میکشید به این گردن تا آرام بگیره.

پریا: دو دقیقه خواب. جواب من و بده.

چه می فهمید از بی خوابی دیشب و خوابیدن ساعت 6 صبح؟!

پتو و از دستش کشیدم و سرم و زیرش پنهون کردم. کاش پی می برد به این بی میلیم برای حرف نزدن و دست از سرم بر میداشت.

پریا: نمیشه اعتراض بزنی؟ نمی تونی تغییرش بدی؟

نفسم و بیرون دادم و کلافه، پتو و کنار زدم. خودش هم می دونست نام شهر نوشته شده ی توی این برگه تغییر نمیکنه.

پاهام و از تخت آویزون کردم. غم، چاشنی صداسش شد.

پریا: بابا خیلی از هم دور افتادیم که! من یزد، تو خوزستان. آخه چرا اونجا؟

هزاران فریاد

خبر نداشت خودم با دست های خودم حکم تبعیدم رو نوشته بودم و موقع تاییدش، حکمش رو دوست داشتم. هرچقدر دور میوفتم از هوای تهران، هواش، کمتر به سرم میزد.

راستی! این یه ماه رو چی کار کرد؟!

دست کشیدم توی موهای باز و به جای تارهایش، من بیشتر بهم ریختم از دست این سوال های بی جواب و تکرار کردن هر روزشون!

گوشه ی تخت خواب چنبره زد و بلند شدم.

تلو تلو خوران، خودم و به لب پنجره رسوندم. دستگیرش و پایین کشیدم و ریه هام و پر کردم از بوی گل های محمدی پایین پنجره و مثل هر روز، خودم و نجات دادم از شب قبل. انگار که دفنم کرده باشن توی دو و سه بامدادِ روز گذشته!

پریا: حالا کی باید بری؟

تاریخ رفتنم توی همون برگه ی توی دستش نوشته بود. نمیدونم چرا باز سوال می پرسید.

_دو روز دیگه!

پریا: من یه هفته دیگه باید برم. خوبه حداقل با تو میام خوزستان بعد برمیگردم تهران و وسایلم و جمه میکنم و میرم یزد.

دل کندم از درخت و گل و گیاه های توی باغچه و هوای مطلوب فروردین ماه و برگشتم.

_یمون تو خونت. خودم میرم.

پریا: من همین که چند وقت یه بار به بهونه ی مهمون هامون میرم خونمون میخوابم و تو اینجا می مونی تا صبح پدرم درمیا که تنهایی اونوقت ولت کنم؟

با کی داشت حرف از تنهایی میزد؟ کسی که یک عمر خودش تنهایی زندگی میکرد؟

در کمد و باز کردم و حوله ام و بیرون کشیدم و به سمت در اتاق رفتم.

پریا: این چند روز دیگه کارات و ردیف کن... میخوای زنگ بزنم زهرا پرهام و ببره پارک تا ببینیش؟

آخ زهرا!!... که دیدن پرهام کاری کرد که التماسش کنم، تا پرهام و بیاره و به کسی چیزی نگه. نفهمیدم پشت تلفن، چطور کلمات و کنار هم چیدم و بهونه آوردم که "لب باز نکنه" و نکرد.

میدونستم که چقدر سخت شده آوردنِ پرهام به بیرون از خونه.

هزاران فریاد

احسان خودش خواسته بود و خودش گفته بود و هادی به گوشم رسوند که اگه جواب تلفنش رو ندم یا اگه بهش زنگ نزنم، دیگه پرهام و نمی بینم.

نه زنگ زدم و نه دیگه پرهام و دیدم و فقط ترسیدم. از آدمی که تنها دلخوشی زندگیم و به راحتی مصادره کرده بود.

چقدر کلنجار رفتم با خودم که این حرفش، فقط یه تصمیم آنی در اوج عصبانیتش بود. و گرنه نریمان و بی رحمی؟... محال بود.

ولی باور کردم که میشه. همون لحظه که فهمیدم مهدکودک پرهام و عوض کرده و اجازه ی ورود و خروج پرهام از خونه رو خودش میده.

"من چرا دل به تو دادم که دلم می شکنی؟"

نفسم، آه شد به بیرون. دستگیره در حموم و محکم گرفتم.

_خودم بهش میگم.

و این آخرین جمله ام بود، وقتی در باز کردم.

"نریمان"

نشستم روی پارکت و قند های پخش شده رو جمع کردم و چند تا چندتا توی قندون گذاشتم. صدای زنگ آیفون بلند شد.

قندون و روی میز مبل گذاشتم و نگاهی انداختم به لپ تاپ که تازه صفحه ی سیاهش، داشت روشن می شد.

با حرص بهش زدم.

_روشن شو دیگه!

به سمت آیفون رفتم. تصویر مهیار و که دیدم، گوشی و بر نداشتم و دکمه و فشار دادم و پشت سرش در واحد و باز گذاشتم.

برگشتم سر جای قبلی خودم. لپ تاپ و روی پام قرار دادم و فایل مد نظرم و باز کردم.

چند دقیقه بعد، قامت مهیار روبه رویم ظاهر شد. کلاه اش و از روی سرش برداشت و سلامی کرد.

هزاران فریاد

علیک سلام.

دستش و توی موهای فرستاد و موهایش و بالا فرستاد.

مهیار:یه سری مدارک بود که پارسال بهت داده بودم. برو بیارشون. لازمشون دارم.

چشم از مانیتور نگرفتم و پوشه رو بیشتر بررسی کردم.

برو تو اتاق کارم، توی کمد اولی سمت راست، یه سامسونت هست بیارش. مدارکت اونجان.

کلاه اش و کنارم روی مبل پرت کرد و راهی اتاق شد. کمی طول کشید تا سامسونت و جلوم گذاشت.

مهیار:بیا.

لپ تاپ و از روی پام کنار گذاشتم. رمزش و زدم و درش و باز کردم.

پاکت مشکی رنگی و از زیر خروار اسناد و مدارک بیرون کشیدم و درحالی که دستم و به سمتش گرفته بودم گفتم:

واسه چیته؟

پاکت و از دستم گرفت.

مهیار:کار دارم.

از گوشه چشم، خیره شدم به سیاهی توی دستش.

یه ساله این پاکت و دادی دستم نگفتی چی توشه؟!

مهیار:چیز خاصی نیس.

پاکت و کنارش گذاشت. لپ تاپ و روی پاهام برگردوندم.

مهیار:نیاز و پیدا نکردی؟

نفسم و محکم بیرون فرستادم.

پیدا میشه.

مهیار:بازم دارم میگم، کمک خواستی هستم.

هزاران فریاد

خودش کم مشکل نداشت و حالا میخواست که ازش کمک هم بخوام. رسماً دیوانه بود.

مهیار: من برم!

— محیا رو از طرف من ببوس.

سری تگون داد و پاکت و برداشت و پاهاش از حالت خمیده بیرون اومدن و سر پا ایستادن.

چند قدم از مبل دور شد که حواسم پرت کلاشه شد.

— کلاهی یادت رفته.

صدای زنگ موبایلم پخش شد. بدون نگاه به صفحه اش، چنگ انداختم به کنارم و برداشتمش.

مهیار برگشت و کلاه و برداشت.

دکمه ی سبز و لمس کردم و موبایل و کنار گوشم قرار دادم.

مهیار و کلاه و جلوی چشمم تگون داد و تشکری کرد. سرم و بالا و پایین بردم که جوابش و رو داده باشم و همزمان صدایی توی گوشم پیچید.

— الو، نریمان!

"نیاز"

کف دست هام و محکم بهم فشار می داد و فقط روبه روی همون نیمکت همیشگی، راه می رفتم.

پریا، دستش و به تکیه گاه نیمکت زیر و سرش و روی دست مشت شده اش گذاشت.

پریا: من موندم، دو روز وقت داشتی. حالا باید دقیقاً شش ساعت قبل از رفتنمون بگی زهرا بچه رو بیاره؟

— دیروز قرار بود بیاره ولی یه مشکلی براش پیش اومد و نشد.

به شیشه ی ساعت مچیم چند بار ضربه زدم.

— ولی دیر نیومدن.

هزاران فریاد

رد عقربه های ساعت مچیش و گرفت.

پریا: چرا عزیزم. پنج دقیقه دیر اومدن. حالا قشنگ بترس.

داشت توی این شرایط دستم مینداخت.

پریا: بابا میاد دیگه. بد به دلت راه نده عزیزم.

حرفش، اضطرابم و سرکوب نمی کرد. می ترسیدم باز نریمان سد راهش شده باشه و سوال بپرسه و شک کنه و دیگه نیاد. مثل دومین باری که قرار گذاشته بودیم توی همین پارک.

چند بار دیگه رفتم و برگشتم. چند بار دیگه ساعتم و چک کردم و برای آخرین بار که چشم از زمین گرفتم، انتهای پیاده رو دیدمشون.

پرهام به سمتم دوید و با قدم های بلندی خودم و بهش رسوندم.

بغلش کردم و فقط زمزمه وار میگفتم "خدایا شکر"

نگاهم از کفش هاش شروع شد تا رسید به چهره ی زهرا.

_چقدر دیر اومدین!

زهرا: ببخشید. تا آماده شدیم یکم دیر شد.

این بار محکم تر پرهام و بغل کردم. بوییدم و بوسیدمش. انگار که آخرین وداع باشه و دیگه نبینمش. من چطور می تونستم به ندیدن این چشم ها، این لپ های آویزون، این موهای لخت و کوتاهش و شیرین زبونی هاش عادت کنم؟ فکرش هم حالم و بد میکرد.

فاصله ای بینمون انداختم. دستام و حصار کردم دور گردی صورتش و قابش گرفتم.

_دورت برگردم. یه چند روز هم و نمی بینیم ولی زود به زود سر میزنم بهت.

گوشه های لبش به پایین کش اومدن.

پرهام: کجا میلی؟ (کجا میری؟)

_همین اطرافم ولی قول میدم که پیام بازم ببینمت.

هزاران فریاد

پرهام: قول؟

پیشونیش و بوسیدم. سیبک گلوم و اونقدر بالا و پایین رفت که احساس خفگی میکردم.

حق نداشتم گریه کنم. بچه بود، ولی خوب می فهمید این ندیدن ها می تونه چقدر طولانی باشه.

زهره: کجا میری؟

پریا به جام جواب داد.

پریا: توی یکی از شهر های همین اطراف تهران. میره برای طرح پزشکی.

چه دروغ عجیبی! خوزستان کجا و شهرهای اطراف تهران کجا! کیلومتر ها فاصله بود بینشون.

زهره: آها به سلامتی.

دست پرهام و گرفتم و از روی زمین بلند شدم.

_حواستون خیلی به پرهام هست ولی بیشتر باشه. مخصوصا که آسم داره. حتما دستورات پزشکش و انجام بدین.

زهره: چشم عزیزم ولی یه جوری حرف نزن که انگار قرار نیست برگردی!

_نه بر میگردم. فقط برای یاد آوری گفتم.

زهره: نه مطمئن باش حواسم بهش هست. ولی کاش یه شماره می دادی که هر وقت دلش برات تنگ شد بهت زنگ بزنم که صحبت کنه باهاش.

دهن باز کردم تا حرف بزنم که پریا وسط حرفم پرید.

پریا: گفته بودیم که موبایلش افتاد تو جوب. حالا انشالله امروز قبل از رفتنمون یه موبایل و سیم کارت میخریم بعد با همون بهت زنگ میزنیم.

زهره: مگه کی قراره برین؟

پریا: پنج، شش ساعت دیگه.

زیاد دقیق نشدم روی جا خوردن زهره. پرهام و برای آخرین بار بوسیدم و دستش و رها کردم.

_بریم.

هزاران فریاد

پریا: به همین زودی؟

شک داشتم اگه می موندم، پاهان برای رفتن، توان داشته باشن.

نگاهم خیره به یرهام بود.

—بریم.

کیفم و از دست پریا گرفتم و با زهرا خدا حافظی کردم.

نگاهم جدا نمی شد از پرهام که ایستاده، فقط نگاهم میکرد.

بی رحم شدم با خودم. یه آن برگشتم و قدم هام و به سمت پارک، تند کردم.

باید می‌رفتم. این پاها، حتی همین حالا هم هم‌قدم نبودن با من، چه برسه به اون که بیشتر می‌موند.

"نریمان"

یک...یک دو...یک...یک دو

زھرا: نریماءاااااان

چرخوندم.

زہرا، پرهام و بغل کرده بود و پیاده رو و به سمت می دوید.

اخمی روی پیشونیم نشست. شیشه ماشین سمت شاگرد و کامل پایین فرستادم.

در و باز کرد و سراسیمه روی صندلی نشست.

زہرا: برو، برو سمت در شرقی، یارک... برو.

این دویدنش، نفسش رو بریده بود و نفس نفس میزد.

هزاران فریاد

ماشین و روشن کردم.

چته؟ چی شده؟

زهرآ: برو دیگه نریمان.

پرهام و صاف روی پاهاش نشوند و ماشین و از توی پارک بیرون بردم.

روبه روی در دیگه ی پارک، سرعت ماشین و کم کردم ماشین هنوز کامل نایستاد که پیاده شد.

داری چیکار میکنی؟

کمر بندم و باز کردم.

اینجا بمون. جایی نرو

این و به پرهام گفتم و پیاده شدم.

سردرگم بود. خیابون جلوی در و تا کمی دوید که دنبالش رفتم. بازوش و گرفتم و برگردوندم.

حرف بزن دیگه! چته؟ دیدیش چی گفت؟

خودش و جمع کرده بود و لرزش مردمک های چشمش گواه بد می داد.

زهرآ: میخواد بره! بهم گفت شش ساعت دیگه میره یکی از شهرهای اطراف طرح پزشکی.

من فکر کردم، پیام دنبالش، می تونیم ببینیمش. غییش زده. نیستش.

بازوش و محکم تگون دادم. اخمم غلیظ تر شد و فشار دستم بیشتر

چرا زنگ نزدیییی؟

زهرآ: موبایلم و تو ماشینت جا گذاشتم. فکر نمی کردم اینقدر سریع بره. من کل راه و دویدم. از زمان رفتنش هم دو دقیقه

نمیگذره. گفتم پیام بهت بگم که ببینیش. باهاش حرف بزنی.

دستم پایین افتاد. چشم هام مات موندن روی چهره اش.

تو چیکار کردی زهرآ؟

هزاران فریاد

دو دستش و رو به روی سینه ام بالا آورد.

زهرای: بهت گفتم درستش میکنم. بخدا درستش میکنم.

—الان؟!...الان که میخواد بره و نه شماره ای داریم و نه آدرس و نشونه ای.

زهرای: درستش میکنم.

—همون روز اول گفتم بذار ببینمش گفتی نه. گفتم بذار بریم دنبالش آدرس خونه اش و پیدا کنیم گفتی نه. گفتم شماره اش و بگیر گفتی نه...ببین چی شد؟!

به جای زهرای، من نفس هام بریده بریده شد.

زهرای: نمی شد. نریمان نمی شد بخدا نمی شد. شک می کرد. من چی میدونستم بعد از سه بار دیدن میگه میخوام برم.

دستم و به گردنم کشیدم. خم شدم و زانو هام و گرفتم.

چشم بستم.

—وای زهرای...وای زهرای!

"لعیا"

کلید و با تردید توی قفل در گذاشتم و چرخوندم. فکر میکردم این یه ماه، قفل در رو عوض کرده باشه ولی نکرده بود و آروم در، باز شد.

دست محیا و به جلو کشیدم و خودم کمی عقب رفتم تا بتونه وارد خونه شه.

—پرو داخل! آروم.

دستش و محکم گرفتم تا نیوفته.

هنوز توی راه رفتن تلو تلو میخورد.

هزاران فریاد

یه آن خم شد و سریع گرفتمش و باز به خودم لعنت فرستادم برای پوشیدن این لباس بلند و دامن پفش.

بغلش نکردم و پشت سرش وارد خونه شدم.

در و آروم بستم و همزمان صدای مهیار و می شنیدم و که آهنگ و زمزمه وار برای خودش می خوند.

"مثل قلبم مَثِ رویام ،

مَثِ جونم مَثِ چشمام"

صدای ضربه دست هاش و روی پاهاش و می شنیدم.

سرم و خواستم غر بزمن که چرا نه آیفون و جواب داد و نه در واحد و باز کرد ولی سرم و بالا آوردم، لبم قفل شد.

عکسی که از خونه فرستاده بود یه آن از هم متلاشی شد.

بالن دیگه روی دیوار صاف نبود، بادکنک های سفید و صورتی دیگه کنار هم خوش فرم و نیم هلال نبودن. شیرینی ها گم شده بودن بین ذرت ها و چیپس و پفک های روی زمین و

در آخر، بنر بزرگی از عکس سه نفرمون کنار هم، که دیگه من بینشون نبودم و فقط یه رد از پارگی کنار بنر موندگار شده بود. تنها چیزی که سالم مونده بود یه کیک کوچیک بود.

مهیار، روی مبل سه نفره، تکیه اش و داده بود به دسته ی مبل و هنوز روی پایش ضربه می زد و با خواننده می خوند.

"میدونم باورش سخته من اینجوری تو رو میخوام

من اینجوری تو رو میخوام تو همه لحظه هام"

دست محیا از دستم افتاد.

محیا:بابا!

ذوق محیا، خوشحالم نکرد.

داشت چیکار میکرد؟

به سمت مهیار راه افتاد. مهیار چرخید و پاهایش این بار به جای مبل، روی کف پارک نشستن.

مهیار:جانم بابا!

هزاران فریاد

محیا نزدیکش شد و روی زمین افتاد. نه مهدی تکنون خورد و نه من!

_اینجا چه خبره؟

نشینده بود یا خودش رو به نشیندن زد؟ نمیدونم. فقط می فهمیدم که نگاهش خیره به محیا بود و با دستای باز، دوباره می خوند.

مهیار: "من از وقتی تو رو دیدم

زمان یک ثانیه هم نگذشت

مگه میشه تو رو دید و

به قبل دیدنت برگشت"

_اینجا چه خبره؟

محیا نزدیکتر شد و مهیار بغلش کرد.

سرش و نزدیک گوش محیا برد.

مهیار: بابا دلش برات تنگ شده... محیا!

محیا با کف دست های تپلش، چندبار به صورت مهیار زد.

حرص میخوردم به پای این وانمود کردن هاش برای نشنیدن حرف هام.

صدام بی اراده بالا رفت.

_میگم اینجا چه خبره؟

مهیار: بشین.

بدتر از صدای من، بلندی صدای جدی مهیار سرجام خشکم کرد.

_جواب من و بده.

مهیار: دستور نده.

حس خوبی به موندن نداشتم.

هزاران فریاد

_اگه قرار امروزم مئه شب عید زهرمار شه، بگو تا برگردم همونجایی که بودم.

با سرش به در اشاره کرد.

مهیار: برگرد... یاالله.

از جام تگون نخوردم. محیا و چطور بر میگردوندم؟

محیا و کنارش روی مبل گذاشت. پاکت مشکی و از کنار کیک روی میز برداشت.

مهیار: فقط قبلش برای اینکه حالت بهتر شه بیا اینا رو بردار ببر.

وسایل داخل پاکت و بیرون کشید و روی میز انداخت.

یه پاسپورت، چند دلار پول، دوتا بلیت و چندتا اسناد و مدارک برای رفتنم.

مهیار: یادته، یه سال پیش که بچه رو دنیا آوردی و گفتم میخوام برم. بهت گفتم یه سال بمون تا این بچه بزرگ شه و بعد برو؟ حالا هم بچه بزرگ شده پاشو برو... اینم از مدارکی که یه سال سگ دو زدی بخاطر هشون. بیا بردار شون.

من فکر میکردم همه چی تموم شده باشه ولی نشده بود.

این کارا چیه؟!

محیا و بغل کرد و به سمتم اومد. جلوش ایستادم و نداشتم از راهروی پشت سرم بگذره.

تو هنوز باور نکردی داستان اون عکس های شب عید چیه؟ باتوام؟ باور نکردی؟

توی سکوت نگاهم کرد و من از چشمش همه چی و خوندم. این شک کل وجودش رو گرفته بود.

مهیار: وسایلت و بردار و برو.

اون عکس ها و من نمیدونم کی گرفته. من مگه میدونستم تو اون جشن، یاسین هم هست؟... یاسین خودش از عمد اومده بود کنارم و باهام حرف میزد. اون فقط یه جشن به مناسبت اتمام پروژه بود. مهیار میفهمی دارم چی میگم؟

از کنارم گذشت.

هزاران فریاد

مهیار: بهت گفتم تو این خونه آزاد و مختاری که هر کار کنی غیر از کاری که این اعتماد بینمون و از بین ببره. همیشه فکر میکردم این بله گفتنت حداقل روی یکم علاقه اس. بعد فهمیدم نه، خانم ازدواج کرده از خانواده اش جدا شه و بعدش طلاق بگیره پاشه بره لندن. پیش کی؟ یاسین، عشق قدیمی. اگه این موضوع و از رفیقت نمی شنیدم تو حرفی ازش میزدی؟ نه... ترس انداختی به جونم که نکنه یه روز پاشم نباشی. همون لحظه اعتماد از بین رفته بود.

_ اشتباه کردم.

مهیار: جمع کن وسایلت و برو.

_ چرا حرفم و گوش نمی کنی؟

مهیار: دارم گوش میکنم و میگم برو.

حالا که شک داشت. حالا که خودش خواسته بود. حالا که گفته بود برم، چرا خودم و خرد می کردم تا حرفم و بفهمه.

با عصبانیت روبه رویش ایستادم و دستام و به سمت محیا گرفتم.

_ باشه. محیا رو بده میرم.

محیا و ازم دور کرد.

مهیار: بدون محیا.

_ اون بچه هنوز شیر میخوره.

چشماش و ریز کرد.

مهیار: تو همونی نبودی که اون اوایل که فهمیدی یه بچه ای هم این وسطه تا یه هفته زدی زیر گریه؟! تو همونی نبودی که میخواستی بعد از دنیا آوردنش ول کنی بری؟ نترس، تو این شهر یه زن گیرمید که به محیا شیر بده.

چه می دونست از دیدن محیا و مهری که یه ساله به جونم افتاده؟

کم مونده بود گریه کنم. راه افتاد سمت اتاق و پشت سرش رفتم.

_ مگه نگفتی برو؟ خب بده محیا رو من برم.

مهیار: یه ماه محیا پیشت بود و رفتی خونه ننه ات و من دم نزدم. حالا پاشو برو.

هزاران فریاد

در کمد و باز کرد و کت چرمی و بیرون کشید.

یه بهونه ی تولد محیا، کشوندی من و اینجا و حالا تنهایی برگردم؟

محیا و روی تخت گذاشت و کتش و پوشید.

مهیار:راحته برات. امتحانش کن.

محیا و دوباره بغل کرد و به بیرون از اتاق رفت.

یده بچه رو.

از جا کلیدی کنار در، سوئیچ ماشینش و برداشت.

مهیار:بر میگرددم خونه نباشی. فقط اون کیک روی میز و بذار توی یخچال.

در خونه رو باز کرد. کتش و کشیدم.

میگم بده بچه رو.

در خونه رو باز کرد و به سمتم چرخید. دستش و روی بینیش گذاشت.

مهیار:هیسسس!

در واحد رو به رویی باز شد و دستم کت مهیار و رها کرد.

مرد:خوبین؟

مرد، کیف چرمش و توی دستش جا به جا کرد. معلوم بود میخواد جایی بره.

مهیار:ممنون.

گفت و از فرصت استفاده کرد و رفت.

من موندم و یه قیافه ی بهت زده.

لو بص فی عینی مره بس

حیحس اوام بشوقی لیه

اگر فقط یک بار در چشمانم نگاه کند به سرعت به اشتیاقی که برای او دارم پی خواهد برد.

صدای خواننده ی زن عرب، توی ماشین کم شد و پشت سرش راننده، با همون لهجه ی اهوازیش حرف زد.

راننده: عی روستاس دیگه؟

پیچ و تابی به گردنم داد و خودم و از وا رفتگی رو صندلی عقب، نجات داد و صاف نشستیم. تابلوی سر تقاطع رو دیدم و با دیدن اسم روستا، مطمئن شدم که درست اومدیم.

طاها، به جای ما جواب داد.

طاها: آره دیگه همین جاس!

ماشین توی جاده خاکی حرکت کرد و تگون شدیدی خورد.

پریا: چه جایی هم اومدی.

هیجان زده، به سمت پنجره ی ماشین بیشتر چرخید.

پریا: نگاه نخلستون ها رو! انگار انداختنمون وسط فیلم جنگی و الانه که بعثیا بریرن سرمون و اسیرمون کنن. نه؟

حتی حوصله نداشتم جوابش رو بدم. اصلا معنی خستگی رو هم می فهمید؟

پریا: خیلی جای خوبیه برای عکس. دفعه ی بعدی دوربین میارم باهم بیوفتیم به جون این درخت ها. خیلی قشنگه.

راست هم می گفت. صحرا شده بود پر از نخل و زمین های کشاورزی و نخل های بلند کنار جاده ی خاکی، صحنه رو قشنگ تر میکردن. فقط آفتاب سوزان اول اردیبهشت ماهش، آزار دهنده بود و بی حال ترم میکرد.

چند دقیقه ای طول کشید تا از جلوی درمونگاه ایستاد. تشکری کردیم و پیاده شدیم.

پام و بیرون نداشتم که تویی جلوی پام افتاد. صدای بازی بچه ها خاموش شد.

هزاران فریاد

دستم و روی پیشونیم قرار دادم. پسر بچه ای چند قدم نزدیکم اومد. ساعدش و روی پیشونی عرق کرده اش کشید و نفس زنان گفت.

پسر بچه: پاسش نمیدی؟

دستش و به کمرش زد و با پام آرام توپ و به سمتش هدایت کردم. توپ و از روی زمین برداشت و در همون حین گفت:

پسر بچه: دمت گرم.

صدای بچه ها دوباره بلند شد. چمدون و طاهای کنارم پام گذاشت.

_دستتون درد نکنه.

جوابم رو آرام داد و پریا کنارمون ایستاد.

پریا: نمیرین داخل مگه؟

خم شدم تا چمدون و بردارم و که زودتر از من، طاهای دسته اش و گرفت و جلوتر از ما حرکت کرد.

پریا: وایسادی؟

_اذیت شدین.

پریا: عذاب وجدان ما رو داری؟ بیخیال.

رو به جلو هولم داد.

پریا: برو با محل جدیدت آشنا شو.

چیزی نگفتم و فقط در کنارش راه رفتم. برای من تنها اومدن یا نیومدنم فرقی نداشت. فقط پدر پریا رضا نمی داد به این تنها رفتن. نمی خواست اذیت شم تو این شهر و روستای غریب.

پریا: گفתי کشیکت از کی شروع میشه؟

_از فردا صبح.

پریا: خوبه، تا عصر پیشتم. طاهای هم برمیگرده اهواز.

_اذیت میشه.

هزاران فریاد

پریا: بیست دقیقه بیشتر فاصله امون تا اهواز نیست! بعد تا یه چرخه بزنه توی شهر، عصر شده.

جلوی در ایستادم تا زنی رد شه.

یه چیزی بگم.

پریا: بگو

دلم تنگ شده برای تهران.

پریا: بذار برسی بلد اظهار دل تنگی کن. بعد بذار من برم یزد. زنگ میزنم باهم دیگه بگیریم دلمون برای تهدان تنگ شده و بز نیم زیر

گریه. خودمم برات روزه می خونم.

نتونستم از شیطننت لحنش نخندم.

"نیاز"

دیوار های نم دار و قدیمی با چند ترک روشن، قسمتی از گچ سقف ریخته بود و آجر های قهوه ای رنگش پیدا بود. دوتا تخت خواب با فاصله ی یه میز و یه پنجره بینشون توی اتاق جا گرفته بود و با دوتا کمد چوبی، چیز دیگه ای ندیدم.

پریا خودش و روی یکی از تخت ها پرت کرد و دستش و زیر سرش گذاشت.

دستگیره در و رها کردم و چمدون و به دنبال خودم به وسط اتاق کشوندم.

طاها چرا نموند؟ حداقل یه لیوان آب میخورد بعد می رفت. تا یه چرخه تواین درمونگاه زدیم غیبت زد.

پریا: نموند دیگه. فقط چمدون و گذاشت پیشم و با همون تاکسی برگشت.

چمدون بزرگ و سنگین و پایین پای پریا گذاشتم. زیپش و باز کرد.

تن ماهی میخوری؟

با خنده، روی تخت خواب چرخید و سرش و لبه تخت و کنارم گذاشت.

پریا: اومدی جنوب، سریع جنوبی شدیا!!!

شونه هام و به عقب فرستادم و بعد، یه بار به چپ چرخیدم و بار دیگه به راست. صدای کمرم و که شنیدم از درد صورتم جمع شد.

پریا: نکن این کارا رو دیوانه. اون مهره کمره نه فنا!

قابلمه ی کوچیکی و از گوشه چمدون بیرون کشیدم و تن ماهی درونش گذاشتم.

پریا: خوشم میاد، کل زندگیت و ریختی تو یه چمدون به این بزرگی.

خندیدم و بلند شدم. بدون این که حرفی بزنم، قصدم و فهمید.

پریا: بیا بشین نیاز. تازه رسیدی پاشدی میخوای غذا درست کنی؟

اینجا دیگه مهمون نبودم. میزبان بودم و باید این وظایف میزبانی و ادا می کردم مخصوصا که به این همراه شدن پریا توی این سفر فکر میکردم، به خودم اجازه نمی دادم که همین یه کار ساده رو انجام ندم.

_غذا درست نمی کنم که. یکم آب میذارم تو قابلمه با قوطی تن ماهی، خودش درست میشه.

از اتاق بیرون اومدم. یه پذیرایی روبه روام بود با یه آشپزخونه نقلی. اونقدر کوچیک بود که بعید میدونست بیشتر از دو نفر می تونستن اینجا غذا درست کنن.

قابلمه رو تا نیمه پر آب کردم. از توی کابیت های از رنگ و رو رفته و خالی، یه بسته کبریت و بیرون کشیدم و اجاق و روشن کردم.

کبریت و توی هوا تکون دادم که حضورش و پشت سرم حس کردم.

برگشتم، لبخند محوش و بی جواب نداشتم و قابلمه و روی اجاق قرار دادم.

پریا: اومدی این جا، بی معرفت نشی دیر به دیر بهم سر بزنی؟

_مگه میشه بهت سر نزد؟ چند روز مرخصی در ماه دارم. هماهنگی میکنیم باهم تا همزمان بیایم تهران و هم و ببینیم.

در قابلمه رو زدم. چند قطره آب پاشیده روی دستم و روی مانتوم کشیدم و برگشتم. دستش و روی گونه اش چند بار کشید و خندیدم و فقط خودم متوجه مزه ی تلخش شدم.

_گریه میکنی؟

خندیدم. اون هم لبخندش غم داشت. به سمتش گرفتم و آغوش کشیدمش.

هزاران فریاد

—گریه ی چی رو میکنی؟ مگه قرار هم و نبینیم؟

لبخندم و حفظ کردم، برخلاف پریا که لحن صدایش بغض رو بیشتر نشونم داد.

پریا: هفت سال پا به پای هم بودیم حالا یهو از هم جدامون کردن. هر کدوممون پرت شدیم یه طرف.

چقدر سخت بود خودت از درد بغض داشته باشی و باید با لبخند، مرهم بذاری به درد دیگری! انگار کسی قفسه سینه ام و فشار می داد.

شده از درد بخندی که نبارد چشمت؟

گونه اش و بوسیدم.

پریا: آخه با کدوم خری بعد از کشیک، کل خیابون ها رو پیاده برم؟ سر این که کی بره کپی جزوه بگیره دعوا کنم؟ سر به فکر خودش نبودنش حرص بخورم؟

قهقهه ام قابل کنترل کردن نبود. این محبتش رو هم جوری دیگه ای بیان میکرد.

—نترس. این خره هنوز اونقدر کله اش خرابه که بیشتر از این توانایی حرص دادنت و داره.

خودش و ازم جدا کرد. اشک هاش و پاک کرد و آب بینیش و بالا کشید.

پریا: راستی میگیا. هنوز کله ات بوی قرمه سبزی میده.

خنده ام شدت گرفت و خودش هم خندید.

پریا: والا... مگه دروغ میگم؟

پریا، آخرین نگاهش رو بهم انداخت و در ماشین و باز کرد. دستم و براش بلند کردم.

—یه سلامت.

طاها کنار ماشین ایستاده بود با راننده حرف میزد. صحبتش که تموم شد، به سمتم برگشت.

طاها: با اجازه تون ما بریم. کاری داشتین حتما به پریا زنگ بزنین و ما رو تو جریا قرار بدین.

—تا همین جا هم خیلی بهتون زحمت دادم.

هزاران فریاد

طاها: این حرف ها رو زنین. شما هم مثل پریا. ماشین و دور زد و در همون حین دستش و بلند کرد.

طاها: با اجازه!

خداحافظی کردم که نشست و در و بست. چندثانیه بعد ماشین حرکت کرد و جلوی چشمم نیست، شد.

چشم گرفتم از آفتابی که در انتهای راه، محو می شد و آسمون و نارنجی کرده بود و چرخید. از بین نرده های در درمونها، چهره ی آشنای دختری و دیدم که روی راه پله ها منتظر نگاهم میکرد.

اخم ریزی کردم. اسمش چی بود؟

_تشریف نمیارین؟

یادم که اومد، پیوند بین ابرو هام باز شد. لیدا بود!

در و کمی هل دادم تا باز شد.

بی توجه به بودنش در محیط درمونها، شال روی شونه اش افتاده بود و سرش و پایین انداخت با تگون دادن سرش، تارهای موهاش و توی هوا رقصوند.

صدای قدم هایم روی سنگ ریزه ها، سرش و بالا آورد.

لیدا: ناراحت نباش. روز اول هرکی میاد اینجا همین شکلیه. روستای بدی نیومدی، بهش عادت میکنی.

_نمیشه ناراحتی و سرکوفت کرد که! باید این دوران و گذروند.

لیدا: آره خب ولی گفتم که این قدر توی فکر نباشی. تو سردت نیس؟

هوا برعکس ظهر، داشت سردتر می شد ولی قبل تحمل بود. فکر نمی کردم اینجا همچین سرماییی رو احساس کنم.

_چرا. ولی میشه تحمل کرد.

لیدا: اگه سردته بگو بافتم و بهت بدم.

بافت قهوه ای رنگ روی شونه اش و نشونم داد.

_دستت درد نکنه. فعلا خوبه.

هزاران فریاد

باصدای مردی،همزمان سرمون به سمت راست چرخید. نگهبان،لیدا رو صداس زد و اشاره به به سرش کرد و بدون این که حرفی بزنه،لیدا منظورش رو فهمید.

لیدا:باشه.

بی حوصله شالش و از روی شونه اش برداشت و روی سرش گذاشت.

لیدا:انگار هم اتاقی شدیم.

پس یکی از اون تخت خواب ها ماله توئه.

چرخید و شونه اش و به سمتم گرفت.

لیدا:بیا بریم پانسیون،یه قهوه بزنی.سرحال شی.

"نریمان"

قاشق و توی فنجان قهوه چرخوندم. چشمام،اول یه جا مات میموندن و بعد آهسته،پلک هام بهم می چسبیدن.

کجایی؟

پلک محکمی زدم و با صدای مهدی سرم و بالا آوردم.

مهیار:نمیخوای دو دقیقه یه چرت بزنی؟

قهوه دارم می خورم برای چی؟که چرت نزنم.

مهیار:این،دومین باریه که داری تو چندساعت قهوه میخوری. داغون میکنی خودت و!

از اوضاع و احوال خودم و تپش قلبی که بالا رفته بود،خبر داشتم.

خوبم.

زمزمه وار گفتم و فنجان و به لبم نزدیک کردم.

محمد حسین:این نریمان چه مرگشه؟چرا اینقدر پکره؟

هزاران فریاد

مهیار سرش و چرخوند به سمت محمد حسینی که مشتی از پفک و روانه ی دهنش کرده بود.

مهیار: چیزی نیست. مشغله فکری داره.

مشغله ی فکری، مشغله ی کاری... همه چی بهم ریخته بود و شده بود یه کلاف بزرگ که برای باز کردن گره هایش، جنگ افتاده بود توی سرم.

قهوه رو تا انتها سر کشیدم.

مهیار خودش و نزدیک تر کشوند.

مهیار: چرا دنبالش؟

فنجون و سرجاش برگردوندم.

_نمیدونم.

مهیار: نمیدونی و پیگیری؟

چیزی نداشتم تحویلش بدم، جز یه نگاه طولانی.

مهیار: بر و بر من و نگام نکن و جوابم و بده.

_من فقط میخوام باشه... همین نزدیکیام.

مهیار: شهر های اطراف تهران نزدیکن. نیستن؟

_وقتی میگم نزدیک، یعنی زمانی که زنگ میزنم جوابم و بده. نزدیک بودن و این جوری درک میکنم، تو رو نمیدونم.

مهیار: مگه نمیگی خودش با پای خودش رفته؟ چرا نمیداری بره.

_بازجوییه؟

مهیار: تو فکر کن بازجوییه.

_می خوای به چی برسی؟

مهیار: این که اگه خودش دوست داشت بره، بذار بره این قدر هم پیگیرش نباش.

_چرت نگو مهیار. این نیاز باید بهش میگفتم برو تا بره.

مهیار: بگو ببینم چه غلطی کردی؟

_تو که خودت جریان و میدونی. چی و توضیح بدم؟

مهیار: تو فقط گفתי خبری ازش نداری و ول کرده رفته و الانم دنبالش. همین. چی و من میدونم؟ حرف بزن دیگه

_چند روز بعد از مراسم طنناز، زهرا بهم گفت نیاز و یکی از همسایه ها داده میخواد بیاد خواستگاریش. گفتم بیاد. دیگه گذشت و

یادم رفت تا سه ماه بعدش، زهرا گفت حتما امشب پاشو بیا خونه، حوصله اش و نداشتم گفتم باش و خداحافظ. پاشدم رفتم

دیدم، مراسم خواستگاریشه!

مهیار: هیچی هم نگفتی؟

خنده ای کردم.

_حالت و خریدارم مهیار. چیکار میکردم وقتی خودم مثل همین الان نمیدونم چند چنم و فقط میخوام باشه؟ نکنه انتظار داشتی

بلند شم و بگم تموم کنین این بازی کثیف و؟

گوشه های لبم بالا تر رفتم و صدای خنده ام بیشتر شد.

مهیار: همون اوایلیم که فهمیدی دوست داره همه چی و مثل الان به مسخره گرفتی که شد این! سه ماه رفتی و اومدی و بدتر

هواپیش کردی و آخرم نشستی تو جلسه خواستگاریش؟ بابا تو دیگه خیلی خوبی!

لبخند از روی صورتم پاک شد. چشمانم و ریز کردم و به سمتش خم شدم.

_من وقتی دیدم پرهام بهونه اش و میگیره فقط خواستم هم دیگه رو ببینم. الانم اگه راه حلی داری تا پیداش کنم بگو، اگه نداری

لطف کن لال شو ببینم چه غلطی می تونم کنم.

محمدحسین: دنبال کسی میگردین؟ بگین کمکتون کنم

ظرف پفک و بینمون روی عسلی گذاشت. مهیار پفکی برداشت و همونطور که روانه ی دهنش میکرد، کمر خمیده اش و صاف

کرد.

هزاران فریاد

مهیار: تو فکر کن دنبال کسی میگردیم. میخوای چی کار کنی؟

عصبانیت حرف هامون توی لحن مهیار پدیدار شده بود و محمد شاکی، دستاش و باز کرد.

محمد: بیا بزن!

گفت و با قدم های آرام به سمت آشپزخونه رفت.

مهیار سرش و به سمت برگردوند.

مهیار: چی میزنه این پسر عموت؟

بی اعتنا به حرف مهیار، سرم و به طرف آشپزخونه چرخوندم. محمد حسین، در یخچال و باز کرد.

_الان که فهمیدی دنبال کسی میگردیم چه کاری از دستت بر میاد؟

محمد: دنبال کی میگردین؟

_باید حتما بدونی؟

محمد: آره دیگه.

نیم تنه ی کج شده ام و به حالت اولش برگردوندم و نفسم و کلافه بیرون فرستادم. کافی بود اسم نیاز و بفهمه تا بگه عمو بگه و عمو، پیاده تا اینجا راه بیاد.

مهیار: برو بیمارستات قبلیش.

_برم چی بگم؟ بنظرت اگه حرفی هم بزنم میان آمار پزشکشن و میدان به من؟

مهیار: پس برو پیش هادی!

_هادی چیزی نمیدونه.

مهدی: سرایدار باشه و چیزی ندونه؟ یکم رو مخش راه برو، باهات راه میاد.

طولانی و با قیافه ی متفکر چشم بهش دوختم.

مهیار: امتحان کن.

"پرتو"

رو پوشم و از جا لباسی توی اتاق برداشتم و تنم کردم.

پنجره ی اتاق باز بود و نگاهم افتاد به نخل ها و جوی آب وسط نخلستون و بچه ای که روی تخت سنگی رفته بود و قصد پریدن توی آب و داشت.

یقه رو پوشم و درست کردم.

پسر بچه دست هاش و بالا برد. صدای همهمه و شلوغی بچه های اطرافش اوج گرفت.

دکمه های روپوشم و یکی یکی بستم.

شماره اش معکوسشون توی محیط پیچید.

یک...دو... مقنعه ام و سرم کردم و نفس عمیقی کشیدم. روز اول کاری بود و اولین کشیک بدون استاد و راهنما، خودم بودم و خودم که باید درد مریض رو در ثانیه می فهمیدم و نسخه می نوشتم.

سه...پسر بچه پرید. صدای جیغ بچه ها بلند تر شد و استرس من هم بیشتر ریشه زد و بزرگ تر شد.

از روی میز، دستمال کاغذی و از جعبه در آوردم و روی کف دست عرق کرده ام، کشیدم.

چقدر امروز می تونست سخت بگذره!

در اتاق یه آن باز شد. هر دومون از دیدن هم جا خوردیم.

لیدا: ببخشید، من فکر کردم هنور نیومدی درمونگاه، وگرنه در میزد.

نه مشکلی نداره بیا تو.

به سمت کمد های گوشه اتاق رفت.

لیدا: دیشب خوب خوابیدی؟

دستمال و مچاله کردم و توی سطل کنار میز انداختم. اگه تشدید شدن فکر و خیال همیشه قبل خوابم رو در نظر نمیگرفتم. بد نبود!

از توی کمد، زونکنی رو خارج کرد.

لیدا: من اتاق کناریم. سه، چهار تا بیمار بیشتر بیرون نیستن. ویزیت کردی دوست داشتی بیا پیشم.

برگشتم به سمت پنجره، این بار به جای پسر قبلی، کسی دیگه ای بالای تخت سنگ کوچیک بود.

این آب تمیزه که دارن بازی می کنن؟

لیدا: آب رودخونه اس. میره برای زمین های کشاورزی. تمیز بودنش و نمیدونم ولی بیشتر اوقات، بچه ها میان همین جا و بازی می کنن.

مریض نشن؟

لیدا: فعلا که از من و تو سرحال ترن.

به عقب چرخیدم. در اتاق و باز کرد و همزمان مردی از روی صندلی پشت در، نگاهمون کرد و بلند شد.

لیدا: با اجازه.

خطاب به همون مرد ادامه داد.

لیدا: بفرما آقا. برین داخل اتاق.

از توی کیف روی میز، مهره ام و برداشتم.

روی کاغذ باطله ی کنارم، مهری زدم.

"نیاز طاهری، پزشک عمومی، شماره..."

برگشتم به عقب، به روزی که این مهره و از دست های زنی گرفته بودم.

انداختمش ته کیفم و تا چند روز بعد نگاهش نکردم. مرگ، همین شوق به خواب رفته بود!

مرد: سلام.

مهر و روی میز گذاشتم و صندلیم و عقب کشیدم.

"نریمان"

صندلی و از گوشه اتاق برداشتم و روش، طوری نشستم که دست هام، افتادن روی تکیه گاه صندلی.

مهیار، دستاش و از پشت کمرش بیرون کشید و کمرش و به دیوار کنار درِ اتاقک چسبوند. استکان چایی و از توی سینی برداشت و توی دستش گرفت.

هادی: نمی شینی؟

مهیار: راحتم. دستت درد نکنه.

هادی راهش و به سمتم کج کرد. سینی و این بار رو به روم گرفت. اونقدر این چند روزه کافئین خورده بودم که حس میکردم با خوردن همین چایی کمرنگ، راهی بیمارستان میشم.

—مرسی. نمیخورم.

هادی: تعارف میکنین؟ بردارین.

نگاهم و روی چهره اش انداختم که متوجه شد و با مکث، سرش و تگون داد.

هادی: هر جور راحتین!

سینی و گذاشت روی سینک کوچیک توی اتاق. قندون و برداشت و باز به طرف مهدی رفت. آشفته، دستم و روی صورتم کشیدم و بعد تا پشت گردنم ادامه پیدا کرد. این صبر و حوصله ی هادی، آرومم نمی کرد و فقط خط می کشید روی این اعصاب نا آروم. انگار کل حرکاتش، صحنه آهسته ی یه فیلم نود دقیقه ای بود.

دستم و از روی گردنم برداشتم و به سمتش گرفتم.

— بیا بشین دیگه. دو دقیقه کارت دارم.

مهیار با نگاهش، شماتتم کرد بخاطر این تشر و در آخر، قندون و از هادی گرفت.

مهیار: بازم ممنون. حالا برو بشین.

هزاران فریاد

قندون و روی لبه ی پنجره ی کنارش گذاشت و استکان و با دو دستش گرفت.

هادی برگشت و روی زمین نشست.

هادی:بفرمایید.

_نیاز کجاس؟

مهیار:عه!

بی توجه به چشمای خیره شده ام در برابر این اعتراض،نگاهش و به اطراف اتاقک داد و مستقیم روی گیتار گوشه اتاق ایستاد.

مهیار:ساز میزنی؟

هادی:آره.البته گیتار رفیقمه. چند وقت ازش غرض گرفتم برای تمرین.

مهیار:چه رفیق خوبی. آخه هرکسی سازش و دست هرکسی نمیده ولی تو که علاقه داری، یه حرف ایش و بخر.

هادی:نه!وسعم نمیرسه.من به همین نیمه حرفه ای و قرضی هم راضیم.

مهیار:حیف شد که. آخه خواستم سفارشت و کنم به رفیقم که بهت یه گیتار بده.اونم بدون پول.

هادی:در ازای چی؟

مهیار:این که هرچی از نیاز میدونی بریزی بیرون.

نیم نگاهی به من انداخت.

هادی:چند وقت پیش هم به آقا احسان هر چی و که میدونستم گفتم. فقط آخرین بار رفیقش اومد یکم وسیله برداشت و رفت.

مهیار:رفیقش کیه؟

_پریا رو میگه. دوست صمیمیشه.

مهیار:آدرسی،نشونه ای از این رفیقش نداری؟

هادی:هیچی.

حرف هاشون،برای من بی حوصله،کمی کش دار بود.

هزاران فریاد

ـ نظرت درمورد پنج تومن پول چیه؟

مهیار: آسه آسه آقا نریمان.

با تشرش باز لب و بستم.

هادی: باور کنین من هیچی نمیدونم.

مهیار: حتی نمیدونی چطور میشه فهمید کجا رفته؟

هادی: منم مثل شما بی خبرم.

به هادی اشاره کردم و خطاب به مهدی گفتم:

ـ من گفتم این هیچی نمیدونه.

اخم هاش و درهم کشید و دستش و توی هوا تگون داد.

مهیار: تو دو دقیقه حرف زن.

و دوباره من و نادیده گرفت.

مهیار: خبرم نداری کی برمیگرده؟

هادی: چیزی بهم نگفتن.

مهیار: بهت گفتن که هیچی نگی؟

هادی: اون اوایل همین وگفتن ولی واقعا الان چیزی ندارم که بگم.

لبش دیگه برای حرف زدن باز نشد و ساکت شد. با مکث، چایش و تلخ خورد و استکان و کنار قندون گذاشت.

مهیار: پاشو بریم.

ابروهام بیشتر درهم گره خوردن و از روی صندلی بلند شدم و زمزمه وار گفتم:

ـ فقط خودمون و مسخره کردیم.

مهیار: شرمنده که گیتار و از دست دادی.

هزاران فریاد

هادی، ایستاد و فقط سری تکون داد. با خدا حافظی سرسری از در اتاق بیرون اومدیم.

مهیار، دستش و بلند کرد.

مهیار: فعلا.

دستم و توی جیب شلوارم فرو کردم و برگشتم.

—راهکار بعدیت چیه؟ آقای کاراگاه!

طعنه ی حرفم، دلخورش نکرد و صبور تر از قبل، کنارم راه اومد.

مهیار: یکم فکر میخواد.

هادی: میگم... شماره به دردتون میخوره؟

ایستادم و چرخیدم. هادی، دستش به چارچوب در بود و منتظر نگاهمون می کرد.

از گوشه چشم، مهیار و دیدم که چند قدمی به سمتش رفت.

مهیار: شماره کی؟

هادی: همین رفیقش.

مهیار: واقعیه؟

هادی: با یه شماره ای یه بار بهم زنگ زد که سر بزنم به گلدون های توی اتاق خانم طاهری.

مهیار برگشت و نگاهم کرد. خودم به جاش، راه اومده و برگشتم.

—یده شماره روا!

هادی: چند لحظه صبر کنین.

چند دقیقه ای طول کشید تا جلوی در دوباره ظاهر شد. این بار، مهیار به سمتش رفت و کاغذ

و از دستش گرفت. نگاهی بهش انداخت و در آخر، تکه برگه و به دو نیمه کرد و خودکاری و از توی جیب کتش بیرون کشید و روی کاغذ چیزی و نوشت.

هزاران فریاد

مهیار: نریمان شماره ات و داره. اگه شماره واقعی باشه، بهت زنگ میزنم که بری پیش این رفیقم. بگو از طرف مهیار اومدم، میشناسه.

"نریمان"

در ماشین و بستم. مهیار، موبایلش و از توی جیب شلوارش بیرون کشید و شماره توی کاغذ و روی صفحه پیاده کرد. خم شدم و سرم و به داشبورد ماشین چسبوندم.

یه کاری کن حرف بزنه.

چیزی نگفت و سکوتش، چندثانیه ای طول کشید تا صدای الو گفتنش رو شنیدم.

مهیار: پریا خانم؟

صدا توی ماشین پخش شد و شناختمش. خودِ پریا بود.

پریا: شما؟

مهیار: من... من مهیار احمدیم.

پریا: چه جالب! همکاریم پس.

مهیار: چطور؟

پریا: آخه منم گوگو شدم. فقط سرما خوردم، صدام تغییر کرده.

تردید صدای مهیار از بین رفت و رنگ جدی به خودش گرفت.

مهیار: خانم مگه من با شما شوخی دارم؟

پریا: اشتباه زنگ زدی. باید قطع کنم.

سرم و از روی داشبورد برداشتم و صاف نشستم.

نذار قطع کنه. خودِ نکبتشه.

هزاران فریاد

مهیار: دو دقیقه قطع نکن داریم باهم حرف میزنیم. میخوای باور کنی کیم یا نه! به من ربطی نداره. فقط میخوام بدونم نیاز الان کجاس؟

پریا: واسه چی میخوای بدونی؟

مهیار: میخوام باهاش حرف بزنم.

پریا: اگه تمایلی داشت، خودش بهتون زنگ میزد.

مهیار: حداقل اسم اونجایی که هست و بگو.

پریا: درمونگاه!

اول گیج شد و بعد، بازدمش و با حرص بیرون فریتا .

مهیار: منم میدونم درمونگاه داره کار میکنه. اسم شهر منظورمه!

پریا: چرا دنبال دختری که نمیخوادش داری میگردی؟

محکم، موبایل و از دست مهیار گرفتم و سعی کردم تَن صدایم بالا نره و حرصم و سرش یه باره خالی نکنم. ولی کلمات، همچنان با غیظ ادا میشدن.

_اگه الان بگم میخوامش؟

قهقهه اش، بدتر اعصابم و به بازی گرفت.

پریا: آقا نریمان برو یکی و سیاه کن که خودش این کار نباشه! بابا بذارین این دختر به حال خودش باشه. بذارین زندگی کنه. سه ماه عاشقت بود عین ماست زل زدی بهش و تهشم نشستی روبه روش و انگار نه انگار یکی داره پر پر میشه و حالا اومدی میگی اگه بخوامش؟

_عاشقت بود؟!

پریا: من فعلا کار دارم. نمی تونم دیگه حرف بزنم.

_دارم میگم "عاشقت بود" یعنی چی؟

صدای بوق و پایان تماس.

هزاران فریاد

مهیار دوباره شماره اش و گرفت که دیگه جواب نداد.

مهیار: بلاک کرده.

با موبایل خودم چندبار دیگه شماره اش و گرفت که بی پاسخ موند.

خنده ام گرفت. بی دلیل و هیستریک مانند.

سرم و روی داشبورد برگردوندم و پیشونیم و به داشبورد فشار دادم تا شاید این درد، کمتر پتک می شد توی سرم.

مهیار: الو... هادی!...

صداش توی گوشم محو شد. برگشتم و تکیه ام و به صندلی دادم.

مهیار، ماشینش و روشن کرد.

مهیار: بریم خونه؟

... پرو دفتر

"نیاز"

چشم از چهره ی رنگ پریده ی دختره رو به روم گرفتم و خودم و عقب کشیدم. گوشی رو دور گردنم انداختم.

مادرش، چادر روی سرش و جلو کشید و دستپاچه گفت:

مادر: چطور حالش؟

... چیزی نیس، یکم فشارش بالاس.

دفترچه رو ورق زدم و در همون حین، چشمم خورد به مهر زنان و زایمان و دست خط تمیز پزشکی. سونوگرافی توی نسخه اش، سرم و بالا آورد. هزار تا دلیل بود تا حرفم و به زبون نیارم ولی نتونستم بهش اهمیت ند.

... یار داری؟

سرش و با بی حالی تگون داد.

هزاران فریاد

ـ آخه دختر خوب، چرا همون اول نمیگی که بار داری؟! پزشکت باید قبل از نوشتن نسخه بدون بارداری، که دارویی ننویسه که حالت بدتر شه.

"شرمنده" رو آروم گفت و سرش و پایین انداخت.

مادر: گه گاهی همین طور حالش بد میشه. یه سُرْم بنویسین، حالش بهتر میشه.

خودکار و روی خط های سبز رنگ حرکت دادم.

ـ نمیشه عزیزم. فشارش ۱۵ اس. سرم بنویسم فشارش بالاتر میره. این داروهاش و بخوره حالش بهتر میشه.

دفترچه رو بستم و به سمت دختر جوون کنارم هل دادم.

ـ یکم مراعات کن.

کمکش کردم تا بلند شد و همراه مادرش تا جلوی در رفتم. خدا حافظی کرد و جوابش رو دادم. تا کمی دور شدن، سرم و از در بیرون بردم و توی راهرو نگاه کردم تا لیدا و کنار مردی دیدم.

برگه ای و دست فرد جلوی چشمش داد و خلاف جهت مرد به سمتم اومد. صداش زدم که سرش و بالا آورد و لبخندی زد و متقابلا جوابش رو دادم.

رو به رویم ایستاد.

لیدا: جانم؟

ـ میگم، بخوام برم اهواز، این اطراف آژانس هست؟

لیدا: نه. اینجا که آژانس نداره. فوقش زنگ بزنی از خود اهواز برات ماشین بفرستن یا با یکی از اهالی همین جا بری. مگه میخوای بری اهواز؟

ـ آره، یکم خرید کنم. چند روز اینجام و فقط کنسرو با خودم آوردم

لیدا: اهواز و بلدی که میخوای تنها بری؟

بدبختیش همین جا بود که برای خرید نمیدونستم کجا برم؟

ـ نه، تو آشنایی داری؟

هزاران فریاد

لیدا: می نمی دونی مو بچه همی اهوآزم؟

لهجه اش رو از عمد، توی ادای جملاتش ظاهر کرد. چرا هیچ وقت دقت نکرده بودم؟

لیدا: حالا هر وقت خواستی بری بگو، تا باهم بریم. ماشین دارم.

_لطف میکنی.

دست کش ها رو توی دستش گرفت و در هوا چرخوند.

لیدا: من فعلا برم به بیمارم برسم.

دستم و پشت کمرش گذاشتم و هلش دادم.

_خسته نباشی!

اردیبهشت باشه و هوای مطلوب و نمدار بعد از بارون و یه تصویر غروب خورشید بالای یه پل... میشد حال خوب اطراف و درک کرد و به خورد این بدحالی داد.

با دست آزاد، نرده های خاکستری رنگ و توی مشتم گرفتم. لیدا، برعکس من، پشتش رو به نرده ها کرد و تکیه اشون و بهشون داد.

لیدا: قشنگه؟

سرم و پایین انداختم و قایقی از زیر پل رد شد.

_اهوم! خیلی.

یه تیکه از پرتغال روی بستنیش برداشت و توی دهنش گذاشت.

لیدا: چندسالیه که دیگه دوست نداشتم پیام روی این پل!

سرم و به طرفم چرخوندم.

_چرا؟

برگشت و دستش و به سمت پارک ساحلی و نرده های چیده شده ی کنار کارون دراز کرد.

هزاران فریاد

لیدا: فاصله ی سطح آب و تا پیش نرده ها رو ببین!... مامان و بابام سال شصت کنار همین نرده ها عکس گرفتن. بنظرت آب تا کجا بود؟ تا لبه ی همین نرده ها!... کارون تو بچگیام جون داشت، تو شش سالگی که میومدیم کنارش و به هواش، ناهارمون و میخوردیم. تو سیزده سالگی وقتی از مدرسه برمی گشتیم و با بچه ها سر یه بستنی شرط می بستیم که کی سنگش میره دقیقاً وسط رودخونه، تو نوزده سالگی وقتی از دانشگاه اون هم بعد از فوق سنگین آناتومی بر برمی گشتیم و بخاطره سرحال شدنمون کنارش میمونیدیم. ولی تو بیست و دو سالگی، بعد از چندماه سر نزدنم بخاطره درس ها و کارام، دیگه اون کارون قبلی نبود... کارون، خشکی و سطرش نداشت. لجن کنار نداشت. بوی تعفن از فاضلاب نمی داد. نفس نفس نمی زد. کارون، کارون بود با پرنده های مهاجر بالای سرش اونم تو آذر ماه، نه مثل پیرمردی هفتادساله که انگار داره آروم آروم خداحافظی میکنه و تو هیچ کاری از دستت بر نمیاد. هروقت از روی این پل رد می شدم، سعی میکردم اطرافم و نگاه نکنم که مبادا دلم بیشتر از این بسوزه.

الان که حالش خوبه.

لیدا: عکسش و برام یکی از دوستانم فرستاد. بخاطره همین، اومدنت بهونه ای شد که بیام و خیلی دلم میخواست بیام. دیگه کارون جون گرفته، حالم و خوب میکنه. امسال خداروشکر خیلی بارون باریده.

چشم از رودخونه گرفت و نگاهم کرد.

لیدا: بستنیت و بخور. داره آب میشه.

حرفش، حواسم و پرت کرد به سمت لیوان توی دستم اسکپ های شکلاتی و رنگی رنگی کم کم داشتن وا می رفتن. قاشقی بستنی شکلاتی برداشتم.

لیدا: دور و اطراف این این روستایی که ما هستیم، چندتا روستای دیگه هم هست ولی کوچیکترن و کل اهالیشم از یه طایفه ان. راهشون دوره هم از اهواز و هم از درمونگاه. بخاطر همین هم رفت و آمدنشون مشکله، یه بزرگی داره این چندتا روستا داره که سه چهار ماه پیش از پزشک قبلی و آقای افخمی پزشک شیفت مقابل، خواست که دو هفته ای یه بار، سه هفته ای یه بار، بیان تو مضیف خودشون و بیمارارو ویزیت کنن. چون جایی که زندگی میکنه تقریباً وسط این چندتا روستای اطرافه. حالا میای تو؟ آخه رفتنمون چند روز دیگه اس و موقع شیفت توئه. اگه نمیای با پزشک دیگه ای صحبت کنم.

فکر نکردم. اصلاً این مسئله نیازی به فکر کردن نداشت.

باشه. هر وقت خواستین برین بگین. منم هستم.

هردومون، برگشتیم و پشت کردیم به نرده ها.

لیدا: هرچیزی که خواستی خریدی دیگه؟

غیر از مقدار مواد غذایی چیز دیگه ای نیاز نداشتم که تمامش و توی فروشگاهی خریده بودم.

—آره.

لیدا: یکم دیگه بمونیم و بعدش بریم خونه که ماما منتظره.

مامان!... تا فهمید لیدا برگشت اهواز، درطول خریدمون، چندبار زنگ زده بود تا بریم تا بلکه دخترش و این مهمون ناخونده رو ببینه.

نتونستم نه بگم وقتی شوق و اشتیاقش رو موقع صحبت با لیدا دیدم. انگار که کیلومترها از هم دور افتاده بودن.

سرم و تگون دادم و قاشق دیگه ای از بستنیم و خوردم.

با صدای بلند دختری، چشمم هجوم برد به اون سمت پل. پسری، بچه ای و بغل کرد و دوید و دختر هم به دنبالش پا می کوبید
توی آب های جمع شده ی توی پیاده رو.

برگشتم به تهران، به کوچه ای آشنا، به خونه ای که یه آن آرامشش رفت و هول کردیم برای یه ذره نفس پرهام.

نیمه های شب، مثل همین هوای بارونی، من هم به دنبالشون دویدم. فقط نه من این دختر خندون روبه رویم بودم و نه
نریمان، این پسر شیطان که هر دقیقه بر میگشت و دختر و نگاه میکرد تا مطمئن شه دستش بهش نمیرسه.

بستنی توی دهنم تلخ شد. گلوم برای قورت دادنش سست شد و سرم و بالا بردم. به سمت همون هلالِ پل!

خاطرات، بند شدن دور گردنم، مثل طنابِ دار برای محکومی اعدام. فقط او می میرد و من، ذره ذره نابود می شدم با هر بار مُرده
شدن و زنده شدنم.

"مهیار"

محیا رو از کنار پای نریمان دور کردم.

—اینقدر عمو رو اذیت نکن.

نریمان: داشت بازی میکرد. چی کار بچه داشتی؟

صداش از خستگی گرفته بود و خش داشت.

هزاران فریاد

— الان مثل دیروز، باز میوفته و تا صبح می شینه گریه میکنه و نمیداره بخوابم.

با دستمال، بینی محیا رو پاک کردم که توی صورتم سرفه کرد.

— سرما خوردی با این حال هنوز شیطننت میکنی؟

چشم ها و لپ هاشم هم رو به قرمزی می زد و بی جون، خندید.

نریمان: لعیا دیگه زنگ نزد؟

با انگشت اشاره اش، عینکش و بالا فرستاد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

— چندباری زنگ زد. دیگه پیگیر نشد... تو قصد رفتن از دفتر و نداری؟ همه رو فرستادی خونه خودت موندی این جا!

نیم نگاهی بهم انداخت و سرتا پام و دقیق برانداز کرد.

چندان مهم نبود که فهمید از عمد بحث رو عوض کردم.

نریمان: اون بیچاره ها سه روز پشت سر هم داشتن کار میکردن، دیگه فرستادمون رفتن خونه، بقیه اش و خودم مونتاژ میکنم.

— نمونی تا صبح.

فقط سرش و تگون داد و هدفون و از دور گردنش، به روی میز انداخت و دستی به گردنش کشید.

— فردا یادت نره پاشی بری نمایشگاه. قولش و به پڑمان دادم. نکنه نری؟ اون بچه منتظره.

خودش و روی صندلی رها کرد.

سوئیچ و از روی میز برداشتم که گفت:

نریمان: یادم هست!

"نیاز"

در ورودی و باز کرد و اساره کرد که اول وارد شم. راحت نبودم و گذاشتم خودش اول پا توی این خونه ی بزرگ بذاره. راستی هیچ فکر نمیکردم، دختر کناریم، در همچین جایی زندگی کنه. توی چنین ساختمونی که جلویش، یه محوطه دایره مانند داشت و تا کنار در، باغچه بود.

هزاران فریاد

در و آروم پشت سرم بستم. لیدا، چند قدم بیشتر نرفته بود که شالش و از روی سرش برداشت و مادش و صدا زد.

جلوی راهرو ایستاد و کنارش ایستادم. جلوی چشمام و گرفتم تا توی خونه نچرخن. فقط همون دو دست مبل و رصد کرد و بعد خیره شد به نمیرخ متعجب لیدا.

لیدا: ماما! ماما! ان

در یکی از اتاق ها باز شد. اندام نحیف خانمی از قاب در بیرون اومد.

مامان: دو دقیقه تحمل کن لیدا.

موهایش رگه های سفیدی داشت ولی هنوز هنوز جوون و خوشتیپ بود. مخصوصا با اون کت و شلوار مشکی رنگ که قد بلندتر نشونش می داد.

به آغوش گرفتم و بوسیدمش.

مامان: خیلی خوش اومدی.

_ممنون که دعوت کردی.

لیدا، گونه اش و از پشت سر بوسید.

لیدا: دلم برات تنگ شده بود. سیمین جون.

مادرش برگشت و جواب بوسه اش و داد.

مادر: منم دلم برات تنگ شده.

سلام و احوالپرسیشون چند ثانیه بیشتر طول نکشید که مادرش به یکی از مبل ها اشاره کرد تا بشینم و لیدا، پله ها رو تقریبا به بالا دوید.

روی همون یکی از مبل ها نشستم. کیفم و کنارم قرار دادم. هنوز متوجه ی اطرافم نبودم تا پا روی پا انداختم و سر بلند کردم و چشمم رد قاب روبه رویش و گرفتم.

دوتا قاب نقاشی بود.

اولی، تصویر یه مادر بود، با بچه ای در بغلش و چندتا فرشته اطرافش و دومی، تصویر یه مرد، بود و مهم تر از اون، صلیبی بود که بین دو قاب جا گرفته بود.

هزاران فریاد

صدای پا کوبیدن روی پله ها، چشمای خشک شده ام به تصویر رو به رو م و به سمت دیگه ای چرخوند.

لیدا، با قدم های بلندی به سمتم اومد و سیبی از توی ظرف برداشت و کنارم نشست.

لیدا: هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه.

گازی به سیبش زد و پیش دستی و جلوم گذاشت.

لیدا: از خودت پذیرایی کن.

خم شدم و توت فرهنگی و از توی ظرف برداشتم. کنترلی روی خودم نداشتم و فقط زیر چشمی، به قاب نقاشی ها چشم دوختم.

لیدا: عیسی مسیح.

سرم به پشت برگشت. با لبخند محجوبی، به جایی که نگاه کرده بودم، خیره شد.

فکر نمی کردم این نگاه از چشمش دور نمونه.

کمرم و صاف کردم.

لیدا: مسیحیم.

دست و پام و گم کردم. می ترسیدم از این رفتار بی قصد و غرضم، برداشت بدی داشته باش.

_نه... من... منظور...

لیدا: چرا بزرگش میکنی؟ منم جای تو بودم، می نشستم زل میزدم به نقاشی ها.

خطاب به مادرش ادامه داد.

لیدا: مامان، بابا؟

مامان: با چند تا از مهندس ها رفت تا آبادان تا فردا برمیگرده.

_خانم مهربان، کاری داشتین بگین ماهم انجام بدیم.

لیدا آرام لب زد.

لیدا: دختر یه پیشنهاد های خوب بده. الان میگه بیا سبزی پاک کنین.

مامان: ممنون عزیزم. تموم کار ها رو انجام دادم. فقط یکم حواسم به این غذا باشه، میام پیشتون.

چندتا بشقاب کثیف شده و روی هم گذاشتم و سراغ لیوان ها رفتم.

لیدا، پارچ دوغ و نوشابه رو برداشت و گفت:

لیدا: خلاصه که کارای بابام توی شرکت نفت ردیف شد و به عنوان مهندس، با مامانم اومد اهواز. بعد از چندسال بچه دار نشدن، هم من به دنیا میام.

مادرش، از آشپزخونه بیرون اوند و پارچ ها رو از دست لیدا گرفت.

مادر: بله. بچه بعد از چندسال گیرمون اومد و گفتیم بچه دیگه به پدر و مادرش بی معرفتی نمیکنه و همیشه کنارمونه تا اینکه فهمیدیم لیدا، ماما شده و رفته طرح.

لیدا، به طعنه ی مادرش اعتراض کرد.

لیدا: وای مامان.

به سمتم برگشت.

لیدا: نیاز تو به جای من. وقتی یه جایی حوصله ات سر نمیره برمیگردی تو این خونه که تک و تنهایی؟... نه برمیگردی؟

بشقاب ها رو برداشتم.

شونه ای بالا انداختم و گوشه های لبم پایین اومدن. واقعا نمیدونستم جوابش رو چی بدم.

مامان: بهونه نیاز لیدا، من تو رو می شناسم. تو خودت بد نمیداد تو اون پانسیون داری زندگی میکنی؟! دختر تا برسی اهواز بیست دقیقه اس تا بیای جلو در خونه، نیم ساعت.

لیدا: قشنگ مشخصه ترافیک های اهواز و در نظر نگرفتی که میگی نیم ساعت.

مادر: نیاز جان، تو خودت می تونی یه ساله و نیم، دوساله تو همچین پانسیونی زندگی کنی؟

هزاران فریاد

خونه برام خونه بود البته اگه سقفش چکه نکنه یا هر دقیقه سوسک، از کنارت رد نشه. یا دستگیره ی در هاش شکسته باشه یا همین پانسیون نباشه.

_فکر نکنم.

لیدا:چی؟ پس چیکار میخوای کنی؟

بشقاب ها و روی اپن قرار دادم.

_نمیدونم. شاید تو همین اهواز خونه گرفتم. حداقل اون ده روز بیکاریم و توی اون روستا نباشم.

لیدا:تازه داشتم بهت عادت میگردم. میخوای بری؟

به روش خندیدم.

_هم خونه بودن و گذاشتن واسه همین وقت ها.

از اون طرف اپن، خم شد و بوسه ای روی گونه ام زد.

لیدا:این خوبه.

دسته روی شونه ام نشست و به شوخی گفت:

مادر:کاش زودتر پیدات میشد خانم دکتر.

"نریمان"

پاهام بیشتر از قبل مجذوب زمین شدن وقتی نگاه مات شده ام قصد چشم گرفت از عکس رو نداشت.

تصویر روبه روم نیاز نبود ولی می دیدمش. بین چشم های مشکی، موهای لخت، ابروهای کشیده، گونه های استخوانی و لبخند محجوب و صورت معصوم دختر توی عکس...

دو چشم رو به روم شد شبیه نگاه کردن زیر چشمیش. وقتی مچش رو می گرفتم و پر می شد از شرم.

هزاران فریاد

شقیقه هام و از درد تیر کشیدن و فقط با دو انگشت یه طرف سرم و فشار دادم.

پژمان:خوبی؟

_آره.فقط یکم سرم درد میکنه.

پژمان:از این عکس خوست اومده؟آخه خیلی وقته زل زدی بهش.

خبر داشتم که ثانیه ها دارن از دستم در میرن و

نمی تونستم چشم بردارم.

نمی تونستم پام و جای دیگه ای بذارم و رد شم از کنار این قاب.

نمی تونستم ته این کلنجر رفتن و منطقی کنم.

یه گالری اومدن و این همه دردسر؟

_این عکس و میبرم.

پژمان:پرتره از یه دختره...مشکلی...

پشت کردم به لحن پر شک و تردید و نصف و نیمه اش.

گذاشتم،هرچه دوست داره به فکرش خطور کنه. فرقی به حال من نمی کرد.

_همین و می برم.

نگاهی به عکس انداختم.

تو این زندگی رو ازم بگیر،من که بلاخره پیدات میکنم نیاز! فقط منتظر یه دلیلیم تا این خشم از بی خبر رفتنت، فروکش کنه.

"مهیار"

سرم و کج کردم و موبایل و بین شونه و گوشم حبس کردم.

هزاران فریاد

چشم مامان میام. فعلا یکم، کارام روبه راه شه. میام حتما.

مامان: دورت بگردم این بچه داره پشت سر هم سرما میخوره. اصلا حواستون بهش نیس.

در ماشین و باز کردم و محیا و روی صندلی کودک نشوندم و کمر بندش و بستم.

بچه تازه یه سالش شده. معلومه همش سرما میخوره. چقدر حواسمون بهش باشه؟!

مامان: به جای اینکه تا دیر وقت بمونی استودیو و دور کارات باشی. یه ساعت زودتر برگردی خونه کمک دست لعیا باشی این اتفاقا قطعا کمتر میوفته.

نفس عمیقی کشیدم و دلم سوخت.

چشم.

در ماشین و بستم.

قصد سوختنم و داشت، نه؟ خب هم از عهده اش برآمده بود.

مامان: به لعیا سلام برسون. کاری نداری؟

تندی جوابش و دادم و نداشتم مغزم فکر کنه... به لعیا!

نه قربونت برم.

ماشین و دور زدم و با خدا حافظی تماس و قطع کردم.

توی ماشین نشستم. آینه و تنظیم کردم که چهره ی بی حال محیا توی قابش افتاد.

مردمک هام، مکث کردن.

یه خدا بگو حواست بیشتر به ما باشه.

چه می فهمید از این نگاه و از این حرف که خندید؟

ماشین و روشن کردم. پام، برای لحظه ای از فشار دادن پدال گاز عقب کشید و اخم هام در هم رفت.

تردید و کنار گذاشتم و موبایل و برداشتم. این بار، مستقیم نرفتم و خلافت حرکت کردم و شماره ای و گرفتم.

هزاران فریاد

چند بوق خورد و صدای زنی توی گوشیم پیچید.

زن: مطب دکتر احدی بفرمایید.

_سلام...

"مهیار"

آرنج دستم و روی زانوم قرار دادم و چشمام توی راهروی بیمارستان چرخید.

ذهنم درگیر بود برای پیدا کردن یه راه،

این آخرین تلاشی بود که باید انجام می دادم و امید داشتم به بن بست نبودنش. نمی خواستم به راحتی فکر کنم اینجا ته خط این ماجراس.

سرم و کج کردم و از لابه لای در تزریقات نگاهی انداختم تا از اوضاع محیا باخبر بشم و هیچی ندیدم جز یه روپوش سفید.

با دو انگشت اشاره و شستم و به گوشه ی چشمم فشار آوردم.

اگه رئیس بیمارستان می گفت نسبت باهاش چیه؟!

اگه می گفت برای چی میخوای؟

اگه توضیح می دادم و حرفم و باور نمیکرد؟

چه احمقانه بود این دلخوشیم برای کمک رئیس بیمارستان به من.

_سلام آقای احمدی.

سرم و بالا گرفتم. مردی سی و اندی ساله با لباس های آبی رنگ بیمارستان، روبه رویم ایستاده بود. دستش و جلو آورد و دعا کردم زودتر دست برداره و بره. من به پرورش دادن این افکار هنوز نیاز داشتم.

ایستادم و دستش و فشردم.

مرد: خوبین؟

_ممنونم. مرسی. شما خوبین؟

کنارم نشست و قصد نرفتنش، آه خفه ای در گلویش شد.

مرد: شما کجا؟ اینجا کجا؟ ما فکر میکردیم شما سلبریتی ها به جای اینکه بیاین بیمارستان میرین مطب های بالا شهر!

چه میدونست که برای اومدن به اینجا وقتی که از دکتر احمدی گرفته بودم و کنسل کردم!

یه هر حال... همش که مطب که همیشه رفت.

مرد: برین همون مطب بابا. حداقل اونجا ساکت تره. مثل اینجا تو همین یه ساعتی که منتظری تا نوبت بشه، غم و درد مردم و زیاد نمی بینی. یه ماه و خورده ای که اینجا بستریم، روحیه ام و کامل از دست دادم.

چندام موفق نشدم تا جلوی تعجب چشمام و بگیرم.

تکیه ام و به صندلی دادم.

یه ماه و خورده ای اینجاایی؟

خندید و خجالت زده دستش و به پشت گردنش برد. من شرمندگیش و نمیخواستم فقط میخواستم بفهمم گوش هام درست شنیده یا نه!

مرد: آره. اینقدر این کارای بیماریم طول کشیده که بستری میشم بعد مرخصی میشم دوباره بستری میشم و.... اونقدر که الان همه ی دکتر و پرستار می شناسنم. میگن باز این اومد! البته منم می شناسمشون!!!!

پزشک زنی از روبه رویم رد شد.

مرد: مثلاً ابن دکتر رسولی، شش ماهه نامزد کرده. چندماه دیگه هم عروسیشه. از همین الان پرستار و پزشکا موندن برای عروسیش چی بپوشن.

خدا داشت برام معجزه رو میکرد. نه؟

آمار بیشتری رو داری پس؟

نگاه خیره ام انگار ترسوندش که آروم سرش و تکیه داد.

مرد: آره...

هزاران فریاد

سعی میکنم این دستپاچگی و مخفی کنم.

مثلا دکتر نیاز طاهری و می شناسی؟

اخم هاش در هم رفت و چهره ای متفکری به خودش گرفت.

پیشونیش و خاروند.

مرد: نه... اسمش تاحالا به گوشم نرسید.

ته مونده ی امید هم از بین رفت و همونجا وا رفتم.

مرد: ولی اگه بخوای آمارش و از بچه ها میگیرم.

به ساده لوحانه ترین حالت ممکن، اعتماد کردم. این آخرین دری بود که شاید زده می شد.

می تونی؟

در اتاق تزریقات باز شد و سرم به سمت در چرخید. با دیدن محیا، عذر خواهی کردم و بلند شدم.

از پرستار تشکری کردم و محیا از دستش گرفتم.

کمی از در فاصله گرفتم و تکیه ام به دیوار دادم که مرد روبه روم ایستاد. دوباره پرسیدم.

می تونی؟

مرد: آره بابا. یکی هست اینجا کارای خدماتی انجام میده. خیلی خرس میره فوقش از او کمک میگیرم. میخوای؟

شک، توی تنم ریشه زد. آب دهنم و قورت دادم و برخلاف میل باطنیم، چرخیدم.

نه نمیخواد.

چند قدم رفتم و دیگه پاهام توان رفتن و نداشتن. عقب گرد کردم. مرد، دست هاش و پشت کمرش گذاشته بود و آرام خلاف من قدم میزد.

یه تیر تو تاریکی بود. یا میخورد به هدف یا نه! کسی درونم میگفت اگه این حماقت، بذار یه این بار حماقت کنی.

"نیاز"

هزاران فریاد

نگاهم به دور و اطراف مضیف چرخید. یه اتاق بزرگ که تمامش آراسته بود با حصیر، از ستون وسطش گرفته تا چار چوب کوچک در که برای گذشتن ازش باید کمی خم می شدی.

چندتا گودال پر از ذغال وسط بود با چندتا ظرف که بوی قهوه رو از بدو ورود به خوردمون داده بودن.

رضا، یکی از پرستار هایی که باهامون همراه شده بود، خم شد و ظرف مسی رو برداشت که با تشر نیلوفر روبه رو شد.

نیلوفر: بذارش سرجاش اون دَله رو. الان میان می بینن. زشته.

رضا: بذار ببینم جوش اومده.

سرش و برداشت و بویش، طعم تلخی بیشتری به محیط داد.

رضا: به به.

نیلوفر: خب دیگه، بسه بیا بشین.

رضا زیر لب غر زد و بلند شد و سرجای قبلیش کنار نیلوفر نشست.

همون لحظه، پسری "یاالله" ای گفت و با بفرمایید لیداء، وارد شد. نیلوفر بالشت توی دستش و کنار انداخت و صاف نشست.

لیدا سرش و کج کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.

لیدا: به به، مراسم قهوه خورونه... چون تو این رسم اول از سمت راست شروع میکنن، اول به تو قهوه میده. قهوه رو خوردی، موقع برگردوندن فنجون، دستت و تکون بده و گرنه یه بار دیگه میخوری تا فردا صبح مثل جغد بیدار میمونی.

سرم و فقط آهسته تکون دادم.

پسر، همون ظرفی که حالا دله نام داشت و بردشات و با فنجونی به سمتم اومد. صدای رضا توی اتاق پخش شد.

رضا: حالت چطوره آقا جواد؟

جواد خندید و همونطور که، جلویم زانو می زد با لهجه ی عربی گفت:

جواد: الحمدلله... شما خوبی؟

فنجون و پر قهوه کرد و با ضربه زدن فنجون به دله، فنجون و به دستم داد.

هزاران فریاد

قهوه رو یه باره سر کشیدم و از تلخیش کمی چهره ام جمع شد. فنجون و تکون دادم و فنجون و از دستم گرفت.

لیدا قهوه اش و که خورد و جواد که به سمت نیلوفر و رضا رفت، لیدا سرش و به سمتم کج کرد.

لیدا: تا چند دقیقه دیگه، مردم میان. یه چندساعتی ویزیت طول میکشه. بعدش میخوام ازت که بریم پیش یه نفر. یکم پاهاش درد میکنه و گرنه خودش میومد. میای؟

باشه ای گفتم و سوالی نپرسیدم. مطمئن بودم، لیدا جای بدی نمیبره.

"نیاز"

کفش هام و پام کردم و کیفم و از کنار در برداشتم. شیخ، با فاصله از ما ایستاده بود و از بچه ها تشکر میکرد.

قد راست کردم که این بار من و خطاب حرف هاش قرار داد.

شیخ: خانم دکتر دستتون درد نکنه. خدا خیرتون بده!

_خواهش میکنم. وظیفه بود.

شیخ: من به خانم مهراییان هم گفتم، اگه کاری داشتین بگین. مُحمّد و جواد و حسن هستن، براتون انجامش میدن.

خانم دکتر، منظورش لیدا بود.

_دستتون درد نکنه. اگه مشکلی پیش اومد زحمت میدیم بهتون.

لیدا: شیخ، ما تو این روستا یه چرخ میزنیم. حواستون به این ماشین هست؟

چفیه روی لباس بلند و سفیدش و روی شونه اش درست کرد و جواب لیدا رو داد.

شیخ: آه. حواسمون هس ولی روستا هو می شناسین؟ میخوای به فاطمه بگم بیاد باهاتون؟

لیدا: زیاد راه دوری نمیریم و زحمت میدیم به دخترتون. انشالله باشه برای دفعه ی بعدی.

دستش و بلند کرد.

شیخ: پس به سلامت. خیلی خوش اومدین.

هزاران فریاد

نیلوفر و رضا با ماشین خودشون برگشتن و ما هم با خداحافظی، خیابون و به سمت پایین در پیش گرفتیم.

تنم و روحم، خسته بودن. صبح اومده بودیم و حالا عصر بود که باید بر میگشتیم. دست هام، از باد بهاری به داخل جیب های بزرگ مانتوم، فرار کردن.

تنم خسته بود و پاهام، نای راه رفتن و نداشتن. صبح اومده بودیم و حالا عصر بود که بر میگشتیم.

تنها، دلخوشیم این بود که شام، به پانسیون میرسم و می تونم استراحت کنم.

کمی جلو تر، وارد کوچه ای خاکی شدیم.

لیدا: کل جاده های بین این چندتا روستان به کنار، این کوچه هم به کنار. نگاه همش مزارع اس و نخلستونه. جاده اش خاکیه و پر از چاله اس. دیگه بخاطره همین ماشین و نیاوردم.

موبایلش و در آورد و جلوتر ایستاد و بی خبر از من، یه سلفی گرفت.

عکس و نگاه کرد.

لیدا: بخند خب!

دوباره دستاش و بالا برد. نایستاد و همونطور راه میرفت و منم به دنبالش بود.

گوشه های لبم و با زور به بالا فرستادم تا چشمام مصنوعی بخندن و عکسش و بگیره.

موبایل و پایین آورد و بعد از نگاهی به عکس صفحه رو خاموش کرد.

لیدا: یه چیزی بگم؟

— یگو

لیدا: روز اولی که اومدی این جا، فکر کردم خجالت میکشی بعد گفتم اصلا نمیشه که یه پزشک خجالتی باشه بعد حس کردم که بخاطره این حس غریبیه که این قدر تو خودتی. ولی حس میکنم بعد از یه هفته، این دیگه معنی نمیده. این غربته باید تا حالا از بین رفته باشه. انگار این وسط یه چیزی بیشتر از غریبی اذیت میکنه، که زل زدن به دیوار و تو فکر بودن موقع خوندن کتاب و آشپزی و بیشتر دوست داری. قصدم دخالت نیست ولی دوست ندارم این شکلی ببینمت.

بازدمم آه شد به بیرون. چه خوب می فهمید حالم رو. اینجا چیزی بیشتر از غربت آزار دهنده بود.

— چی بگم!؟

هزاران فریاد

لیدا: تاحالا کسی و از دست دادی؟

چرا این سوال و می پرسی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد.

لیدا: حس میکنم فقط از دست دادن یه نفر می تونه آدم و اینقدر پریشون کنه.

سه نفر و تاحالا تو چهارماه از دست دادی؟

لیدا: نه خدا رو شکر.

ولی من از دست دادم.

لیدا: الان خوبی؟

قهقهه ام بلند شد. مگه می شد بهتر از این باشم؟

"یه روزایی دلم خوش نیست

همون روزا که می خندم"

خیلی خوب بود.

خنده ام کم کم محو شد و نفس عمیقی کشیدم.

اولیش خواهر بزرگترم بود. که چهارماه پیش از دستش دادم. دومی هم خواهر زاده ام بود که اون و نداشتن دیگه ببینم. سومیش هم که... خودش دیگه نخواست.

لیدا: چرا نداشتن ببینی خواهر زاده ات و؟

اون نفر سوم، همیشه پرهام و میاورد من ببینم. بعدش این اتفاقی افتاد و همه چی ریخت بهم و دیگه درست و حسابی پرهام و ندیدم.

لیدا: اون نفر سوم و دوست داشتی؟

داشتم که... نمیشه گفت چون هنوزم دوست داشتنش باهامه.

به سمت رو کردم و لبخندی زدم.

هزاران فریاد

—توهم فکر میکنی من دیوونه ام نه؟!—

لیدا:عاشقِ عاقل و منطقی اصلاً وجود نداره. به قول شاعر اینقدر نگو احساس از دیوونگیته،احساس اسمش روش چون منطق نداره.

نوار تست و از توی دستگاه بیرون کشیدم و در همون حین،گفتم:

—اندازه قند خونت خوبه. همون قرص هایی که دکتر قبلی برات نوشته رو بازم سر وقت بخور.

دستای چرک خورده اش،می لرزید تا دستمال و روی لکه ی کم رنگ خون بکشه.

دستمال و از دستش گرفتم و خودم براش تمیز کردم.

پیرزن:عاقبت به خیر شی جوون.

تشکری کردم و دستمال و توی همون نایلون کنارم انداختم. لیدا،تکیه اش و از ستون چوبی گرفت.

لیدا:تموم؟

—آره.

پیرزن،تسبیح مشکی رنگ و از کنارش برداشت و به کمک دست های روی زانو هاش،بلند شد و باز به ذکر گفتنش ادامه داد.

لیدا کنار پام نشست و ننه جون،به سمت در کوچک خونه اش رفت.

پیرزن:بمونین. الان برمی گردم.

نگاهم به دنبال قامت خمیده و فرتوت پیر زن رفت.

—خیلی بی قراره.

لیدا:په پسر داشت به اسم حیدر که همون زمان جنگ شهید شد.

سرم به سمت لیدا برگشت.

لیدا: یه روز صبح، فهمیدن عراقیا نزدیک روستا شدن. حیدر اومد دستش و گرفت و گفت باید بریم. هرچی ننه گفت بذار وسیله جمع کنم قبول نکرد ولی قول داد که بر میگردد و کل وسایل ها رو براش میاره اهواز. حیدر دیگه بر نگشت. توی همین نخلستون روبه رویی، موقع کمک کردن به مامانش و چندتا زن و بچه ی دیگه برای فرار کردن، یه تیر خورد تو قفسه ی سینه اش.

وسط اون نخلستون، پناه گرفتن کنار بچه ای که داشت درد میکشید. یه روز طول کشید تا چندتا رزمنده رد شدن و اینا رو رسوندن اهواز و حیدر و بردن بیمارستان. خبری از حیدر نشد. هرجا سراغش و گرفت با بی خبریش روبه رو شد. برگشت روستا و خودش موند و یه خونه ی آوار شده و یه چشم انتظاری برای تک پسرش.

آوازه ی این بی قراریش و همه روستا میدونن.

زیر لب چه ذکر می‌گه؟ موقع چک کردن قندخونش متوجه شدم دارم یه چیزایی می‌گه.

لیدا: امن یجیب و میخونه... بقول خودش، دلش و آروم میکنه.

برخورد در به دیوار، سرم و برگردوند. یه جعبه ی کوچیک توی دستش بود و آهسته به سمتون میومد.

لیدا از کنارم بلند شد.

لیدا: من برم این نایلون و بندازم تو سطل و بر میگردم.

ننه روبه روم ایستاد. بخاطره اش بلند شدم. جعبه رو به طرفم گرفت.

ننه: میدونوم کمه ولی عی نا (این ها) رو گذاشته بودوم سی دکتری که قرار بود امروز بیاد. این سهمیه تونه.

ویزیت رایگانه. نیازی به این ها نیست.

ننه: مزد کارته... کاش خدا، مزد چشم انتظار مونم بده.

لحن پر حسرتش و تکرار ذکرش، به دلم چنگ انداخت.

کاش برای دل من هم کسی امن یجیب میخوند.

چشمام و ریز کردم و دقیق تر نگاهم خط عربی روی دیوار روبه روی درمونگاه و خوند تا شاید، از پس ترجمه اش بر بیام و نمی تونستم.

هزاران فریاد

لیدا: مامان زنگ زده گفته خونه پیدا کرده. با همون شرایطی که گفتم. وسایل خونه کامل آماده اس. منطقه اشم خوبه.

عقب گرد کردم.

یه همین زودی؟

لیدا: به همین زودی هم نیست که. چند روز گذشته. بگم فردا بریم خونه رو ببینیم؟

سری به نشونه ی "آره" بالا و پایین بردم و دوباره به روبه رو خیره شدم و این بار لیدا رو صدا زدم.

لیدا: جان؟

این نوشته ی عربی روی دیوار ترجمه اش چیه؟

لیدا: آها... فانا لا املک فی الدنيا الا عینیک و احزانی!... میگه، در این دنیا دارایی ندارم جز چشم های تو و غم هایم...

چشم های تو!... دست هام و روی چشم هام کشیدم تا شاید تصویر پر رنگ چشم هاش فراموشم شه.

دلم خود خواه بود و هنوز برای اون چشم های گاهی خسته و لجبازش ضعف میکرد، بی توجه به این هر خاطره اش، داشت به بلایی به سرم میاورد.

ناتوان شده بودم و زورم به حذف کردن خاطرات دیدار های قبلی نمی رسید و فقط می تونستیم نفس هام و عمیق کنم و بذارم تا بازدمم آه بشه به بیرون.

لبم آروم تگون خورد، اونقدر که بعید میدونستم لیدا، چیزی و فهمیده باشه وقتی که زمزمه کردم:

همه ی درد منی تو

غم دنیا که غمی نیست

من ازت خاطره دارم

خاطره درد کمی نیست

#روزبه_یمانی

"نیاز"

با صدای زنگ موبایل، چشم از مرد روبه رویم گرفتم. نگاهی به صفحه نکردم و جواب تماس و دادم.

_بله؟

انتظار شنیدن صدای مامان و نداشتم.

شک نداشتم شماره ام و پریا بهش داده بود.

مامان:نیاز جان. عزیزم خوبی؟

دستگیره ی در اتاق و به دست گرفتم و پایین کشیدم که باز نشد.

_خوبم. تو خوبی؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

اونقدر مطمئن بودم که برای کاری زنگ زده که این رو گفتم. چندماه بی خبری از من، چه کارش کرده بود که حالا زنگ زده بود و حالم و می پرسید؟!

مادر: تو کجا رفتی؟ جلو در خونه اتم و هرچی زنگ آیفون و زدم جواب ندادی دیدم هادی گفته خونه نیستی. من فقط شماره ات و از پریا گرفتم ولی پریا چیزی از رفتنت نگفته بود.

شرایط طرح رفتن و خبر داشتم. این حواس پرتی ها از پریا زیاد بعید نبود که حرفی از رفتنم به مامان نزنه.

دستگیره ی در و باز روبه پایین فشار دادم و در آخر محکم تکونش دادم تا باز بشه و نشد.

به سمت مرد برگشتم که هنوز داشت جای جای خونه رو به لیدا و مادرش نشون می داد.

_آقا!

مامان: حواست پیش منه؟ دارم میگم یه ماهه کجا رفتی؟

بر نگشت. صدام و واقعا نمی شنید؟

_آقای موسوی!

مامان:نیاز با توام.

هزاران فریاد

—تهران نیستم مامان. اومدم طرح، خوزستان

چرا این آقا بر نمیگشت؟ قصد حرص دادن کی و داشت؟

حتی، صدای پر تعجب مامان نداشت بفهمم چی میگم و حواسم و بهش بدم.

مامان: خوزستان؟ اونجا رفتی چیکار کنی بچه؟

—مامان اومدم طرح، مگه جاش دست منه؟... قطع کن دو دقیقه دیگه زنگ میزنم فعلا اومدم جایی. کاری دارم. باشه؟

مامان: جواب من و بده اول بعد قطع کن.

—خواهش میکنم الان فرصت خوبی نیست برای سوال و جواب کردن من. دو دقیقه دیگه زنگ میزنم.

"باشه" پر تردیدش و شنیدم، تماس و قطع کردم و این بار بلندتر و جدی تر صداش زدم.

—آقای موسوی!

همزمان سه نفرشون به سمتم برگشتن.

موسوی: بله خانم؟

دستگیره در و چند بار بالا و پایین بردم.

—این چرا باز نیس؟ قفله؟

موسوی: نه، یکم باید به سمت خودت بکشی تا باز شه... صبر کنین.

با چند قدم، خودش و به در رسوند. لیدا، دستی به پنجره کشید.

لیدا: میشه این ها رو هم رنگ زد. قشنگ میشن. نه؟

در اتاق و باز کرد و همچنان به قاب پنجره نگاه میکردم.

قشنگیش، زمانی تکمیل می شد که چند گلدون کنارش چیده می شد.

"مهیار"

هزاران فریاد

از یه طرف،موهام کشیده شد و از طرف دیگه،صدای زنگ موبایل اجازه نمی داد بیشتر از این بخوابم.

چشمام و با زور باز کردم.محیا و از روی شکمم برداشتم و کنار خودم گذاشتمش.

دستم و به زیر بالشتم بردم و موبایل و بیرون کشیدم.

چشم بسته، جوابش و دادم.

_الو؟

هادی:خواب بودی؟

از صدای گرفته ی مسخره ام نمی فهمید؟

_شما؟

صداش آشنا بود و بی حوصلگی اجازه فکر کردن نمی داد.

هادی:هادیم. خدا روشکر حداقل تو جواب دادی، اون رفیقت که کلا موبایلش خاموشه.

اسم هادی،چشم هام و باز تر کرد.

_چی شده؟

هادی:مامان نیاز یه ساعت پیش اینجا بود.

_خب؟

هادی:خبر نداشت نیاز کجاس.زنگ زد بهش و فهمیدم که اصلا تهران نیس.

_پس کجاس؟

هادی:خوزستانه

_زرشک

زمزمه وار گفتم و به سمت محیا،غلتي زدم.

_مطمئنی؟

هزاران فریاد

هادی: کنار مامانش بودم و شنیدم که چندبار مامانش از خود نیاز پرسید که واقعا خوزستانه؟... که فهمیدم واقعا خوزستانه! محیا، به ریشم چنگ انداخت.

_دمت گرم که خبر دادی.

اونقدر خوابم میومد که تا خداحافظیش و شنیدم تماس و قطع کردم و محیا و به سمت خودم کشیدم. ذهنم، پر از سوال بود و مغزم نه توانایی تجزیه و تحلیلش و داشت و نه توانایی جواب دادن به سوالا رو و فقط میخواستم چشمم و ببندم، همین حالا! _____€_____

"مهیار"

دکمه ی آیفون و فشار دادم و موبایل و به دست دیگه ام دادم.

مامان: مهیار دیوونه ای تو؟ من از کی برم بیرسم؟ اصلا کی خبر داره از این خانم؟

سرم و پایین انداختم و از محیا خبری نبود. عقب گرد کردم و کنار در حمون دیدمش.

_بابا این همه دکتر مهندس تو فامیله یکیشون نمی تونه آمار این دختره رو در بیاره.

مامان: تو خودت می تونی آمار خواننده هایی که از یه جای دیگه پاشدن اومده تهران و هیچ آوازه ای هم ندارن و در بیاری که میخوای از یکی برات آمار یه نفر دیگه رو بگیره؟

دست محیا رو گرفتم و در حموم و بستم.

صدای جیغش گوشم و خراش داد و برای بغل کردنش، موبایل و از گوشم فاصله دادم و کلاه حدله اش و از روی صورتش بالا تر بردم.

_تو همین الان حموم بودی. باز میخوای بری آب بازی بدتر سرما بخوری؟!

مامان: مهیار!

موبایل و به گوشم چسبوندم و در واحد باز کردم و به سمت اتاق محیا برگشتم.

_مادر من، اوضاع ما اونقدر خرابه که تو فقط یه اسم بگو من تا فیها خالدونش و برات پیدا میکنم. این خانم هم که اومده خوزستان الکی که نیومده و قطعاً یکی از این پزشک ها می تونه توی یکی از این بیمارستان های آموزشی یه خبری بگیره. به هرحال یه نامه میفرستن برای یه بیمارستانی یه دانشگاهی که این خانم قراره بیاد.

هزاران فریاد

صدای بیشتر باز شدن در واحد رو شنیدم و سعی کردم زودتر تماس و قطع کنم.

مامان:بعید میدونم مهیار که این کار شدنی باشه.

_دیگه یه کاری کن،قربونت برم.

صدای نفس عمیقش و شنیدم و این بار،در اتاق باز شد.

مامان:باشه.ببینم چی میشه.شاید اصلا شماره اشون و دادم بهت. خودت بشینی باهاشون صحبت کنی.

یه دست لباس برای محیا، از توی کمد برداشتم و روی تخت خواب نشستم و خداحافظی کردم.

_یاشه مادر من.

نریمان،دستگیره ی در و رها کرد.

نریمان:چته؟به هول و ولا افتادی؟

خداروشکری توی دلم گفتم.بخاطره قولی که از هادی گرفته بودم و چیزی به نریمان نگفته بود.

_هیچی.

برگه های توی دستش و روی عسلی کنار تخت خواب انداخت.

نریمان:تو و کاوه هنوز تو عهد بوق گیر کردین نه؟...کی دیگه از شاعر میخواند ترانه رو بنویسه تو برگه و تحویلش بده؟

جدی تر از قبل بود و بی حوصله تر

دکمه ی سر آستین هاش و باز کرد و سراغ دکمه دوم پیراهنش رفت.

_باز باید بگم شعر ها رو با دست خط خود شاعر،بر میدارم واسه یادگاری؟

کلاه و از روی سر محیا کشیدم که قسمتی موهای کوتاه و خیسش روی پیشونیش پخش شد.

برگشت و راه خروج از اتاق و در پیش گرفت. نریمان:ترانه اش خوبه.یه زنگ بزن به کاوه و باهاش صحبت کن.

_بذار یه بار دیگه ترانه رو بخونم، باشه.

"نیاز"

با صدای لیدا، کتاب توی دستم و پایین گذاشتم.

چادر نمازم و از روی دسته مبل برداشتم و سرم کردم و بیرون رفتم.

وجود جواد، کنار لیدا حیرت زده ام کرد. انتظار دیدنش و نداشتم.

جواد: سلام خانم دکتر

چادر، از روی موهام لیز خورد و درستش کردم.

_علیک سلام. خوبین؟

چندان توجه ای نکردم که ببینم چی در جوابم گرفت و جلوتر رفتم. این جعبه ی جلوی پای لیدا، کنجکاوم کرده بود.

لیدا، با لبخند پر رنگی، به جعبه اشاره کرد.

لیدا: چندتا از بیمارایی که اون روز معاینه کرده بودیم، یکم سوغاتی و وسیله دادن دست شیخ که به دستمون برسونه.

رو به جواد که خم شده بود جعبه رو برداره گفتم.

_دستتون درد نکنه.

جواد: دست بچه های روستا درد نکنه. کاری نکردیم که!

جعبه رو جلوی در گذاشت و قد راست کرد و با خدا حافظی، سوار موتورش شد و رفت. لیدا، خم شد و جعبه رو برداشت. گوشه ی

چادرم و با دندونم گرفتم و کمکش کردم.

لیدا، نگاهم کرد و خندید.

لیدا: نگاه این و... حاج خانم بذار جعبه رو زمین خودم میبرم.

بدون اینکه، خودم و توی آینه ببینم. می تونستم تصویر مضحکی که برای خودم ساخته بودم و ببینم و خنده ام بگیره.

به حرفش گوش نکردم و همین که وارد پانسیون شدیم و با پا، پشت سرم در و بستم؛ چادر و از روی سرم افتاد.

هزاران فریاد

جعبه و که زمین گذاشتیم.

—انتظار نداشتم همپین کاری و کنن.

لیدا:همیشه وضعه. یه بسته شیخ برامون میفرسته.

—حالا توش چی هست؟

لیدا: خارک و خرما و حلوا و...مخصوصا چای ترش که توی یکی از روستاهای اطراف اهواز کشت میشه.

بلندشدم.

—بذار برم یه چاقو بیارم چسب روش و باز کنی.

توی آشپزخونه چاقویی از توی کابینت بیرون کشیدم.برنگشتم که با صدای جیغی،جا خوردم.

توی قاب در ایستادم.

اونقدر شوکه شده بودیم که فقط به در نگاه میکردیم.

—چه خبره؟

لیدا چیزی نگفت و بلند شد. چاقو و روی کابینت گذاشتم و با قدم های بلند خودم و به در رسوندم.

از لابه لای در، تا چشمم به لیدا و نیلوفر افتاد که سعی داشتن دختر و آروم کنن؛روپوشم و از روی صندلی برداشتم و مقنعه ام و با عجله سر کردم.

همونطور که دکمه های روپوشم و می بستم،قدم تند کردم.

رفتارش،هراسون بود و سر درگم می زد.

لیدا و نیلوفر،دستش و گرفته بودن و سعی داشتن از بار آشفته گیش کم کنن و او رو به سمت ورودی درمونگاه ببرن ولی زیاد راه نمیومد و فقط سرش به اطراف می چرخید.

نیلوفر و نگاه کردم که خودش لب باز کرد.

نیلوفر:چیزی نمیکه و فقط می ترسه. جلوی در درمونگاه بی حال افتاد رو زمین.

نگاهی به دختر انداختم. چادر سر کرده و پوشیه زده بود و نمی تونستم حتی از لایه ی نازک مشکی رنگ،چشمش و نگاه کنم.

هزاران فریاد

لرزش نامحسوس دست هاش در زیر نگاهم گم نشد و نگرانم کرد. از چه می ترسید؟

بازوش و از دست نیلوفر گرفتم.

_اینقدر نترس. بیا بریم تو اتاق فعلا.

دستم و نزدیک مچ دستش بردم که خودش و عقب کشید.

_فقط میخوام دستت و ببینم. انگار مچ دستت درد داری!

سرش و بالا آورد. نور، به صورتش خورده بود و فقط می تونستم سنگینی نگاهش و بیشتر حس کنم. دستم و جلویش تگون می دادم و اجازه دادم تا اعتماد کنه.

مشتش، با شک و تردید باز شد و آرام دستش و دراز کرد. لبه ی آستین چادرش و کنار زدم که دستم برای ثانیه ای موند.

رد کبودی، مثل یه خط از روی مچ دستش تا بالا ادامه داشت.

چشمم و کنترل کردم تا نگاهش نکنم و معذب نشه.

_اسمت چیه؟

صداش با مکث، از قعر چاه بالا اومد.

_حلما

آستینش و پایین کشیدم.

_چندسالته؟

حلما: هیجده سال

_کی زدت؟

سرش و پایین انداخت.

حلما: هیشکی

_هیشکی نزدت و دستت این شکلیه؟... جای دیگه هم کبوده؟

هزاران فریاد

دست هاش و در هم قفل کرد و انگشتای دستش و به بازی گرفت.

حلما: میشه یه کاری کنین من برم اهواز؟

_اول جواب من و بده بعد ببینم میشه یه کاری کرد یا نه؟

حلما: یکم...یکم صورتم درد میکنه.

احتمال دادم چند جای صورتش زخمی باشه و خونی پس از کشوی کنار تخت، دست کشی بیرون آوردم.

_میخواهی بری اهواز چیکار؟ خانواده ات مگه اینجا نیستن؟

حلما: همین جان.

_اهواز کسی و داری؟

دست کش و دستم کردم. از گوشه چشم، نگاهش کردم که آرام پوشیه و بالا فرستاد و نیمرخش و نشونم داد.

حلما: دایی و عموم اونجان.

به سمت رو کردم.

_ببینمت.

برگشتم و خشکم زد.

نه از رد کبودی زیر چشمش و خون خشک شده ی روی پیشونیش و نه از خون دماغش و زخم کناریش!

ماتم برد وقتی چشم هاش آشنا بود.

چشم هاش سبز بود یا عسلی؟

و باز سر در گم شدم بین انتخاب رنگ چشم هاش!

دستم و روی گونه اش کشیدم و فقط خودم حس کردم که چقدر از درون دارم می لرزم...هم خودم، هم دستم.

چهره اش در، درد غرق شد و من انگار، در هزار کیلو متر اون طرف تر غرق شدم که با صدای "آخ" اش، حواسم پرت شده ام و جمع کردم.

گاز استریل و کمی نمناک کردم تا فقط کناره های زخمش و تمیز کنم. سعی کردم حرف بزnm تا هم اون آروم بشه و هم من...

_نمیگی کی این بلا رو سرت آورده؟

حلما: چه فرقی میکنه؟ یکی زده دیگه.

_مامان و بابات خبر دارن که میخوای بری اهواز؟

صداش دیگه بلند نشد و جوابم و گرفتم.

خون خشک شده روی صورتش و پاک کردم و گاز استریل و توی سطل زباله ی پایین تختش انداختم.

_خیلی خب. من برم وسیله بیارم برای پانسمان و هم پماد بیارم برای کبودی های دست و صورتت.

یه قدم به عقب برگشتم که روپوشم کشیده شد.

نگاهم افتاد به دستش که پایین روپوش توی مشتش مچاله کرده بود.

حلما: میشه اگه... اگه کسی اومد جلوی در نگی من اینجام؟ ...فقط برای یکی دو ساعت اینجام و بعدش من میرم.

اختیاری بر روی نگاهم نداشتم وقتی به چشم هاش، زل زدن و تگون خوردن مردمک هاش و دیدن.

_حتی پدر و مادرت؟

حلما: اونا اصلا خبر ندارن. هرچند همش حس میکنم بابام پشت سرمه. فکر میکردم الان که بیاد رو به روم و ببرم خونه. بخاطره اش کل راه و دویدم.

پس بخاطره همین می ترسید.

_تو که میخوای بری اهواز خونه عمو و داییت، اونا که آخر به مامان و بابات که خبر میدن. نمیدن؟

چشماش، مستاصل شد. بازی دادن انگشتاش و رها کرد و به پوست کنار ناخنش گیر داد.

انگار خودش هم مونده بود که قراره از این جا به بعد رو چی کار کنه!

_میخوای بگی این وقت شب واسه چی زدی بیرون؟

هزاران فریاد

چونه اش به وضوح لرزید و سرش و باز پایین فرستاد. این میلش به حرف نزدن رو که دیدم، قصد داشتم برگردم و گفتم:
_باشه...چیزی نمیگم.

هنوز نیم تنه ام کامل نچرخید، که صدایش متوقفم کرد.

حلما: با زور میخوان شوهرم بدن.

آبروم جا خورد.

حلما: به یکی که بیست و پنج سال از خودم بزرگتره.

قطره های اشک روی گونه اش نشست.

نیازی به ادامه ی حرفش نبود.

می شد به عمق این فاجعه، با سکوتش، پی برد.

در اتاق یه آن باز شد. دست از پهن کردن کرم روی پیشونی کبود حلما برداشتم و همزمان با لیدا به سمت در چرخیدم.
_چی شده؟

نیلوفر: یه آقای اومده تو حیاط و سرش و انداخته رو سرش که دخترم اینجاس!

صدای جیغ حلما بلند شد و پماد و میز قرار دادم.

_نیلوفر نذار بیاد داخل.

به لیدا که دست های حلما رو گرفته بود رو کردم.

_ببر این و یه جا قایم کن.

حلما، مچ دستم و محکم گرفت. قطره های اشکش باز روی گونه اش پهن شده بود.

حلما: خواهش میکنم دکتر... تو رو خدا!

صدای بغض دار و گرفته اش چنگی به دلم انداخت.

هزاران فریاد

_نترس عزیزم...نترس.فقط هرجا که لیدا گفت برو.

صدای داد مرد و به واضح شنیدم.

از درمونگاه بیرون رفتم. مردی وسط درمونگاه ایستاده بود و داد و فریاد میکرد.

_چه خبره؟

رضا جلوش ایستاده بود و نگهبان هم دستش و گرفته بود.

مرد:برو به حلما بگو بیاد.

_محیط درمونگاه که نباید داد بزنی.

تقلا کرد تا خودش و از دست رضا و نگهبان رها کنه.

مرد:ولم کنین.

_دخترت اینجا نیس.

مرد:همی (همین)جاس.

به سمت پسرپچه ی کناریش رفت که آروم گوشه ای ایستاده بود و این ماجرا رو نگاه میکرد.

مرد:می نگفتی دیدی اومد ائیجا(اینجا)؟

پسر،نگاهش یه من بود و فقط سرش و بالا و پایین فرستاد.

_اینجا ولی کسی نیومده.

از دست رضا و نگهبان فرار کرد و پله ها رو تند تند بالا اومد.

مرد:خودم پیداش میکنم.

پشت سرش رفتم و دعا کردم که لیدا،تا الان کاری برای حلما کرده باشه تا اینکه کنار در اتاقم،آسوده خاطره دیدمش و خیالم راحت شد.

همه جا رو گشت. از اتاق خودم تا سرویس بهداشتی.

هزاران فریاد

اومد و روبه روم ایستاد.

مرد: پش (بهش) بگین برگرده خونه قبل از اینکه باباش پیداش کنه.

گفت و در درمونگاه و محکم بست و رفت.

چندثانیه صبر کردم و بعد تا برگشتم، لیدا و کنار در ندیدم.

راهی اتاقم شدم، در و باز نکرده بودم که لیدا بیرون اومد.

دست حلما و محکم توی دستش گرفته و حلما فقط گریه میکرد.

روپوش و گوشی پزشکی و بهم داد.

لیدا: میبرمش اهواز. کلید خونه رو دارم، میبرمش اونجا. این جا دیگه فایده نداره بمونه. بعد خودم با شیخ صحبت میکنم. اون می تونه حلش کنه.

از کنارم رد شدن.

_حواست باشه ساعت از یک گذشته.

"نریمان"

از در سوپر مارکت بیرون اومدم و جواب موبایل و دادم.

_یگو.

پیاده رو و به سمت بالا در پیش گرفتم و در قوطی و باز کردم و کمی از آب انار خوردم.

مهیار: کجایی؟

_وسط خیابون... تو پیاده رو.

مهیار: نریزن سرت! چی شده از ماشین دل گندی؟

هزاران فریاد

احساس خفگی می کردم وسط خونه و اتاقکِ ماشین...

حکم حبس توی سیاه چال رو برام داشت.

لبه ی کلاه و بیشتر پایین کشیدم و نسیم بهار و به خوبی حس کردم.

چقدر نیاز داشتن به این هوا!

_حواسم هست که نریزن سرم.

مهیار: آها...

سکوت کرد و فرصت داد تا بیشتر آب انار و مهمون گلوم کنم.

مهیار: اسم بابای نیاز چیه؟

اسم نیاز، حواسم و جمع تر می کرد.

این روز ها شده بودم آدمی که با تشبیه اسمی هم تمرکزش به سمت دیگه ای پرت می شد. چه برسه به این که مهیار اسمش و کامل ادا کرد.

_ردی ازش پیدا کردی؟

مهیار: نه بابا...اخه این همه نیاز طاهری تو این شهره. باید بدونیم دقیقا دنبال کی میگردیم.

_اسم باباش فکر کنم یاسر...آره یاسره

مهیار: یاسر!...خیلی خب دمت گرم. کاری نداری؟

_فقط زنگ زدی برای همین؟

مهیار: آره دیگه... میخوای پاشو بیا اینجا!

_یه بار اومدم اون بچه ات نداشت دو دقیقه حرف بزنیم برام کافی بود...محیا زبون در آورده.

مهیار: زبون درآورده چیه؟ فعلا در حد مامان و بابا بلده..ولی مختاری دیگه. دوست داشتی بیا. دوست داشتی نیا. کاری نداری؟

"نه" ای گفتم و تماس و قطع کردم.

هنوز هم نمی تونستم بپذیرم رسیدم به بن بست، وقتی هیچ راهی برای پیدا کردنش، پیدا نمی کردم.

"مهیار"

تماس و قطع کردم. تکیه ام و به مبل دادم و نفس عمیقی کشیدم. اسم پدر نیاز، زمزمه ام شد و پیام دکتر و یه بار دیگه چک کردم.

دکتر: پیگیری میکنم برات. پیدا میشه انشالله چون زیاد پزشک همزمان نمیفرستن یه جا. اگه چیزی میدونی که بدرد میخوره مثل شماره نظام پزشکی و یا هر چیزی که بشه دنبالش و گرفت و بگو. فقط حتما اسم پدرش و میخوام.

هیچ چیزی نمیدونستم ازش جز همین نام پدر.

اسم "یاسر" و تایپ کردم و فرستادم.

و اگه این در باز می شد...

صدای زنگ آیفون، حواسم و از صفحه ی موبایل گرفت.

نگاهم به سمت محیا چرخید که آروم روی مبل خوابیده بود که مبادا بیدار شده باشه.

از سر جام بلند شدم و گوشی آیفون و نزدیک گوشم بردم.

_کیه؟

سر پایین افتاده ی مرد، بالا اومد.

مرد: آقای احمدی؟

_شما؟

مرد: بنده معتمدی هستم. وکیل همسرتون، لعیا میر باقری...میشه چند لحظه تشریف بیارین پایین.

_صبر کنین.

هزاران فریاد

لباسم و عوض کردم و پایین رفتم. در و که باز کردم، تکیه اش و از دیوار کناری گرفت و به سمتم اومد. سلامی کرد و جوابش و اوم دادم، درحالی که نگاهم به دنبال لعلیا توی کوچه می چرخید.

وکیل: همسرتون درخواست طلاق دادن و احضاریه اش تا فردا به دستتون میرسه.

فکر میکردم آماده ام برای چنین روزی، ولی انگار نبودم وقتی یکه خوردن و پشت سرش عصبانیتم و حس کردم.

_خودشون تشریف نیاوردن؟

وکیل: توی ماشین نشستن.

اشاره کرد به ماشین سیاه رنگی در اونطرف خیابون. شیشه های دودی ماشین نمیذاشت ببینمش.

وکیل: اومدن که وسایلشون و جمع کنن.

وسایلش...؟!

_برین بهشون بگین که کلیدای خونه رو هنوز داری. یه روز بهشون خبر میدم که وقتی خونه نباشم بیان وسیله هاشون و جمع کنن.

منتظر نمودم و در و بستم.

به همه جا فکر کرده بودم، غیر از زمانی که باید نظارگر جمع کردن وسایلش باشم و این رو نمیخواستم...هیچ جوره نمیخواستمش.

"نیاز"

در کوچک و باز کرد و خودش، چند پله و رو به پایین طی کرد و بعد فرصت داد تا من، اول چمدون و پایین بذار و بعد پله و تا انتهایش برم.

این خونه رو از بعد از بستن قرار داد و گذاشتن خرید هایی که توی یخچال و کابینت هاش جاساز کرده بودیم، دیگه ندیدم تا همین امروز که بین پلک های خسته ام و تن رنجورم از بی خوابی و کشیک دیشب، رصدش میکردم.

هزاران فریاد

و لذت میبرم از پیچکی که دیوار روبه رویی و با گل های سفید پوشونده بود.

سایه، بخاطر دیوار بلند خونه ی کناری، نیمه ی حیاط پهن شده بود و یه حوض خالی و خاک خورده وسط حیاط جا گرفته بود که به خودم همون روز اول قول داده بودم که زنده اش کنم.

لیدا، کیفش و از روی دوشش پایین آورد و از کنارش بی حال آویزون کرد.

لیدا: کاش از جلو در تا جلو در ورودی یه رمپ برقی بود دیگه حرکت نمیکردیم و میبردمون تا جلوی در.

سه پله ی جلوی در و بالا رفت. کفش هاش و از پا درآورد و توی جا کفشی گذاشت.

در خونه باز بود و فقط پرده و کنار زد و وارد شد.

کفش هام و در کنار کفش های لیدا قرار دادم و بعد از ورودم، در و بستم.

تغییرات خونه و اولین چیزی بود که توجه ام و جلب کرده بود.

تمیز تر شده بود و کمتر رد خاک روی وسایل و میشد دید.

لیدا، مقنعه اش و از روی سرش کشید و همونطور که روی زمین می نشست حلما رو صدا زد.

صدایش و از توی اتاق شنیدم.

حلما: سلام خانم دکترها.

سرم و به سمت صدا چرخوندم و همزمان، بویی و بیشتر احساس کردم.

اتاق های کنار هم که با یه در بهم وصل می شدن، اجازه داد تا قامت خمیده ی حلما و ببینم که ظرفی و روی سفره پهن شده ی توی اتاق کنار میذاشت.

حلما: بیاین ناهار بخورین.

جلوتر رفتم.

ظرف ماهی سالم سرخ شده و شوید پلو و دیدم.

این رو خودش درست کرده بود؟

حرفم و به زبون آوردم.

برنج که همون بعد از قرارداد همراه مواد غذایی دیگه ای خرید کرده بودم و توی خونه بود. ولی ماهی؟!

خودش پیش قدم شد برای پاسخ دادن به سوال توی ذهنم.

حلما: امروز رفتم پیش داداشم. توی یکی از پادگان های اهواز، سربازه. بهم پول داد، با یکمش ماهی خریدم.

مگه چقدر پول داشت که ازش اینطور بخشش میکرد؟!

لیدا: داداشت چیزی به بابات نگه؟

حلما: بگه از کجا می تونه پیدام کنه؟

لیدا، کنارم زد و با صدای بهت زده ای از کنارم گذشت. سفره، بحث قبلی و کامل از ذهنش پاک کرد.

لیدا: تو کجا بودی تاحالا؟!

این و به حلما گفت و از تکه گوشتی از ماهی جدا کرد و توی دهنش گذاشت.

حلما، روی زانوش هاش نشست و لیدا و با لبخند نگاه کرد.

حلما: خوبه؟

لیدا، دستش و روی زانو اش گذاشت و همونطور که بلند می شد، انگشت شست و اشاره ی بهم چسبیده اش و نشون لیدا داد.

لیدا: خیلی خوبه. من برم دستم و بشورم. فکر نمی کردم یه دختر ۱۸ ساله همچین دست پختی داشته باشه.

حلما، لبخند محجوبی زد و تشکری کرد.

_دستت درد نکنه. خونه رو هم تمیز کردی؟

حلما: فقط، یکم زیادی گرد و خاک رو وسایل نشسته بود. مریض میشین تو این خونه.

_قرار نیس بیای اینجا کار کنی که عزیزم.

دستپاچه شد و معصوم...

حلما: اگه ناراحت میشی دست به وسایلتون بزنم. دیگه این کار و انجام نمیدم.

این جا هیچی نداریم که بخوایم که تو دست بزنی و ما ناراحت شیم. همین وسایل ها هم برای صاحب خونه اس. منم برم دستام و بشورم و برمیگردم.

کتاب هام و یکی یکی از توی چمدون بیرون میکشیدم و توی طاقچه ی چوبی قرارشون می دادم.

حلما: کمکت کنم؟

آره. این کتاب ها رو بده من دیگه خم نشم.

کنار چمدون نشست و کتاب قطوری و به سمتم گرفت.

حلما: همه این کتاب ها مربوط به پزشکین؟

تقریبا.

حلما: درمورد چین؟

کتاب و جلوی چندتا کتاب دیگه قرار دادم.

هرچیزی که باهاش باید این پزشکی و سر کنی. قلب، زنان، داخلی، روانپزشکی و...

حلما: پزشکی خیلی سخته نه؟

هفت سال درس خوندن و کار کردن و کشیک دادن و روحیه ی از دست رفته ی علوم پایه و اشک های یواشکی پانسیون و استرس های عمل و شب بیدارها و حتی اوضاع الانم و برای لحظه ای با جمله اش از ذهنم گذشت.

سختی رو چی معنی میکرد اگه همه این ها رو براش میگفتم؟

چی بگم؟!...هنوزم مدرسه میری؟

حلما: دیگه بعد از عید نرفتم. برای کنکور می خونم... رشته ام تجربیه.

نیم نگاهی انداخت تا واکنش من و ببینه.

حلما: از پارسال برای کنکور دارم میخونم.

کتاب دیگه ای از دستش گرفتم.

—تست هم میزنی؟

حلما: آره. دختر خالم پارسال کنکور داشت. الان کتاباش و داده به من. دوستانم چندتا کتاب دارن که بهم دیگه میدیم تا تمرین کنیم.

—تو مدرسه تون، کسی هم به اجبار ازدواج کرده؟

حلما: خیلیا... همین الان از کلاس پونزده نفره ما، هشت نفر ازدواج کردن. چه با اجبار چه بلاجبار! حالا بمونه اونایی که از ما کوچیکترن.

اوضاع بدتر از اون بود که فکر میکردم.

کتاب ها رو صاف کردم و کنارش نشستم. رد کبودی هنوز روی گونه اش پر رنگ بود.

—اوضاع چطوره؟ پماد زدی به صورتت؟

دستی به کبودی های روی گونه اش کشید.

حلما: آره زدم... یکم حالم بهتره

صدای "خر" مانند لید، سرم و به سمتش برگردوند.

خنده ام گرفته بود ولی دلم به حالش سوخت که بعد از خوردن غذا با شوخی گفت "آدم خسته باشه، ماهی هم بخوره، خوبش نبره؟" و تا حواسمون جمعش شه، متوجه ی جسم به خواب رفته اش در گوشه ی اتاق شدیم.

حلما از جاش بلند شد.

حلما: سردشه.

این و از پاهایی که توی شکمش جمع کرده بود، می شد فهمید.

حلما: من برم پتو براش بیارم.

"نریمان"

جلوی آینه ایستادم و قاطع در جواب مهیار گفتم:

_نمیام.

دستم و چند بار روی صورتم کشیدم.

بی حوصلگی این روزهام، از ته ریشم، ریش ساخته بود.

مهیار: چرا؟ یه مسافرت شمال نه نداره که. بیا بریم حال و هوای جفتمون عوض شه.

حال خودم و نداشتم چه برسه به ترافیک جاده های شمال... فکرش هم درمونده ام هم میکرد.

_تنهایی پاشو برو تو ترافیک آخر هفته جاده چالوس، حال و هوای عوض کن.

مهیار: من که حال و هوام با همین پارک بغل خونمون هم عوض میشه. دارم واسه تو میگم که راه به راه پاچه این و اون و میگیری. بچه ها میگن هاپو شدی تو دفتر.

حوله و از کنار آینه برداشتم و به سمت حموم رفتم.

_بچه ها آمار درستی دادن.

مهیار: بچه ها چه اشتباهی کردن اومدن زیر دست تو؟

_مهیار، فاز بابا بزرگا رو نگیر که حوصله نصیحت ندارم.

مهیار: حالا یکم درموردش فکر کن.

من و چه فکر کردن درمورد چیزی که دوست نداشتم؟!

_گیر دادیا.

مهیار: پس به زور میبرمت.

در حموم و باز کرد و بخار محیطش، صورتم و گرم کرد.

هزاران فریاد

_تو بیا جلو در خونه ببین راحت میدم بیای بالا یا نه! بد بگو به زور میبرمت. حالا هم قطع کن میخوام برم حمام.

تا خداحافظی کرد، موبایل و از گوشم دور کردم و همزمان آرام گفتم:

_تو هم دلت خوشه تو این اوضاع!

"نریمان"

ماشین و توی پارکینگ بردم و موبایل و از جلوی فرمون برداشتم و پیاده شدم. ریموت در و زدم و از لابه لای در، ماشین مهیار و دیدم که جلوی در متوقف شد.

در ماشین و بستم که شیشه ماشین و پایین فرستاد و با در اشاره کرد که به سمتش برم.

چرخیدم که صدای بلندش توی کوچه ی خلوت پیچید و وادارم کرد که پایان بدم به این بی توجه ای.

دستم و به معنی "چته؟" توی هوا تگون دادم که باز اشاره کرد به سمتش برم.

بالاجبار، راهش و گرفتم.

_چته؟ سر آوردی؟!

مهیار: به... می بینم دستی به اون محاسنت کشیدی و موهات و دوماادی زدی بعد از مدت ها، برادر.

_آره. نه که تو این خونه هر شب عروسیه. حالت موهامم واسه همین. بگو!

واکنشی به طعنه ام نشون نداد و به نشیمن صندلی کنارش چند بار دستش و کوبید.

مهیار: بیا بشین.

_گفته بودم نیام.

برگشتم و عرض خیابون و اونقدر رفتم که به وسطش رشیدم و صداش باز نگهم داشت.

از ماشین پیاده شده بود.

مهیار: به جای اینکه ادای دختر هیجده ساله ها رو در بیاری بیا بشین حداقل بریم دوتا بستنی، کوفتی، دردی، یه چیزی بخوریم.

هزاران فریاد

...باور نمیکنم فکری تو اون سرت نباشه و فقط بریم کوفت و درد بخوریم.

مهیار: نترس نمی کشمت...چی شده تو عشق شمال علاقه ای به رفتن به شمال نداری؟

...تو فکر کن کار

مهیار: اتفاقا به گزینه های دیگه ای فکر میکنم.

...پس چرا سوال می پرسی؟

مهیار: محض اطمینال!

...مطمئن شدی؟! پس برو.

لحنش از شوخی به جدی تغییر کرد.

انگار که تنفر داشته باشه از من.

مهیار: داره این لجبازیات حالم و بهم میزنه. فکر کردی داری با کی لجبازی میکنی؟ با من؟ خب بدبخت نیومدن تو چه ضرری بهم میزنه؟

...پس اگه ضرری بهت نمیزنه اصرارت چیه؟

نفس عمیقی کشید و چشمش و برای لحظه ای باز و بسته کرد.

آروم تر شد

مهیار: خیلی خب. بیا بشین. نقشه ای هم ندارم، اصلا بیا تو رانندگی کن...واسه درد تو نه، واسه درد خودم میخوام دو دقیقه باهات حرف بزنم.

صورتش و برگردوندم. در کامل بسته شده بود.

مهیار، ماشین و دور شد و قبل از باز کردن در سمت شاگرد گفت:

مهیار: واینس! بیا.

چندثانیه ای مکث کردم و به ناچار و با قدم های آهسته ولی بلند، از جلوی ماشین گذشتم و سوار شدم.

صدای گریه ی محیا، من و از روی صندلی جلو به عقب کشوند.

محیا و آروم از روی صندلی کودک، بغل کردم و با نگاهم، جلوی بستنی فروشی، به دنبال رد مهیار رفتم و ندیدمش.

توی کیف وسایلش، پی پستونک یا شیشه شیری گشتم تا شاید هم او آروم بشه و هم من از این درموندگی در آروم کردنش، بیرون بیام.

در ماشین باز شد.

مهیار: این هم از...

صدای گریه ی محیا نداشت حرفش و کامل کنه. برگشت.

یه چیزی تو این کیف غیر از لباس نداره که بدیم بهش آروم شه؟

مهیار: پستونکش توی زیپ کناری کیفشه. بده دستش.

پسونک و توی دهن محیا گذاشتم که بی قراریش کمتر شد و دوباره چشم بست.

مهیار ماشین و روشن کرد و آهسته، لاستیک هاش و روی آسفالت خیابون حرکت داد.

لعیا هنوز برنگشته؟

مهیار: نه

یرنمیگرده؟

مهیار، چشماش به روبه رو خیره شده بود و با این حال خم شد و در داشبورد و باز کرد و برگه ای و به برداشت و به سمت گرفت.

بی هیچ حرفی، کاغذ و از دستش گرفتم.

علامت دادگستری بالای برگه، کافی بود تا دلیل حضورش و وسط این بحث و بفهمم.

طلاق!

مهیار: امروز اومد جلوی در خونه.

هزاران فریاد

پس دردی که میگفت همین بود.

ـراهی جز طلاق وجود نداره؟

مهیار:درست ترین راه تو زندگی که شک و بی اعتمادی ازش لبریز شده،طلاقه!

ـتو عاشقش بودی!...حالا داری منطقی به این قضیه نگاه میکنی؟

مهیار:هنوزم هستم ولی عاشق بودنِ یه نفر بدرد یه رابطه نمیخوره.خودش هم میخواست زندگیمون بهتر شه ولی جز چندماه اول،دیگه نتونست یکی دیگه باشه و ادای آدمای خوشبخت و بخاطره من، دربیاره چون عاشق نبود.

لیوان بستنی و از روص صندلی کناریش برداشت و دستش و به سمت من دراز کرد.

مهیار:بخور، تا آب نشدن.

محیا توی بغلم آرام گرفت.

مهیار توی سکوت،خیابون های بی مقصد و طی میکرد و به این فکر کردم که این شمال رفتن و کی نیاز داشت؟...من یا مهیار؟
سرم و بالا آوردم.

تغییری نکرده بودم،هنوز لج داشتم،با خودم،با خودش...جز اینکه نرم تر شدم توی تایید خواسته ی چندساعت پیشش.

ـمهیار،برو هر جا که دلت میخواد.

"نریمان"

برگشتم و نیم نگاهی به محیا انداختم و دوباره میشونیم و به صندلی چسبوندم و گوش سپردم به حرف های ایمان که از بدو حرکت،زنگ زده بود و صحبت ها و یاد آوری هاش تمومی نداشت.

ایمان:تا سه شنبه هفته بعدی هم که باید تحویلشون بدیم. حالا خوبه خداروشکر نود درصد کار پیش رفته یکم کار جزئی داره که فکر کنم دوشنبه تموم میشه و خیالمون هم راحت که یه روز فرصت داریم. حالا تو هم باید بیای ببینیش مطمئنا ازش ایراد میگیری که تو همون یه روز ردیفش میکنن. دیگه!...آها این آقای...
ـمیشه دو دقیقه حرف نزنی؟ تایم مکالمون از بیست دقیقه هم گذشته. اخبار هم بخوای بگی اینقدر طول نمیکشه.

هزاران فریاد

ایمان: خب وقتی تو دفتر، هرچی میشه میگی گزارشش و بعد بهم بده و بعد در و می بندی. مجبورم یهو همه رو باهم بهت بگم.
_یه ویس بفرست که سرم رفت.

پیشونیم روی صندلی به سمت پنجره چرخید. کم کم داشتیم از تهران خارج می شدیم ولی..

ایمان: دیگه تموم شد. یه خبر کوتاه مونده اونم بعد برات میفرستم.

_میخوام برم جایی، شاید یه چند روزی نباشم. حواست باشه.

ایمان: کجا به سلامتی؟

سرم و بالا آوردم.

اگه تا چند دقیقه پیش فکر میکردم شمال، الان هیچ چیزی نمیدونستم.

_یه مسافرت کوتاه میرم همین اطراف برمگردم.

تابلوها، کمر خم شده ام و صاف کردن و گردنم و بیشتر به سمت جلو کشید تا بفهمم این راه آشنا رو!

ایمان: خیلی خب نگو. کاری نداری؟

آروم "نه" گفتم و موبایل و از گوشم فاصله دادم و تماس قطع شد.

_کجا داریم میریم؟

مهیار: گفתי هر جا دلت خواست برو. دلم خواست این طرفی برم.

_این طرفی دقیقا کدوم طرفه؟

دستش و توی هوا تکون داد.

مهیار: اولش که میریم طرف غرب، بعدش سراسیمه و میگیریم میریم جنوب.

_من گفتم برو هر جا که دوست داری دیگه نگفتم ببرم هزار کیلومتر اون طرف تر از تهران.

مهیار: دیدم از شلوغی جاده های شمال خوست نمیداد گفتم ببرمت یه جای خلوت و آروم...

چشمکی از توی آینه نثارم کرد و لبخندی زد.

راهی نداشتم جز اینکه پا به پاش برم و اعتراضی نکنم وقتی خودم ازش خواسته بودم.

_هرجا میری برو. فقط تا دو روز دیگه باید برگردم تهران.

گونه هاش برجسته تر شد و نگاهش عوض...

جدا کردم چشمام و از آینه ی روبه رو و سر برگردوندم.

_بزن کنار...میخوام صندلی جلو بشینم.

"نیاز"

روزنامه رو اونقدر روی شیشه کشیده بودم که کم کم هم لکه ها از بین رفتن و هم خودش...

کاغذ تکه تکه شده توی دستم و روی زمین انداختم و روزنامه باطله ی دیگه ای مچاله کردم.

روشنا: دیگه با هزار بدبختی، تونستیم بیایم ایران.

_حالا ایرادی نداره. درسته چهار ماه چشم براه بودم ولی مهم این که اومدی. تا کی تهرانی؟

روشنا: حدودا یه ماهی اینجام.

در محکم به دیوار خورد و صدای بلندش به عقب برگردوند.

لیدا، با دوتا نایلون بزرگ و پر، از قاب در گذشت و حلما برای کمک به سمتش رفت و با گرفتن یکی از نایلون ها، چهره ی درهمش و باز کرد.

_خب وقت هست پس!...سعی میکنم این ماه بیام تهران بینمت.

روشنا: حالا شاید ما اومدیم. فعلا دارم رو مخ محمد کار میکنم تا ببینم چی میشه؟!

لبخند روی لبم نشست که شنیدن "آه اش" لبخندم و خشک کرد.

روشنا: از موقعی که اومدم تهران، دلتنگ ترم. وقتی نه تو اینجایی و نه پریا... دیروز به پریا زنگ زدم، ذوق زده بود چون رفته اتاق زایمان.

هزاران فریاد

خبر از علاقه اش به زنان و زایمان داشتم ولی خبر از حالش؟...نه.

صدای زنی و از پشت گوشی شنیدم و بعد از صدای روشنا رو که فرصت تموم کردن این مکالمه رو از زن میخواست.

روشنا: شرمنده. مامان داره صدام میکنه برم ببینم چشه.

_سلام برسون.

"چشم" ای گفت و تماس و قطع کرد.

رو کردم به لیدا که کتاب هایی و از توی نایلون بیرون می کشید.

_چی خریدی؟

یکی از کتاب ها رو جلوی چشمم گرفت.

لیدا: کتاب تسته. واسه حلما.

نیم نگاهی به حلما انداخت و کتاب و به دستش داد.

لیدا: انشالله تو این سه ماه که وقت هست. زیستش و از چهل و پنج درصد میرسونه به پنجاه...راستی، برگه آزمونی که ازش گرفتم و دیدی؟...

برای بلند شدن، دستش و روی زانوش گذاشت.

لیدا: بذار نشونت بدم.

بلند شد و از روی میز، برگه ای و برداشت و به دستم داد. درصد های آزمونش خوب بود، می شد روی قبولیش حساب کرد.

لیدا: انتظار همچین درصدهایی و نداشتم. بخاطر همین امروز رفتم چندتا کتاب دیگه خریدم.

_حداقل میگفتی منم کمک کنم.

لیدا: شرمنده. تو این مورد، یکم خودخواه تشریف دارم. انشالله تو کمک های میلیونی، شماره حساب میدم واریز کنی.

آروم خندید و ثانیه ای بعد، تَن صداش و پایین آورد.

لیدا: رفتم روستا. با شیخ صحبت کردم.

هزاران فریاد

از روی شونه های لیدا، حلما رو نگاه کردم. می ترسیدم بشنوه و همین یه ذره آرامشش از ترس اینکه نکنه خودمون برشگردونیم روستا، از بین بره.

ولی حواسش اصلا به جز ورق زدن کتاب ها جای دیگه ای نبود.

_خب؟

لیدا: صحبت کردم و بهش همه چی و گفتم. گفت با پدر حلما صحبت میکنه و نمیداره این اتفاق بیوفته.

برگشتم تا کارهای نیمه تموم و تموم کنم.

_ان شالله همه چی درست میشه.

واین، تکراری ترین جمله ی این روز های من بود.

"نریمان"

تن مهیار، خسته روی تخت خواب افتاد و صدای "آخ" گفتنش از درد، بلند شد.

چشم از اتاق برداشتم. در و بستم و محیا و به دنبال خودم آهسته کشوندم.

مهیار، چندباری به تشک زد.

مهیار: محیا، بیا اینجا بابا... بیا اینجا!

محیا و روی تخت خواب گذاشتم که آرام خودش و بغل مهیار جا کرد و مهیار چشم بست.

پرده و کنار زدم و هلال پل و از لابه لای درخت های کنار کارون، دیدم.

مهیار: تو خسته نیستی؟... ده ساعت تو راه بودیم. کمرم برید.

کتم و از تنم درآوردم و لبه تخت خواب نشستم و کت و کنارم گذاشتم.

_حتی لباس هم نیاوردیم.

مهیار: چه فرقی واسه تو میکنه که فردا بر میگردی؟!

هزاران فریاد

—گفتم دو روز دیگه

مهیار: حالا دو روز دیگه. امروز ناهار که میریم خونمون. یه تمبون مامان دوز میدم بهت برگشتی هتل بپوشی، کنار کارون صفا کنی.

گفت و صدای تک خنده‌ی بی حالش بلند شد.

خودم و از شر دکمه‌های سر آستین و یقه ام خلاص کردم و دراز کشیدم.

مهیار: اگه گرسنته زنگ بزن برات صبحونه بیارن.

ساعدم و روی پیشونیم قرار دادم.

—نه.

پلک هام و روی هم رفت و تازه پی میبرم که خسته تر از چیزی بودم که فکر میکردم.

"نیاز"

موبایلم و به گوشم بیشتر چسبوندم.

—یگو دیگه اینقدر اذیت نکن.

بلند شدن صدای خنده‌ی پریا همزمان شد با دست کشیدنم از پوشیدن کفشم و ایستادنم.

پریا: نه... ولی یه ربطی به روشنا داره.

—که قراره بیاد اینجا.

خباثت لحنش کامل ناپدید و نا امید شد.

پریا: کی بهت گفت؟

لیدا، از لقمه‌ی نون و پنیر توی دستش خورد و کفشش و از توی جا کفشی بیرون کشید.

—دیروز زنگ زد.

پریا: آره دیگه فردا، پس فردا میاد.

هزاران فریاد

بی اراده صدام از تعجب بالا رفت.

این و دیگه نمیدونستم.

واقعا؟

پریا: خبر نداشتی مگه؟...چه بد لو دادم.

نه نمیدونستم. آخه وقتی هم گفت که احتمال اومدنش قطعی نبود.

پریا: خواست نگه که سوپرایز شی. حالا تو چیزی نگو. اومد هم خوشحال شو یعنی نمیدونستی.

من چه سوپرایز شم چه نشم، دیدنش به اندازه ی کافی خوشحالم میکنه.

لیدا، بند کتونی هاش و بست و سرپا ایستاد و تذکراهایی و به حلما یاد آوری کرد.

تو باهاش نمیای؟

پریا: نه...فعلا مرخصی ندارم تا چند روز آینده.

بند کیفم و محکم گرفتم و با تگون دادن سرم از حلما خداحافظی کردم و دنبال لیدا از پله ها پایین رفتم.

حیف شد.

پریا: حالا بعد هم و می بینیم...کاری نداری؟ دارن صدام میزنن.

نه قربونت.

با خداحافظی به تماس خاتمه دادم.

در حیاط و لیدا باز کرد.

دیر رفتیم.

لیدا: اتفاقیه که افتاده زیاد استرس نداشته باش.

ولی استرس داشتم. از صبح، از وقتی که دیر بیدار شده بودم.

استرس و دلشوره که با یه جمله رفع نمی شد...حالا او باز میگفت. چه فایده وقتی اثری نداشت.

"راوی"

از ماشین پیاده شد.

یه دستش روی سقف ماشین نشست و دست دیگه اش روی در.

نریمان: این رفیقت ایسگا گرفته ما رو؟ پس کجاس؟

مهیار، سرش و بالا آورد نگاه، از گوشی گرفت.

مهیار: بابا ایستگا چیه؟ آدرس دقیق و داد فقط آخرش قطع وصل می شد نفهمیدم وقتی اومدم اینجا، نفهمیدم کدوم کوچه رو برم. آخه گفت سر نبش کوچه یه نونوایی الان دقیقا نونوایی نبش دوتا کوچه اس.

نریمان: اگه همون موقع که گفت ماشینم خراب شده و به جای تعارف، قطع کرده بودی الان اینجا نبودیم.

مهیار: گناه داره بابا. حق به گردنم داره اونوقت میگفتم داداش خودت بمون و ماشینی که آد موقع حرف زد نمون وایساد وسط جاده؟ بیشعوری نبود؟

نریمان، در سکوت ماشین و دور زد. جوابی برای حرف های قانع کننده ی مهیار نداشت.

چند قدم از ماشین دور شد تا بهتر از روبه رو، دو کوچه ی کنار هم و ببینه.

یه نونوایی فاصله ی بین دو کوچه رو پر کرده بود و ته کوچه ها ختم می شد به جاده ای قدیمی و مزارع اطرافش.

مهیار، به سمت نخلی در کنار ماشین رفت. خم شد و چیزی و از زیر درخت برداشت و با بطری آبی که توی ماشین بود شستش.

نریمان: بیا یکی از این راه ها رو بریم. مطمئنن بهم وصل میشن.

دستش و به سمت نریمان گرفت. خرما بود.

نریمان با بی میلی آروم گفت:

نریمان: نمیخورم.

هزاران فریاد

تعارف نکرد و خرما و توی دهنش چپوند.

مهیار: و اگه بهم وصل نبودن؟

نریمان: تهش بر میگرددیم.

مهیار: اون هم بمونه اونجا، تک و تنها!

مهیار، برگشت و قبل از بالا فرستادن کاپوت ماشین، نگاهی انداخت به محیا که عروسک خرسی کوچیکی و توی دهنش فرو کرده بود.

نریمان برگشت و کنارش ایستاد.

نریمان: چیکار میکنی؟

مهیار: تا زنگ بزنم و جواب بده. یکم موتورش خنک شه.

نریمان: مگه موتورش داغم میکنه؟

مهیار: تو خوزستان، بله!

مهیار، دستاش و بهم کوبید تا گرد و خاک احتمالش از بین بره.

نریمان: زنگ بزن بهش.

هسته ی خرما و از توی دهنش بیرون آورد و دوباره خیره شد به موبایل و به سمت در ماشین رفت.

مهیار: باز میگه در دسترس نیست.

درماشین و باز کرد و هسته و لا به لای دستمال کاغذی گذاشت و دستش و با همون دستمال پاک کرد.

آرام بودن مهیار، خط می انداخت روی اخلاقی که داشت بدتر می شد و گره ی بین ابروهاش و کور تر می کرد.

نریمان، به مهیار پشت کرد و دست هاش و با حرص توی جیب شلوار قرار داد و برعکس ماشین، همون راه آماده رو برگشت.

نریمان: پدرم و در آوردی! این قدر بمون همین جا تا بلاخره جواب بده. من دیگه حوصله ندارم.

بدتر از تن عرق کرده اش که کم داشت حالش و از خودش بهم میزد، صدای خنده ی آروم مهیار بود که اعصاب نا آرامش و بیشتر مختل می کرد.

هزاران فریاد

رسمًا فاتحه‌ی آسایش نریمان رو خونده بود.

مهیار: آره همین راه و برو. فقط یادت نره که در تماس باشیم و بفهمم همین طور داری اشتباه میری!

دستش و توی هوا برای مهیار تکون داد تا "برو بابا" ی نگفته اش و بهش گفته باشه.

صدای قدم‌های مهیار، گم شد توی صدای ماشینی که سکوت روستا و بهم ریخته بود.

مهیار: جان من الان کجا میری وقتی داره غروب میشه و چند دقیقه دیگه تو جاده، جلو پاتم نمی تونی ببینی.

نریمان اهمیتی نداد. آخر یه نفر رد می شد او رو تا جایی برسونه.

مهیار: نریمان... با توام! هوی!

اونقدر صداش زد که، نریمان کلافه برگشت.

...بابا خفه...

تصویر روبه رویش... شلاق شد بر جمله اش، بر تنش، بر مغزش که از شوکه ضربه، ماتشون برد.

خیره شد به دختری که در ماشینی که اون دست خیابون جا گرفته بود و باز کرد برای نشستن.

شناختش، از همون موهای مشکی که دیگه مثل قبل، دسته تارهایش از زیر شال بیرون نزده بود، از همون نیم رخ که کافی بود برای واضح کردن تصویر دقیقی در ذهنش...

دستش کشیده شد. پاهای خشک شده اش رها شدن از طنابی که دورشون پیچیده بودن و آروم حرکت کردن ولی به زور و بلاجبار...

نریمان: نیاز؟

صدای بالا رفته‌ی چند دقیقه پیشش آروم گرفته بود و تمایلی برای بلند شدنش از ته گلوش و نداشت تا مهیار حرفش و بفهمه و جوابش و بده.

نیاز، بی خبر، توی ماشین نشست و لیدا ماشین و جلوی صورت حاج و واج و چشمای متحیر و لب نیمه باز نریمان، حرکت داد.

شناختش ولی باوری نداشت به این دیدار.

نیاز بود؟!!

"نریمان"

به جای مهیار، در اتاق و باز کردم تا بهتر حواسش و به محیا به خواب رفته ی توی بغلش بدم.

"چند روز بعد از بیمارستان، هادی زنگ زد و گفت که از مامان نیاز فهمیده که نیاز تهران نیست و اومده خوزستان، دیگه منم زنگ زدم به بیماره و گفتم مرتضی! نمیخواد خبر بگیری. فهمیدم کجاس"

در و با فشار کمی هل دادم و اجازه دادم مهیار از در بگذره.

"آره... با دکتر صحبت کردم، دکتر هم بعد از چند وقت، دیدم که آدرس محل کار جدید نیاز و فرستاده و گفت که ساعت کاریش تو این چند روز آینده از شش صبح تا شش عصر"

وارد اتاق شدم و در پشت سرم بستم. راهروی اتاق و از سر گرفتم همراه با صدای خنده ای که برای چندمین بار، با حرف های مهیار توی سرم تکرار می شد.

"بدبختم کردی از بس که اصرار کردم بریم شمال و گفتی نه! آخه با خودم گفتم اگه بگم شمال، زودتر راضی میشه تا بگم خوزستان. چون درصد این که گرمای جنوب و بهونه کنی و نیای بالا بود. بعد گفتم وقتی قبول کردی، راه و کج میکنم. مگه می تونی وسط جاده بگی نیام؟"

چهره ی خبیثانه اش و توی سرم پس زدم و کتم و از تنم در اوردم. در کمد و باز کردم و کت و داخلش انداختم.

"فکر کردی بیخیال می شدم؟ کشوندمت بیرون رو مخت راه برم دیدم این ماجرای طلاق روت اثر گذاشت و بدون بحثی گفتی برو هر جا دلت میخواد، از خدا خواسته اومدم اینجا"

و باز صدای خنده اش!

دکمه های پیراهنم و یکی یکی باز کردم.

چه تناقضی بود بین کولر روشن شده و سرمای اتاق و التهایی که داشت خفه ام می کرد!

مهیار، تیشرتی و از توی ساک بیرون کشید و به سمتم انداخت.

مهیار: این و تاحالا نپوشیدم. فکر کنم اندازه ته.

هزاران فریاد

با مکث، خم شدم و تی شرت و از کف اتاق برداشتم.

تیشرت و نپوشیدم و روی تخت نشستم.

_شماره اش و نداری؟

کلافه اش کرده بودم و می دونستم.

ولی قانع نمی شدم که نپرسیدن سوال های تکراری.

مهیار: برای صدمین بار نه... به جای این حرف ها بگیر بخواب که صبح میریم سراغش.

خواب؟... اون هم حالا؟

_چی شد گمشون کردیم؟!

مهیار: دیگه تا سوار ماشین شدیم و بعد تازه فهمیدم در کاپوت ماشین بازه و دوباره پیاده شدم و بستمش و بعد ماشین و روشن کردم و ... طول کشید دیگه.

_تهران که نبود. یه روستا بود.

مهیار: مگه خودت چندتا کوچه رو نگشتی و ندیدیشون؟... خب چته؟

راست میگفت. ماشین و وسط کوچه ای نگه داشت تا بقیه جاها و بگردم... سراسیمه و هراسون!

کرم و روی تخت دراز کردم ولی پاهام همونطور آویزون بود.

مهیار: حالا که دیدیش خوب باش دیگه.

کف دو دستم و روی سینه ام قرار دادم.

هنوز، چیزی در سینه ام داشت پر پر میزد.

_نیستم!

از دور دیده بودمش و من و ندید!

باید خوب می بودم بعد از سه ماه پی ردش و گرفتن؟!

"نیاز"

با صدای جیغی، پنجره و باز کردم. لیدا، کنار نخل ایستاده بود و به هول و ولا افتاده بود.

با افتادن چشمام به بالای درخت و حلمایی که پارچه ای و چند دور دور کمر خودش و درخت بسته بود و از هم باز شدن.

نیاز: بیا پایین حلما داری چیکار میکنی؟

لیدا: بابا غلط کردم بیا پایین. بعدم اونا هنوز نرسیدن.

حلما، صدای خنده اش بلند شد و از اتاق بیرون رفتم.

حلما: بچه که بودم زیاد از نخل بالا رفتم. البته تا آخرش نرفتم. بعدش که یکم بزرگتر شدم، دیگه کلا ازش بالا نرفتم. بعد اینکه این درخت سنی نداره. هنوز کوچیکه. بذارین برم.

بیا پایین میوفتی یه بلایی به سرت میاد.

گوش نمی کرد و پا میذاشت روی یادگاری هایی از شاخه های بریده روی تنه و بالا میرفت.

نزدیک که شد، خودش و به سمت بالا کشید تا دونه ای اون میوه هایی که تازه داشتن کم کم زرد می شدن و خارک، چید.

دستش و دور تنه درخت حلقه کرد و خودش و بهش چسبوند و دستش و توی هوا تگون داد.

حلما: چیدمش.

لیدا: خیلی خب بیا پایین.

آروم و با احتیاط پایین اومد و بعد از چند دقیقه پاش و روی زمین گذاشت و خرمای نرسیده و لیدا از دستش گرفت.

حلما: دیدی تونستم.

لیدا پشت چشمی نازک کرد و به شوخی گفت:

لیدا: اون موقع که من از این درختا میرفتم بالا تو نمیدونستم نخل چیه! واسه من گری نخون.

بازدمم و بیرون فرستادم.

شماها کل کل کنین. استرسش برای منه.

حلما، طعنه ای زد.

حلما: آره خیلی استرس داشتی. مخصوصا که میگفتی برو بالا ببینم.

برگشتم و به دنبالم اومدن.

حلما: میگم... با شیخ دیگه صحبت نکردین؟

لیدا: اتفاقا دیروز بعد از شیف، هم رفتیم یه سری به ننه زدیم و هم یه سر رفتیم پیش شیخ. دقیقا یه ساعت قبل از اینکه بابات بیا مضمیف... هنوز نمیدونم چیکار کرده ولی میدونم که حلش میکنه.

یه جای این کارا، لیدا برو ظرفات و بشور که امروز نوبت توه... حلما، تو هم برو سراغ درس و مشقت که دو ساعت بیشتر وقت ندارم برات فیزیک توضیح بدم.

"نریمان"

نگهبان: بفرما... اومد.

ناامید از نگهبانی که هیچ حرفی از نیاز نمی زد، سر برگردوندم به سمت جایی که با سرش بهش اشاره کرده بود.

ماشین دویست و ششی جلوی در درمونگاه ایستاد و نگهبان در نیمه باز و باز کرد و وارد حیاط شد.

مهیار از در با عجله گذشت و در همون حین، دستش و برای نگهبان بالا برد.

مهیار: دمت گرم!

آهسته تر از مهیار که با قدم های بلند خودش و به سمت پارکینگ می کشوند، حرکت کردم.

مهیار نزدیک ماشین شد و خانمی پیاده شد.

فهمیدم مهیار چی گفت که دختر، عینک آفتابی اش و از روی چشمش برداشت و اول نگاهی به سرتا پای مهیار انداخت و بعد من.

هزاران فریاد

نزدیک شدم و آروم سلامی کردم و جوابم و زمزمه وار داد.

مهیار: نگهبان گفته شما رفیق نیازین... نیاز طاهری، درسته؟

لیدا: بله... بفرمایید.

مهیار: ما چند ماهه دنبال نیازیم و آخرم فهمیدیم اینجا کار میکنه. امروز اومدیم دیدیم نیستن. بعد که از نگهبان پرسیدیم گفتن روز کاریشون نیس و شما رو معرفی کردن. تنها درخواستی که داریم اینه که آدرسی یا شماره ای بدین تا باهاشون یه چند کلامی صحبت کنیم.

لیدا: بعد اونوقت شما چه نسبتی باهاش دارین؟

مهیار از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت.

_خواهرش، زن داداشم بود.

لیدا: پس رابطه اتون چندان نزدیک هم نیس.

_چند ماهی نزدیک بود.

لیدا: منظورتون و نمی فهمم.

_ولی نیاز میفهمه.

کیفش و توی دستش جابه جا کرد.

لیدا: چرا دنبالشی اگه آشناته؟ می تونی با یه تماس هم سراغش و بگیری.

مهیار به دادم رسیدم تا لب باز نکنم و نگم "این دیگه به تو ارتباطی نداره"

مهیار: یه سری اتفاقات این وسط افتاده. میخوایم ببینیمش و باهاش صحبت کنیم.

شونه ای بالا انداخت و عاصیم کرد.

لیدا: به هر حال من نمی تونم بدون اجازه ی نیاز، آدرس یا شماره تلفنی بدم.

مهیار: خب زنگ بزنین بهشون من خودم باهاشون صحبت میکنم.

اسم مهیار و توی صورتش تشر زدم.

هزاران فریاد

همین کارش کافی بود تا راه اومده و برگردیم چون نیاز، جایی دیگه ای برای فرار می رفت.

دستش و جلوم گرفت و جدی تر از قبل گفت:

مهیاری: ممنون میشم این کار و کنین.

خانم، از بینمون رد شد و همزمان، موبایلش و از توی کیفش بیرون کشید.

کنارش آروم راه رفتیم.

لیدا: خیلی خب. زنگ میزنم. ببینم جواب میده یا نه!

چند قدم جلوتر رفت و بعد موبایل و کنار گوشش قرار داد و ایستاد.

لیدا: الو!

گوش هام دقیق تر شدن برای شنیدن حرف هاشون.

لیدا: ...ال... الو... صدام و میشنوی؟ ...یه نفر اینجا داره... میگم، یه نفر... صدات قطع و وصل میشه... تا اینجا فهمیدی چی... الو!... اول بذار بفهمی چی میگم بعد بگو هرکاری که درسته، انجام بده... می شنوی چی میگم؟...

موبایل و از گوشش فاصله داد و آهسته و گیج گفت:

لیدا: خدا حافظ!

عقب گرد کرد به سمتمون.

لیدا: گند بزنن اون خونه رو که گه گاهی آنتن دهیش اینقدر داغونه.

بی توجه به حرف با عجله گفتم:

_خب؟

چشماسش پر تردیدش بین من و مهیار چرخید.

لیدا: چی خب؟

مهیاری: بده آدرس یا نشونی روا!

لیدا: ولی او درست صدام و نشنید و نفهمید چی میگم.

مهیار: ولی بهت گفت که هر کاری که درسته انجام بده. حالا کار درست هم اینه که به ما کمک کنی.

چندثانیه مکث کرد و سکوت...

لیدا: آدرس رو بهتون میدم ولی نگهبان و باهاتون میفرستم.

"نیاز"

دست انداختم به درگاه آهنی در و تا جلوی در پس نیوفتم.

چی می شنیدم؟

لیدا: نیاز؟

صدای لیدا پر تمنا و نگران بود و دل من هم

لحن بهت زده ام جونی نداشت.

نیاز: کی اومده؟

لیدا: نباید میگفتم؟ آخه خودت گفتی هرکاری درسته انجام بده.

دنیا افتاد روی دور تند، برای گردش!

فکر میکردم حرفش درمورد بیماره و نه کسی که چند ماهه در فراری بودم ازش

لیدا: میخوای زنگ بزنی به نگهبان بگم نیارشون؟

دستم می لرزید و پاهام و توانایی همون جسم نحیف و ضعیف و نداشتن.

نریمان اومده بود و پیدام کرده بود. کی فکرش و میکرد؟

حلماء، بازوم و گرفت. رصد کردم چشمون پریشون رو...

پس اون هم خبر از دلی که داشت تپشش به اوج خودش می رسید؟

هزاران فریاد

لیدا:نیاز!

موبایل و از کنار گوشم پایین آوردم و به معده ام چنگ زده ام که سوزشش داشت با حرف های لیدا،جان می سوخت.

"اومده بود...نریمان...اومده بود"

خودم و رسوندم به کنار شیر آب توی حیاط و عوق زدم.

دیدى آخر این دلشوره هام الکی نبود؟

دیدى آخر این اضطراب امروزم بیخودی نبود؟

شیر آب و توی دستم گرفتم و نفس نفس میزد.

درکی از اطراف نداشتم و همه چی گنگ شد و نامفهوم...

فقط خیسی آب و حس میکردم که حلما،مشت مشت روانه ی صورت می کرد و با صدایی لرزون، ذکر میگفت به حال درمونده ام.

حلما: "الهی و ربی من لی غیرُک اَسألهُ کشفَ ضُرری

ای خدا،ای پرودگارا جز تو که را دارم تا از او درخواست کنم که برطرف سازد غم و اندوه ام را.."

"نریمان"

موتور نگهبان کمی جلوتر از کوچه ی باریکی ایستاد و پشت سرش،مهیار ماشین و نگه داشت.

کمربندم و باز کردم و همزمان،نگاهم رد کوچه ی بن بست و در کوچک سفید رنگ و گرفت.

مهیار پیاده شد و کنار نگهبان ایستاد سر کوچه.

در ماشین و باز کردم که صدای زنگ موبایلم،مکثی در پیاده شدنم انداخت.

از جیب شلوار بیرون کشیدمش و با خیال این که بازم زهرا،نگاهی به صفحه نکردم و جواب دادم.

یگو.

صدای مردونه موبایل و از گوشم جدا کرد و اسم روی صفحه رو خوندم. محمد حسین بود.

_خوبم. تو خوبی؟

پیاده شدم و در و بستم.

محمد: تهران نیستی؟

_کی به تو گفت؟

محمد: شنیدم.

_خب؟ کاری داری مگه؟

محمد: شنیدم دنبال کسی میگردی!

طعنه اش و نادیده گرفتم و خیره شدم به دست مهیار که به کوچه اشاره میکرد که یعنی همین جاس!

_اون کسی که بهت خبر داده چه دقیق هم خبر داد. فکر کن میگردم. بعدش؟

محمد: اون از داداشتم که بیخیال این خاندان نشد اینم از تو

ابروهام بهم نزدیک شدن و گره ای افتاد بینشون.

_تو چته حالا اینقدر میسوزی؟ دردت بی احترامی به باباته که مطمئن باش با یه صحبت حل میشه.

محمد: درد من تویی که چند ساله عین کبک سرت و کردی زیر برف و نمی فهمی دور و اطرافت چه خبره؟!

"بمون" رو اروم زمزمه کردم و راه کوچه رو در پیش گرفتم.

_تو بگو چه خبره بلکه آگاه شم.

محمد: اول گوش کن نریمان بعد برو هرکاری دلت میخواد انجام بده. هیچ از خودت پرسیدی که سبحانی که با یه بشکن می

تونست هزار جا کار کنه و میلیون میلیون بریزه تو حساب بانکیش چی میشه که بره یه جایی کار کنه اون هم با ماهی یه

تومن؟ هیچ از خودت پرسیدی عمو که فقط میگفت برین سرکار حتی اگه حقوقش کم باشه چی شده گیر داده به بهزیستی و اون

هزاران فریاد

چندرغاز پولی که به سبحان می دادن؟ هیچ از خودت پرسیدی دلیل این همه بیزاری عمو از خاندان طاهری چیه؟ نپرسیدی... چرا؟ چون بعد از مرگ سمانه، دُمت و گذاشتی رو کولت و دِ بدو رفتیم و کار بهونه ات کردی.

_ مگه همه بعد از مراسم سمانه همین کارشون نبود؟ مگه خودتون نخواستین که کسی حرفی نزنه؟ کاری نکنه؟ گیرت به منه فقط؟

محمد: گیرم به توئه که از کارای خان داداشت بی خبر بودی.

_ اگه از کارای "خان داداشم" خبر ندارم واس خاطره اینه که خودش نمیخواست بدونم.

محمد: او مگه می دیدت؟ مگه باهام در طول سال حرفم میزدین؟

_ زنگ زدی سرکوفت چی و بزنی؟

صداش اوج گرفت.

محمد: زنگ نزدم سرکوفت بزدم. زنگ زدم بگم

اسم این مرگ سمانه خودکشی نبود چون سمانه رو افسردگی کشت... اون شبی که عروس بود و دوماذ نیومد و حرف های مردم کشت... رگ غیرتت باد نکرد که بشی هم پای من و سبحان؟! رگ غیرتت باد نکرد که بری دنبال اون مرتیکه؟

دندون هام چفت شدن بهم... از روی حرص!

_ مگه عمو بچه ها رو جمع نکرد روز مراسم که کسی سراغ اون پسر نمیره... چه مرگته محمد حسین؟

جمله ی آخر رو تاکید وار گفتم و صدام و خفه کردم تا بیشتر از این بالا نره.

محمد: ولی سبحان رفت ... سبحان بعد از مرگ سمانه رفت... برو از همون دختری که در به در دنبالش پیرس ناصر کرمی کیه؟!

وسط حرفش پریدم بدون اینکه حرف خودش و قطع کنه.

_ زر مفت میزنی. ربطی به او نداره.

محمد: برو ازش پیرس اینی که ابروی دختر عموت و بُرد کیه؟! ... اینی که کاری کرد سمانه چندسال افسرده بشه و بعدشم خودش و بکشه و خلاص کنه کیه؟ ... برو پیرس.

_ چرت نگو!

صدای فریادش و شنیدم و بعد هم صدای نفس نفس زدنش رو ...

تماس و قطع کرد.

وسط کوچه، روبه روی دری که به چند ماه انتظار و خاتمه میداد. صحبت های محمد حسین، هجوم آوردن به ذهن مستاصلم.

"نیاز...سمانه...ناصر...سبحان...طناز...حرف های محمد حسین...دوباره طناز...دوباره سبحان...دوباره من و نفهمیدن این پازل بهم ریخته"

قدم جلو نذاشتم.

مهیار: مگه نمیری؟!

جلو رفتن؟ اون هم با این ذهن درهم برهم؟ اون هم با سوال های بی جواب؟

پشت کردم به در و ایستادم رو به مهدی که منتظر اول کوچه ایستاده بود.

تمام قدرتم یه بار به گِل نشست.

دست هام و بسته بودن برای باور نکردن حرف های محمد حسین.

"نیاز"

تکیه دادم به حلما و گوشه ی چادرش و روی پوستم حس کردم برای پاک کردن خیزی صورتم.

حلما: چی شدی آخه؟...بیا بریم داخل، دیگه نمیخواه بریم خرید. خودم میرم هرچی که میخوای و میخرم.

زیر بغلم و گرفتم.

حلما: یکم باید استراحت کنی که حالت بهتر شه. دوستت قراقرز بیاد اینجوری که ببینت بعد از مدت ها که ناراحت میشه.

اسم روشنا قوت پام شد برای ایستادن.

امروز چشم به راه روشنا بودم و کسی دیگه ای و دیدار کسی دیگه ای نسیم شده بود.

دستم و روی شونه ی حلما گذاشتم و آرام از سرجام بلند شدم.

هزاران فریاد

امروز چشم به راه روشنا بودم و دیدار کسی دیگه ای نسیبم شده بود.

دستم و روی شونه ی حلما گذاشتم و آرام از سرجام بلند شدم.

هنوز معده ام درهم می پیچید و حال خوشی نداشتم. این سر درد بعد از اون همه گریه، هم اوضاع بدتر می کرد.

سرپا ایستادم.

صدام ضعیف بود و نا نداشت برای بلند شدن.

_خوبم

گفتم و دستش و از روی دور بازوم راه کردم.

شالی که موقع اومدنم نشستم روی زمین، از دور سرم باز کرده بود و از دستش گرفت.

حلما: چرا شال سر میکنی؟ مهمونات الان میرسنا! مگه نگفتی یه ساعت بیشتر وقت خرید نداری؟... تو بمون خودم خرید میکنم.

چه میدونست هنوز در تکاپوی فرار بودم.

لیدا گفته بودم چند دقیقه حرکت کردن، تا اومدنش وقت بود که برم و نبینمش.

همون توان کمی که داشتم و خرج پاهام کردم برای حرکت.

_میریم خرید.

از کنار چهره ی بهت زده اش گذشتم.

گذاشتم با نگاهش دیوونه خطابم کنه.

حلما: خب... خب بذار وسایلت و من بیارم.

_تو بمون همین جا خودم میارم.

حلما: پس من کفشام و پام میکنم تا تو بیای.

شالم و عوض کردم. اونقدر آب خورده بود بهش که قطره های آب قسمت هایی از رنگ شال و پر رنگ تر کرده بودن. کیفم و

برداشتم که صدای در سر جام خشکم کرد.

هزاران فریاد

برگشتم و داد زدم که باز نکنه و خودم و جلوی در رسوندم.

در کامل باز شده بود.

حلما: با کی کار دارین؟

+نیاز هستش؟

و صدای آشنای کافی بود تا ریشه به تنم بیوفته و بدوم و حلما و به کنار هل بدم و در و ببندم. هرچند که بسته نشد و در و هل می داد.

—برو

نمیدونستم این حرف و به حلما بفهمونم که ترسیده روبه روم ایستاده بود یا به نریمان که پشت در ایستاده بود.

نریمان: باز کن در و نیاز... باز کن در کوفتی روانذار بیشتر فشار بدم که پرت شی اونطرف.

—برو نریمان... برو نمون.

فشار محکمی که به در داد، تکیه ام و از در برداشتم و چند پله و به پایین دویدم که پایین پله ها، شالم کشیده شد و پرت شدم عقب.

نریمان: وایسا دیگه هی فرار میکنه.

روبه روم ایستاد.

سعی کردم بی توجه به نگاهی که داشت از عصبانیت می ترسوندم، آروم شم.

—چته؟

یه قدم عقب رفتم که با یه قدم جای خالی و پر کرد.

نریمان: خودت خسته نشدی از این همه فرار؟

سر برگردوندم سمت حلما. بدتر از من اون بود که چشماش می ترسید.

آروم گفتم:

—داره می ترسه.

هزاران فریاد

نریمان: موبایلِت و خاموش میکنی؟ بعد ول میکنی میری؟

قفسه ی سینه ام شتابان بالا و پایین میرفت. دستم و روبه رو اش گرفتم.

_داره می ترسه.

نریمان: حداقل می میوندی گوهی که زدی به زندگیم و می دیدی؟

صدام پر شد از تمنا!

_دارم میگم داره می ترسه... بیا برو بیرون.

نریمان: در به در دنبالت بگردم آخرم در و باز نمی کنی؟

_ بیا برو بیرون... میام باهات حرف میزنم.

نگاهم بین خودش و حلمایی که حالا کنار درخت ایستاده بود می چرخید.

باز عقب رفتم و او جلوتر میومد.

نریمان: حداقل ببین چی میخوام بگم بعد بگو نمون.

_خواهش میکنم برو بیرون خودم میام باهات حرف میزنم. داره می ترسه.

کم مونده بود زار بزنم وقتی حرفم و نمی شنید. به کلی گر شده بود انگار!

نریمان: من اگه...

وسط حرفش، صدام بالا رفت.

_نریمان!

ایستاد و ایستادم.

_یه دقیقه بیرون صبر کن میام. بخدا میام.

نگاهش بین من و حلماء رد و بدل شد.

شک داشت.

آستین لباسش و گرفتم و به سمت در کشوندمش که آرام پشت سرم اومد.

بیرون بمون...بخدا میام!

از دوپله بالا رفت. برگشت و نگاهی بهم انداخت.

تهدیدوار کلمات و کنار هم چید.

نریمان: تو نیا فقط!

سرم و تند تند تکون دادم و پا روی آخرین پله گذاشت و در و بستم.

آخر اومدنش تعبیر شد.

"نریمان"

مهییار قبل از سوار شدنش، دستش و برام تکون داد و با باز و بسته کردن پلک هام مطمئنش کردم که تذکر هاش و از یاد نمیبرم و تا کسی حرکت کرد و نگهبان پشت سرش از کوچه خارج شد.

پیشونیم و روی فرمون گذاشتم.

یاد چشم های ترسیده اش، نفس های عمیقش نمیداشت آرام چشم ببندم و از این انتظار بگذرم.

چه کرده بودم که فرار می کرد از من؟

بسته شدن در خونه، به جای پیشونیم شقیقه ام و روی فرمون گذاشت.

سرش پایین بود و موهاش و زیر شال بلند قرمز رنگش جا می داد و طول کوچه رو طی می کرد.

گفته بودم قرمزی شال چقدر به چهره اش میومد؟

نه، نگفته بودم چقدر می تونه با چشمای مشکی هارمونی عجیبی ایجاد که دیگر پلک نزنم.

هزاران فریاد

نزدیک تر که شد، سرم و از روی فرمون برداشتم و خم شدم و در و براش باز کردم. نفهمیدم زیر لب چی گفت که در و کامل باز کرد و کارم نشست.

نگاهم و با مکث از نمیرخش گرفتم و ماشین و روشن کردم... با همون هوش و حواسی که کم کم داشت از سرم می پرید.

"نیاز"

آسانسور ایستاد. با حرکت کفش هاش روی زمین، سرم و بالا آوردم و به رفتنش چشم دوختم.

بعد از این همه مدت، تازه می تونستم راحت قامتش و رصد کنم.

بدون این که ترس از برگشتن و نگاه کردنم داشته باشه و بفهمه حال و روزم از دیدنش چقدر وخیم باشه و چشمم چقدر بی تاب!

با قدم های آرام ولی بلند، خودش و به در اتاق رسوند و در و باز کرد. نزدیکش که شدم، نیم رخش و بهتر دیدم.

تغییری نکرده بود. ته ریشش هنوز هم همون طور مرتب بود و صورتش رنگ و رو داشت.

برعکس من، که دیگه رنگی به چهره ام نمونده بود. بی روح شده بود و بی جون!

حالا این گریه ی چند دقیقه پیشم و سوزش چشم هام، بی شک شکل بدتر ازم ساخته بود.

در و با هل کوچیکی کامل باز کرد و داخل رفت.

نمیدونم چیزی وادارم کرد که قدم جلو نذارم و بایستم جلو در.

چند گام برداشت و در انتهای راهرو ایستاد و برگشت.

نریمان: راحت نیستی؟!

نه مثل اول!

از لحظه ای که کنارش بودم ترس داشتم.

"نریمان"

آروم روی یکی از مبل ها نشست و در یخچال و باز کردم.

هزاران فریاد

با سکوت و حرف نزدنش خوب تونست کلافه ام کنه.

منم که لال شده بودم انگار...

بطری آبی و بیرون کشیدم.

_نخواستم داد و بیداد راه بندازم تو خونه ات...

به سمتش رفتم و آرام نشستم روی میز روبه روش که پاهای جفت شده اش و عقب کشید و پشت پاهاش بیشتر به مبل چسبید.

دستاش چقدر می لرزید.

_البته قبل از این که خودم و آرام کنم.

در بطری و باز کردم. لیوان یه بار مصرفی و از کنارم برداشتم.

آب بینیش و بالا کشید. نیم نگاهی به صورتش انداختم. دور چشمانش کبود بود و گونه هاش ردی سرخی داشت.

_تغییر کردی. لاغرتر شدی.

محتویات بطری و توی لیوان تا نیمه خالی کردم و نزدیک صورتش بردم.

_گریه کردی؟!

جوابم و با سکوتش داد و سری که کمی بیشتر از قبل به عقب کج و دور شد.

دستم و عقب کشیدم.

خوب داشت با این ساکت بودنش و این نگاه نکردنش به من، آزارم می داد.

_وقتی بهم گفتن تو این شهری باور نکردم. وقتی از فاصله ی چند متری دیدمت که سوار ماشین شدی بی توجه به اینکه یه نفر

اون طرف خیابون داره نگات میکنه باور نکردم...حتی همین حالا رو باور نمیکنم!

سر برگردوندم و همزمان، لیوان و روی میز گذاشتم.

"دل تنگت بودم" شد زمزمه ام، بی خبر از اون که شنید و دیگه نه دستش لرزید و نه پلکش رفت برای زدن.

هزاران فریاد

باید می ترسیدم از این که فهمید؟...

نیاز: چرا اومدی؟

صورتش و سمتش چرخوندم.

بند کیفش توی دستش مچاله شده بود.

چی؟

نیاز: چرا اومدی؟!

با جرات بیشتری جمله رو ادا کرد و این بار من، به جاش شوکه شدم!

صداش دیگه اون بی حالی قبلی رو نداشت ولی گرفته بود هنوز.

نگام کن یه بار دیگه حرفت و بزن.

سرش تکونی نخورد.

نیاز!

با تحکم اسمش رو گفتم تا سرش و بالا آورد.

مستقیم نگاه کرد به چشم های بهت زده ام.

این بار شمرده تر از قبل گفت:

نیاز: چرا... اومدی؟

تو چرا رفتی؟

نیاز: من چرا رفتم؟... مگه عقیده ات این نبود که این حس یه روز از سرم میپره؟ مگه عقیده ات این نبود که اینم یه حس بچگانه اس که تموم میشه میره پی کارش؟ اصلا برات مهم بود که دارم چی میکشم؟ نبود، منم چیزی نگفتم. گفتم این راه و خودم انتخاب کردم و غر زدنم به چیه؟! اولی بهت گفتم اگه یه روز بهم بگی برو میرم. گفتم بهم بگو، نگفتم بیا بشین تو یه مراسم و اصلا نگام نکن و توجه نکن که دارن چه بلایی به سرم میارن.

من خبر نداشتم.

هزاران فریاد

نیاز: تو میدونستی دل من یه جای دیگه اس... چرا گذاشتی بیان؟ اصلا اومدن، دیگه چرا نشستی رو به روم؟... بابا میخواستی بگی برام اهمیتی نداری دیگه چرا تو جمع، جلو اون همه آدم؟

من از چیزی خبر نداشتم!

نیاز: بعد میگی چرا رفتم؟ مگه خودت همین و نمیخواستی؟

صدام بالا رفت.

دارم میگم من چیزی نمیدونستم.

حرفش که قطع، و صدام نرم تر شد.

من خبر نداشتم از این مراسم. میدونستم یه روز میخوان بیان ولی از تاریخش خبر نداشتم. فقط زهرا زنگ زد گفت پاشو بیا مهمه دیگه

نپرسیدم چه خبره! چون اینقدر درگیر کار بودم که فقط میخواستم قطع کنم. من اگه میخواستم بهت بگم برو که صاف زل میزدم بهت و میگفتم برو... چرا باید زجرکشت کنم؟

نیاز: دروغ میگی!

چند بار بهت دروغ گفتم که الان و باور نمیکنی؟

چیزی نگفت جز نگاه طولانی که تحویلم داد.

از روی میز بلند شدم. چرخ زدم و نفس عمیق کشیدم تا این برافروختگی تنم، خاموش شه.

کف دست هام و محکم بهم میکشیدم.

گوشی تلفن اتاق و برداشتم.

نیومدیم دعوا، دعوا و گذاشتم واسه بعد... چی میخوری زنگ بزنی واسمون بیارن؟

نیاز: هیچی... سرم درد میکنه.

کیفش و از روی پاش برداشت.

نیاز: باید برگردم خونه.

"به همین زودی؟" به زبون نیاوردمش که خودش جوابم و داد.

نیاز:حالم خوش نیس.

"نیاز"

کلید و توی در انداختم و صدای ماشین و شنیدم که از حرکت کرد و از سر کوچه دور شد.

در و باز کردم و پاهای کرختم روی اولین پله نشست.

"ساغرم شکست ای ساقی"

"رفته ام ز دست ای ساقی"

درکی از اطراف نداشتم و مغزم بی حواس شده بود و گیج

اومده بود و این شوک اولش

اون حرف هایش هم شوک بعدی بود که نمیدونستم باور کنم یا نه؟!

"در میان طوفان بر موج غم نشسته منم

در زورقِ شکسته منم ای ناخدای عالم"

زمزمه ی آشنا،برام روشن تر شد.

در و بستم و پله ها رو پایین رفتم.

شیر آب و بست و بدون اینکه لباس خیسش و برداره بلند شد و دست هاش و به شلوارش کشید.

چرا صداش و قطع کرد؟!کاش میدونست چقدر زمزمه ام می تونست آرومم کنه.

روشنا:سلام!

سعی کردم گونه هام و بالا بفرستم تا لبخندش و بی جواب نذارم. نشد. انگار که عصب های صورتم یه باره فلج شده باشن.

به سمتم اومد. دستم و گرفتم که لرزیدم.

هزاران فریاد

از دست های سردش بود یا از فکر اینکه "این سه ماه دوری، فقط بخاطر یه اشتباه بود؟" ...نمیدونم.

روشنا: چقدر سردی!

سرد؟...آخر این فکر ها کار خودشون و کردن و کشتنم.

بین، من که برای اومدن ذوق داشتم چرا دیگه نمی خندم؟!

فقط برای بوسیدن گونه اش پیش رفتم و آرام عقب کشیدم.

دستم و از دستش رها کردم و شال و از روی سرم برداشتم.

حال و احوالپرسی ها رو گذاشتم برای بعد و فقط گفتم:

یخون!

وارد اتاق شدم. لیدا و حلما، همزمان کمر خمیده اشون صاف کردن و دست از چنبره شدن روی کتاب تست برداشتن.

سلام آرومی کردن که وارد اتاق دیگه ای شدم و مانتو و از تنم در آوردم.

که صدای روشنا و باز شنیدم.

"تا نام من رقم زده شد

یک باره مهر غم زده شد

بر سرنوشت آدم"

چقدر خسته بودم من!

"نریمان"

مهیار: کی رفت؟

با مکث، دستم و از روی صورت مرد توی عکس برداشتم و نگا

هزاران فریاد

هم و از صفحه گوشی گرفتم.

_نیم ساعتی میشه.

مهیار: نرسوندیش؟

برگشتم و پشتم و به پنجره کردم.

_نه. خودم هیچی از اهواز نمیدونم تازه یه نفر دیگه هم برسونم؟

روی مبل رو به روییم نشست.

مهیار: همون جی پی اسی که آوردت برت میگردوند دیگه.

موبایلم و ی جیب شلوار فرو کردم و جوراب هایش و از پاش بیرون کشید.

مهیار: بگو نخواست که برسونمش.

چه خوب می تونست نخونده همه چی و بفهمه.

_محیا رو نیاوردی؟

مهیار: بیاد اینجا چیکار بین دوتا آدم بی حوصله؟ حداقل پیش خونه امون حوصله اش سر نمیره تازه مامان حواسش بهش هست.

جوراب هاش و همون پایین مبل گذاشت و پاچه شلوارش و یکی یکی به سمت بالا تا زد.

مهیار: آخر فردا برمیگردی تهران؟

جمله اش بوی طعنه می داد و شوخی!

بی توجه، برگشتم و پنجره رو باز کردم.

جوابش و ندادم و خودش بهتر میدونست که این مسافرت، من و پای بند خودش کرده بود.

برگه ی آزمایش خونس و کنار روی میزش گذاشتم و دفترچه ش و باز کردم و خودکارم و حرکت دادم روی برگه سبز رنگ.

_خداوشکر کلسترول خونت پایین اومده. دویست و چهل و رد کرده بود ولی الان دویسته.رو مرزه یکم دیگه رعایت کنی میرسه به حد معمولش و خیلی خوبه.

دفترچه رو بستم و به سمت زنش روی میز، هلش دادم.

_مرخصه. می تونین تشرف ببرین خونه فقط بازم میگم رعایت کنه.اگه کلسترول خونس برگرده به حالت اولش،دیگه احتمال سکتہ قلبی دوباره میره بالا.

زن دفترچه رو برداشت و آروم خودش و مردی که روی تخت نشسته بود تشکر کردن که در اتاق باز شد.

_جانم نیلوفر؟

نیلوفر:جلو در درمونگاه کارت دارن.

مهر و خودکارم و از روی میز برداشتم.

_کیه؟

نگاهش به سمت بیمار کشید شده.

نیلوفر:بیا بیرون میفهمی کیه. آشناس.

_یاشه الان میام.

جواب تشکر هاش و دادم از اتاق بیمار بیرون رفتم.

لیدا،وسط راهرو ایستاده بود به صحبت کردن با موبایلش... حرف هاش با شیخ هنوز تموم نشده بود.

تا من و دید،به سمتم اومد و کنارم قدم برداشت.

لیدا:دیگه خیالم راحت باشه؟

آخرای مکالمه اش بود انگار.

لیدا:دستتون درد نکنه. منتظر خبرم پس.

هزاران فریاد

خداحافظی کردنش همراه شد با خروجمون از درمونگاه...

ایستادم روی سکوی جلوی در. نگاهی انداختم به جلوی در حیاط و ماشین آشنایی رو دیدم.

درست، اون طرف خیابون پارک شده بود.

لیدا: میگه با بابای حلما صحبت کرده. کل حرف باباش هم این بود که اون آقا راحت تر می تونه خرج حلما رو بده. انگار قول داده بفرستش دانشگاه.

استتوسکوپ و از دور گردنم در آوردم.

لیدا: بهش گفتم اگه بحث خرجه که این با خودمون. که شیخ گفت خودم یه فکرایه براش دارم. گفت فقط حلما رو یه روز میگم بیارین مضمیف برگرده خورش بهتره. البته قبلش باباش قول میده که دیگه پافشاری روی این ازدواج نداشته باشه.

_خب، آخرش؟

لیدا: آخرش هم قراره که یه بار دیگه صحبت کنه با باباش و بعد زنگ بزنه که حلما و ببریم.

گوشی پزشکی و همراه با مهر و خودکار به دستش دادم.

_خوبه خدا روشکر داره این قضیه حل میشه. فقط این وسیله ها رو ببر تو اتاق. من برم ببینم جلوی در کی کارم داره!

چیزی نگفت و پله ها رو پایین رفتم.

جلو در، مکث کردم. ناچار، به سمتش رفتم و چند تقه به شیشه ماشین زدم که شیشه و پایین فرستاد.

نریمان: بیا بشین.

_کار دارم باید برگردم.

نریمان: بیا بشین.

لج کرده بود؟

در ماشین و باز کردم و کنارش آروم نشستم.

نگاهش نکردم. که مبادا این این دل راه خودش و بره و سلطه پیدا کنه روی این عقل و جدیت.

نریمان: سلام.

صندلی صدا داد از تکیه دادن نریمان بهش.

نریمان: درمونگاه رو می چرخونی. ویزیت میکنی. امضا میزنی... محل نمیذاری.

نرم و آرام طعنه می زد.

_اینارو واسه چی میگی؟

نریمان: دفعه قبلی از تغییرات ظاهرت گفتم و این دفعه از کاری... خوبی تو؟

_میشه بگی چی شده الان اینجا؟

نریمان: جدی میشی، سرد میشی.

سرش و آرام گذاشت روی فرمون.

سنگینی نگاهش و خوب حس میکردم.

نریمان: منم که بد عادت!

نگاهم دیگه کنترل نشد و سرم چرخید.

چشماش هنوزهم گاهی خبیث می شد و بازیگوش.

_اذیت نکن... لطفا.

سرش و از روی فرمون بلند کرد و موبایلش از کنسول برداشت و چند ثانیه بعد و جلوی چشمام گرفتش.

نریمان: این مرد رو می شناسی؟

چشمام چرخید روی صورت مرد.

پرسوال، به سمتش برگشتم.

نریمان: بگو نه!

هزاران فریاد

دوباره نگاه انداختم به تصویر روی صفحه.

نریمان: نمی شناسیش. بگو نه.

می شناختمش. خوبم به یاد میاوردمش.

_این عکس دست تو چیکار میکنه؟

دست دراز شده اش و عقب کشید.

نریمان: پس می شناسیش.

_پسر خاله بابامه. چندباری قبلا دیده بودمش ولی الان خبری ازش ندارم.

خندید و سرش و به سمت پنجره ماشین برگردوند.

نریمان: مسخره اس!

_جریانش چیه؟

نیم تنه اش و به سمت عقب برگردوند و دستش و از بین دو صندلی عبور داد و بطری آب و برداشت.

نریمان: فکر کن، به پسر ده سال پیش، توی دانشگاه آشنا میشه با یه دختر. میرن و میان و میرن و میان و دختر هم عاشقش میشه و خواستگاری شکل میگیره و این بند و بساط ها...

در بطری و باز کرد و ادامه داد.

نریمان: میگذره تا این که شب عروسی میرسه. تالار پر از مهمون و همه اماده و شاد و خندون و عروس هم توی آرایشگاه... عروس یه ساعت معطل میشه دوساعت معطل میشه سه ساعت معطل میشه... مهمون ها هم که تو بی خیالی داشتن میزدن و می رقصید که خبر میرسه عروسی کنسله. چی در ثانیه ریخت بهم.

اون هم تو سکوت... همه لال شده بودن و توی سکوت می سوختن... برادر و پسر عمو های عروس بیشتر... پدر عروس که اصلا توانایی ایستادن و نداشت. از اینکه دوماذ نیومده بود نترسید، از این که قرار از این به بعد پشت سر تک دخترش حرف بزن ترسید. آخه کدوم دختره که حرف مردم و بشنوه و دلش نشکته؟... از دل شکسته ی دخترش ترسید. اخرم این حرف و جدیت ها و این ماجرا عروس و افسرده کرد و پنج سال بعدم، خودکشی نسیبش شد. حالا اون دختر کی بود؟ سمانه... اون شاه دوماذ کی بود؟ همین عکس مردی که نشونت دادم و گفتم می شناسمش... ناصر!

تک خنده ای کرد و بطری آب و سر کشید.

آب یخ ریخته بود روی سرم که دیگه نفسم با زور بالا میومد.

نریمان: آتیش گرفتیم اون روز که فهمیدیم عروسی کنسله. هم محمد حسین، هم سبحان، هم من... حکم قتل ناصر و تو ذهنم و زدیم. که عمو نداشت. گفت به حرف سمانه گوش میدین و کسی سراغش نمیره. کسی هم نرفت. البته فکر کردم که کسی نرفت در صورتی که محمد حسین و سبحانه بعد از فوت سمانه رفته بودن. اونقدر هم پیش رفتن که رسیدن به شما. که آخرم سبحان، طناز و دید و جا زد از بیش تر از این جلو رفتن.

مثل همین الان که باید جا بزنم و برگردم و نمی تونم.

در بطری و بست و به عقب انداختش.

نریمان: دیروز خواستم درموردش باهات صحبت کنم. گفתי حالم بده باید برگردم. منم نتونستم با حال بد، سوال ازت بپرسم.

_خب... الان...

زبونم قفل شده بود و به لکنت افتاد.

چه تصمیمی قرار بود بگیره؟

نریمان: گفתי باید برگردی سرکارت. دیرت نشه!

با مکث، سرم و برگردوندم و تن خشک شده ام و از ماشین بیرون کشیدم.

شوک سوم همین بود دیگه نه؟

"نریمان"

خیز برداشتم و روی تخت خواب نشستم.

یه زنگ موبایل، این طور من و به ترس وا داشته بود.

هزاران فریاد

دست مهیار توی هوا، موند و به سمت برگشت.

داشت توت فرنگی به خورد محیا می داد.

مهیار: چته؟!

برگشتم و موبایل و از روی عسلی برداشتم و ابرو هام بالا رفتن. شماره عمو بود.

_سلام.

عمو: علیک سلام... مسافرت خوبه؟ اونم تنهایی!

هیچی از صدای بَمش نفهمیدم. انگار همه چی در امن و امان بود.

_تنها نیستم با مهیا اومدم.

عمو: تو هم پاگیر این خونواده شدی... نه؟!

و اما حسرت صداش!

عمو: بعد از جریان عروسی، چقدر حرف شنیدم از این و او... هم من، هم سمانه، هم محمدحسین، هم تو... راه میرفتیم تو کوچه و صدای پیچ پشت سرمون و می شنیدیم.

یه روز محکم به در کوبیدن و گفتن بیا که نریمان و محمد حسین دوتا کوچه پایین تر دارن یه نفر و تا حد مرگ میزنن. رسیدم بالا سرتون دیدم، محمد حسین که بی حال کنار جدول افتاده و تو هم یقه اون پسر و گرفتی و هنوز داری میزنی.

اون مدت همه ساکت بودن. شما هم سر و سنگین تر از قبل میرفتین و میومدین تو که کلا غیبت زد و ماهی یه بار میدیدمت.

نمیدونم چی بهتون گفت، که این جور آتیش گرفتین و باید دستت و محکم می کشیدم تا باهام میومدی. هنوزم نمیدونم. فقط فهمیدم ربط داره به این قضیه ی چندماه پیش.

سکوت کرد و لعنت فرستادم که چرا بالکنی وجود نداره برای استشمام ذره ای هوای تازه.

عمو: موقعی که سبحان رفت دنبال ناصر خبر نداشتم و وقتی هم فهمیدم که اومد روبه روم و گفت همون مردی که با ناصر روز خواستگاری اومده بود و پیاده کرده البته فقط دوتا دخترش و! گفت ولی کم آوردم وسط راه. گفت من میخوامم ناصر و پیداش کنم و بلایی به سرش بیارم که جبران این بی آبرویی و شه. گفت ولی دیگه نمی تونم... زنگ زدم بگم، من از اون خانواده هنوز دل

هزاران فریاد

خوشی ندارم. پدر همون دختری که دلدارش شدی، یه روز نشست کنار ناصر و قول داد که ناصر، سمانه رو خوشبخت میکنه و بعدش مثل ناصر، دیگه پیدااش نشد.

انتخاب پای خودت! اگه انتخابت اون دختر بود، ازم نخواه دلم و صاف کنم با این خانواده... کاری نداری بابا جان؟

زمرمه وار، نه گفتم و تماس و قطع کردم.

دستم و به گردنم کشیدم... کلافه وار و پریشون!

مهیار، تکه کوچیکی از توت فرنگی و توی دهنش محیا گذاشت.

_عمو بود!

پتو رو کنار زدم. چقدر گرم بود.

مهیا: خب؟

_همه چی و محمد حسین بهش گفت. زنگ زد اتمام حجت کرد.

مهیار: بعد؟

_یا سبحان، برای ازدواجش دلخور بود و هیچ سراغی ازش نمیگرفت. رسماً قطع ارتباط کرد.

مهیار: پس زنگ زد بگه یا ما یا نیاز!... که این طور.

با دستمال دور دهن محیا و پاک کرد.

_نمیدونم چی کار کنم!

مهیار: هرکاری که درسته.

_کار درست از نظر تو چیه؟

مهیار: انتخاب اونچه که دل میگه... میدونم عموت تو این چندسال هوات و داشت. تا پول خواستی ریخت به پات. تا گرفتاری داشتی خودش نشست یکی یکی بازشون کرد. شده بود کوه برات که محکم قدم برمیداشتی. اونقدر دوش داشتی و داری که وقتی حرف ازش میزدی حتی غریبه ها هم می فهمیدن چقدر برات مهمه... حق میدم به عموت که نتونه با این خانواده کنار بیاد، ولی آدم مگه چندبار دلش برای یه نفر له له میزنه که حالا بخواد ازش بگذره؟... احترام همه سر جای خودشون ولی اداره ی زندگیمون

هم سر جای خودمون. سخته پشت کنی به بقیه برای یه نفر! اگه فکر میکنی ارزشش و داره و پشیمون نمیشی، حتما این کار و انجام بده.

یکی از توت فرهنگی و ها رو خودش خورد.

مهیاری: عمو هرچقدر روش و برگردونه آخر نگات میکنه. مگه نگاه سبحان نکرد؟! ولی نیاز...

"نیاز"

_نترسی. این طور که شنیدم، هرکی تو اون مضیف حرفی بزنه دیگه زیرش نمیزنه. بابات راضی شده. برو و فقط به درس و کنکور فکر کن. فقط ما هنوز تو همون روستاییم. بهمون سر بزنی.

حلما، قاشقی و برداشت و به سمت چرخید.

حلما: هر کس و تو این دنیا از یاد ببرم شما رو نه! کی قرار بود من و از این مخمسه بیرون بکشه؟! ...چند روز مهمونتون بودم، اذیتتون کردم حق به گردنم دارین.

آبجوش و توی چای غلیظ ریختم تا کم رنگ شه.

_از مهمون های شرمنده کن بودی. کارا ما رو میکردی.

قاشقش و توی چایش گذاشت. سرم و به سمتش چرخوندم که سرش و با لبخند بالا آورد و روی چشمش مکث کردم.

چند بار در همین مدت نگاهش کرده بودم؟! ...بی خبر از این که زمان در حال گذشتنه و من، جایی دیگری دارم پرسه میزنم.

سرم و چرخوندم و لیوان چای و برداشتم.

اما از این چشم ها!

_ببخشید تو این مدت خیلی نگات کردم.

حلما: نه بابا، نگات بد نیس. آدم معذب نمیشه. اصلا انگار فقط چشمت اینجان، خودت یه جای دیگه ایه.

هزاران فریاد

چه خوب نگاهم و می فهمید.

روی زمین، کنار سفره نشستم که رو به روم نشست.

لیدا، یه آن، توی درگاه در ورودی پیداش شد.

لیدا: تو که هنوز آماده نشدی!

این رو به حلما گفت که حلما، دستپاچه از روی سفره نیم خیز شد برای بلند شدن.

حلما: آخه قرار نبود این قدر زود بیای. فقط چادرم و سرم کنم.

ـیشین بشین.

دستش روی زانو موند.

ـیشین دیگه.

روبه لیدا ادامه دادم.

ـساعت یازده قراره برین روستا. الان ساعت ده صبحه. بذار صبحونه اش و بخوره.

جلوی در نشست و بند کتونیش و این بار محکم تر بست.

لیدا: کارواش خلوت بود. بخاطره همین سریع برگشتم.

شکر توی چای و هم زدم و همزمان روشنا و صدا زدم که با "جانم" جوابم و داد.

ـنمیخوای بیای صبحونه بخوری؟

از توی اتاق، نیم نگاهی بهمون انداخت.

روشنا: فعلا دارم با محمد صحبت میکنم. چند دقیقه دیگه تموم میشه میام.

لیدا: روشنا امروز برمیگرده؟

ـآره.

هزاران فریاد

لیدا: چه بد، همه قصد رفتن کردن. راستی همایش فردا رو یادت نره.

_حوصله ی رفتن ندارم.

لیدا: ولی بیکاری. خسته نمیشی اینجا؟

لقمه نون و پنیری گرفتم و روانه دهنم کردم.

_شاید باهات اومدم. تو برو، تو همین اهواز می چرخم. تا برگردی.

لیدا: گم نشی؟

از چایم خوردم.

_نه حواسم هست.

کارون آروم بود. برخلاف خیابون کناریش که ازدحام ماشین ها، پرش کرده بود، سکوت کرده بود.

مثل من، که بعد از یه بی خوابی و سر درد بعدش، حالا تنم خاموش شده بود از این همه دلواپسی و دلهره.

پا روی پا انداختم و نگاهم و دوختم به اون دست رودخونه، به نی زارهای کنارش و جزیره کوچیک بیرون اومده در وسطش.

آسمون غروب داشت. انگار قاعده امون شده بود که به وقت کشتن خورشید، کارون و ببینم.

صدای پایی و شنیدم و کمی از نسکافه ام خوردم.

هوا، نه اونقدر دَم بود که نشه توی خیابون قدم برداشت و نه اونقدر سرد که با سوزش سرماش بلزری. خرداد بود و هوای معتدلش!

کنارم نشست. سرم به سمتش کج شد و چشمام از دیدنش جا خوردن.

تکون نخوردم برای زیاد کردن این فاصله ی کم.

نریمان: رفیقت گفت میای اینجا!

پس اون همه اصرار لیدا برای اومدنم به اینجا، برای این دیدار به ظاهر اتفاقی بود.

نریمان: شماره اش و همون روز که بهت از سمانه گفتم گرفتم. البته با زور!

هزاران فریاد

دستش دراز شد روی لبه ی تکیه گاه نیمکت و درست رفت تا پشت کمرم.

عطرش و خوب حس کردم...تلخ تلخ!

نریمان:باید برگردم تهران.

لیدا به ذهنم اومد... "انگار همه قصد رفتن دارن"

نریمان هم میخواست برگرده.

تموم حس هام و نابود کرده بودن که نترسیدم که نکنه دیگه نبینمش. خبر سمانه،کافی بود که برای همیشه از جلوی چشمام نا پدید بشه.

نریمان:کارای دفتر عقب مونده. قرار بود سه روز پیش برگردم ولی موندگار شدم. این چند روز دیدنت خوب بود ولی مشغله ذهنی های من نه. گذشته نمیذاشت بفهمم باید چیکار کنم.

گذشته!...کاش پشت سر آدم هایی که این چند روز رفتن، میرفت.یه جایی که دست هیچ کس بهش نرسه.

نریمان:کنار اومدن با این مسئله یکم سخت بود.مخصوصا که عمو زنگ زد و فهمید اومدم دنبال تو... ولی فرق داری.

صداش،پایین رفت.دستش و از پشت کمرم برداشت و توی جیب شلوارش فرو کرد.

نریمان:بگیر چی میخوام بگم.

لیوان،توی دستم خفه شد.راضی بودم از این که شیشه ای نیست...که بشکنه و پخش زمین شه.

سرم و به سمت صورتش برگردوندم.

نریمان:دلگرمی میخوام که برگردم تهران.

ضربانی و حس نکردم.

نریمان:بفهم سوال نگفته ام و.

_من حدس زدنم خوب نیست.

نریمان:بمون...

دستم خشکش زد.

هزاران فریاد

_کجا؟

نگاهش به رو به رو بود.

لبش و با زبانش تر کرد و مکثی کرد.

جونم آهسته آهسته بالا میآورد. التماسش کردم حرف بزنه.

نریمان: کنارِ من.

_یمونم؟

سرش به سمت برگشت.

نریمان: میمونی؟!

بمون حوای من با من

مگه عشق تو آدم نیست

چندماه بعد...

نریمان: کی میای؟

به سمت مانکنی که لیدا رو به روش ایستاده بود، رفتم.

چشماسش و ریز کرده بود و دقیق به پیراهن آبی مردونه نگاه می کرد.

تایپ کردم.

_میام ولی تا کارام و انجام بدم طول میکشه. زنگ زنم؟ بذار صدات و بشنوم.

لیدا: قشنگه؟

نگاه کلی به پیراهن انداختم... چقدر می تونست به تنش خوب بشینه!

نریمان: زنگ زنی، وسط جلسه ام.

خواستم براش بنویسم "آخه الان؟ اونم وسط جلسه؟ اونم چت با من؟" که لیدا به پهلوم زد و سرم و بالا آوردم.

لیدا: به فروشنده بگم همین و بیاره.

_آره آره!

همین سر برگردوندم فرصت شد تا پیام دیگه ای بفرسته.

نریمان: کلافه ام!

لیدا: بهش بگم چه سایی؟

یه کلمه گفت و یه حواس از من گرفت.

کلافه بود!

_چی؟

لیدا: تو هم که گیجی!

باز فرستاد: یه ماهه ندیدمت... دلتنگی ببین چه کار میکنه با آدم!

گفت دل تنگم و کم کم داشتم وا می دادم و همه چیز و یه باره بگم.

ثانیه ای گذشت که پیام بعدی اومد.

نریمان: نمی تونم جوابت و بدم. فهمیدن انگار زیر میز دارم یه غلطی میکنم.

انگشتای دستم، تند تند روی کیبورد حرکت کردن برای نوشتن پیام آخر.

_ "دلتنگ که میشی حسست و میگیرم

همه وسیله ها رو جمع کردم. از کتاب هایی که توی کمد چیده بودم تا سجاده توی کشوی میز و برگه هایی که باید بر میداشتم و توی جعبه گذاشتم.

برگشتم و پنجره و بستم به روی صداها ی نی ابونی که دست یکی از بچه ها کنار جوی آب بود و سر خوش می زد. سردشون نبود؟ کم مونده بود توی همین اتاق، حتی کنار بخاری قندیل ببندم. حالا اون ها فارغ از دنیا، برای خودشون می خوندن و می رقصیدن.

وسط شادیشون من بودم که حالم، حالِ روزی و داشت که تهران و به مقصد اینجا، رها کردم.

یه پلک کافی بود برای گذشتن این چندماه از جلوی چشمم.

باور این گذروندن این بیست و یک ماه توی این روستا سخت بود و باور ترک کردنش هم که سخت تر...

نفسم و بیرون فرستادم و کیفم و روی دوشم گذاشتم و جعبه رو بلند کردم.

نگاهی انداختم به اتاق...

به عنوان آخرین نگاه!

منوی غذا و بستم و کنار گذاشتم و مثل خودش، تکیه ام و به صندلی دادم.

نگاهش خیره بود و دلگیر!

لبخند زدم تا هر دومیون یادمون بیاد این آخرین دیدار نیست.

لیدا: چیزی سفارش نمیدی؟

_منتظرم تا حلما بیاد بعد سفارش میدم.

لیدا: ظهر و ترافیک... ربع ساعت پیش زنگ زدم گفت که تازه از دانشگاه اومده بیرون.

سری تکنون دادم که با مکث ادامه داد.

لیدا: امروز که رفتم ماشین و از توی پارکینگ بیرون بیارم. به رحمانی کلیدای پارکینگ و تحویل دادم.

رحمانی، صاحب همون پارکینگ که اجازه کرده بودیم برای ماشین لیدا توی این چندماه! کوچه ی باریک و بن بست همین دردرسرها رو هم داشت.

لیدا: امروز میرم کلیدای خونه رو هم تحویل بنگاهی میدم که برسونه دست صاحب خونه. صاحب خونه هم که پول رو فرستاد تو حسابت.

همون پولایی که بابا می ریخت توی حساب و خرج نمی کردم. شده بود، پول کرایه خونه!

حلقه ی توی دستم و دور انگشتم چرخوندم.

خونه ی کوچک و ته کوچه بن بست، هرچه قدر دردرس داشت خوشی هم داشت.

مگه می شد، پیچکی که پارچه ی سبز شده بود روی دیوار، حوضی که به واسطه اب و گلدون زنده شده بود، تخت کوچکی که جا داده بودیم گوشه ی حیاط و شب های سرد زمستون به صرف چای هل دار لیدا، می نشستیم به تماشای آسمون سیاه و شیطنت های لیدا و شوخی و خنده ها و حال خرابی هامون توی اون خونه و از توی ذهن پاک کرد؟!

این خاطرات، قدم های خودشون تثبیت کرده بودن توی حافظه ام.

لیدا: شاید چند ماه دیگه اوادم تهران.

_خوبه، می بینیم پس همدیگر و!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. هنوز سه ساعت وقت داشتم که خودم و به فرودگاه برسونم.

با صدای قدم های شتاب زده، سر برگردوندیم، تا بلند شدم، دستش دور گردنم پیچید.

حلما: آخ...آخ نیاز جانم!

دستش و از دور گردنم باز کرد. لبخندم وسیع تر شد.

_خوبی؟

حلما: حالا واقعا میخوای بری؟

هزاران فریاد

_کارم اینجا تموم شده مجبورم برگردم.

لیدا: احوال خانم پرستار؟

حلما: خوبی تو؟

لیدا: قربونت.

با عجله ادامه داد.

لیدا: خب خدا رو شکر همه حالشون خوبه. هم حال من، حال حلما، حال نیاز... حالا بشینین یه غذا سفارش بدین که من خیلی گشتمه!

"نریمان"

در اتاق و بستم. موبایل و روی میز و جلوی آینه گذاشتم.

_زنگ نزتم تصویری حرف بزیم؟

نیاز: نه، اطرافم شلوغه، الانم باید قطع کنم برگردم سر کارم.

_هنوزم مشخص نشده کی برمیگردی؟! اداره میشه دوسال که از تهران رفتی.

نیاز: فعلا شده یک سال و نه ماه و یه روز! مونده تا دو سالش شه. چقدر غر میزنی عزیزم.

یقه پیراهنم و درست کردم و درگیر دکمه ی سر آستینم شدم برای بستنش.

_من یه روز بعد از عقد، نرفتم سر کار تا یک سال بعدش، ماهی یه بار هم دیگه و ببینیم. بخاطر همین نمیدونی چه طوره حالم و میگی غر میزنی!

نیاز: من مجبور بودم، مرخصیم کمه چی کار کنم خب!

دست بر داشتم از ادامه دادن این بحث. معجزه ی لحن نرمش بود.

کتم و از کنارم برداشتم و تنم کردم.

هزاران فریاد

دیشب، به سرم زده بود جلسه امروز و کنسل کنم پیام اهواز.

نیاز: میومدی؟

عطر زدم و در آخر، موبایل و از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

میدونی این کار و میکردم.

میلاد، سرش و از توی موبایل بیرون کشید.

میلاد: آماده ای؟

— بریم.

بلندگوی تماس و قطع کردم و موبایل و کنار گوشم گذاشتم.

نیاز: خوب شد نیومدی!

در واحد و باز کردم و همزمان، نگاهم، خشکش زد برای لبخندش و زبونم برای ادای "چرا؟"

شونه ای بالا انداخت با چشماش گفت "بین چطور گولت زدم"

قدم گذاشت جلو که سر برگردوندم به سمت میلاد. نگاهش به سمت میلاد کشیده شد و خنده ای ریزش توی گوشم پیچید. برگشت و دسته ی چمدون و گرفت. کنار رفتم که از کنارم رد شد و فقط تونستم برای تلافی این شیطننت نگاه و لبخندش، از روی حرص، زمزمه وار بگم:

زهرمار!

فقط سرش و برای لحظه ای پایین فرستاد و بعد به میلاد سلامی کرد.

میلاد: بریم دیگه خیلی دیر شد احسان، بچه ها همین طور دارن زنگ میزنن.

رو به نیاز کردم.

برو یکم استراحت کن. تا شام برمیگردم خودم یه چیزی میارم.

نیاز: زهرا و پرهامم قراره بیان اینجا. هرچی گرفتی بیشتر بگیر.

کنترل نگاهم و از دست دادم که چپ چپ نگاهش نکنم. لبخندش و سعی داشت جمع کنه که به ناچار، از در گذشتم.

"نیاز"

زهره: دستمالی و از توی جعبه بیرون کشید و دهنش و پاک کرد.

زهره: دستت درد نکنه نریمان.

نریمان: قبل از این که لیوان آب و سر بکشه جوابش و با یه خواهش میکنم، داد.

زهره: پرهام غذاش تمومه؟

قاشق توی دستم و روانه ی دهن پرهام کردم.

آره دیگه.

نریمان: چته عجله داری؟

زهره: دیگه برم خونه.

نریمان: یه چند دقیقه وایسا، خودت و نیاز و با هم میبرم. نیاز هم باید برگرده خونه اش.

زهره: مگه نیاز برمیگرده؟

نریمان: آره. مگه قرار بود بمونه؟

حالت چهره اش متعجب شد، برخلاف نریمان، که جدی جوابش رو میداد.

زهره: آخه چمدونش ... اینجا...

نریمان: از فرودگاه اومد اینجا نرفت خونس.. میدونی که!

زهره: بابا شما که هفته ی بعدی سر خونه زندگیتون.

هزاران فریاد

نریمان: هنوز چیزی مشخص نیست.

زهره: هنوز چیزی مشخص نیست و رفتن لباس دומادی و عروس گرفتن؟

نریمان: منظورم از تاریخشه.

تکیه اش و به صندلیش داد و با لبخندی رو به نریمان گفت:

زهره: ایول. طرف تو دوران عقد، چهارقلو میزاد بعد اونوقت یکی باید هر شب نیاز و بیاره و ببره.

دست های نریمان از حرکت ایستادن و چشم غره ای به نثار زهره کرد.

نریمان: مردم هرکاری دلشون میخواد میکنن. ماهم باید هرکار اونا میکن، بکنیم؟

زهره شونه ای بالا انداخت و صندلش و عقب کشید.

زهره: هر جور راحتین.

عقب کشیدن صندلیش روی سرامیک های آشپزخونه صدا انداخت و قبل از بیرون رفتنش از آشپزخونه دستش و به لپ نریمان کشید و به شوخی گفت:

زهره: یوزارسیف من!

این بار عصبی نگاهی به زهره انداخت که زهره، خندید و به سمت یکی از اتاق ها رفت.

تکه ای گوشت توی ظرف با چنگال جدا کرد.

نریمان: خره! نمیفهمه.

_عه... چیکارش داری؟

رو به پرهام، ادامه دادم.

_سیر شدی؟

با دهن پر، سرش و آروم بالا و پایین برد. بلند شدم و پرهام و از روی صندلی کناری پایین آوردم.

_من برم دست پرهام و بشورم و آماده شم.

هزاران فریاد

چیزی نگفت و از آشپزخونه بیرون رفتم.

صورت پرهام و با حوله خشک کردم و اجازه دادم جسمش و به بیرون اتاق بفرسته.

چقدر نسبت به ماه های قبل لاغر شده بود ولی هنوز هم بامزگی و با نمکی خودش و داشت و دل میبرد.

مانتوم و از روی چوب لباسی برداشتم و تنم کردم که در اتاق باز شد.

نریمان و که توی قاب در دیدم، به کارم ادامه دادم و موهام و از زیر مانتو بیرون کشیدم.

نریمان: فردا میخوام برم با بابات حرف بزنم. البته من و مامانم!

_فردا؟

نریمان: چرا تعجب کردی؟

تازه حضور ابرو های بالا پریده ام و روی صورتم حس کردم.

_آخه... تازه رسیدم بعد...

نریمان: این حرفا رو نداریم دیگه. قرارمون از اول این بود که تو بعد از عقد میری اهواز و طرحت و که تموم کردی بر میگردی و

بعدشم میریم سر خونه زندگیمون. غیر از این بود؟

در کمد و باز کرد و تیشرت و شلواری و بیرون کشید.

راست میگفت. قرارمون و از اول همین بود.

شال و روی سرم گذاشتم.

_باشه. به بابا خبر میدم.

نریمان: البته قبلش ما خبر میدیم بهش.

دسته چمدون گوشه اتاق و گرفتم و به سمت در رفتم.

نریمان: بذارش جلوی در واحد، خودم میارمش.

جدی تر از قبل، صداش و بلند کرد.

نریمان: گوش بده به حرفم! نیا! از!

از خدا خواسته، چمدون و جلوی در گذاشتم. و منتظر ایستادم تا از اتاق بیرون زد.

"نریمان"

در و پشت سرم بستم.

یه دقیقه حرف گوش بده، بذار همسر خوبی باشم برات.

خنده اش گرفت. خودم و درگیر دسته چمدون کردم تا بیرون بکشمش.

صورتتم دست کمی از چهره نیاز نداشت برای خندیدن.

—از اون شوهر خوبا که صداشون میزنن آقای!

خنده، جا گرفتم روی لبم و دسته و بیرون کشیدم که بوسه ی روی گونه ام، سرم و بالا آوردم.

دستم و روی گونه ام کشیدم که از روی انگشتای پاش پایین اومد و زمزمه کرد.

نیاز: من، دور همین مدلی بودنت، بگردم.

—آدم می بینت باید بگه اعوذ بالله من الچشمان الرجیم.

صدای باز شدن در اتاق و که شنیدم، دستم و از روی صورتتم برداشتم و رو به نیاز به گونه ام اشاره کردن که گفت:

نیاز: پاکه پاکه.

و تک خنده ای کرد. پرهام به سمتم دوید و زهرا پالتوش تنش کرد.

زهرا: چرا وایسادین اونجا، برین خب!

"نیاز"

صدای تیک در، توی کوچه پیچید. آهنی در سیاه‌رنگ و هل دادم تا بیشتر باز بشه و وارد خونه ای شدم که توی این یه سال، برای دومین بار پا توی حیاطش میذاشتم.

از کنار باغچه گذشتم و سه پله ی سنگی جلوی خونه و بالا رفتم.

وارد خونه شدم. در و نبسته بودم که مهتاب، درحالی که چادر و روی سرش مرتب می کرد، به سمتم اومد.

مهتاب: خوبی عزیزم؟

_سلام.

کفش هاش و با کفش چرمی عوض کرد و کلید های خونه و به سمتم گرفت.

مهتاب: چند دقیقه بیشتر نیس که یاسر بهم زنگ زده که نریمان و مادرش قراره بیان اینجا! من یکم برم تا سر کوچه خرید کنم و بیام.

کلید و از دستش گرفتم.

مهتاب: این کلید و بگیر تو دستت. در و پشت سر خودت قفل کن. البته اگه می ترسی. وگرنه اینجا امان و امانه!

مهربون بود. خوش اخلاق بود. اما بوی مادر و برای من نمی داد. کاش مامان اینجا بود، که نیست!

چقدر این روز ها بهش نیاز داشتم که کنارم باشه ولی نبود و تنها بودنش و با یه تماس نشونم میداد و تمام.

لبخند کمرنگی زد و از کنارم گذشت. پالتوم و از تنم در آوردم و روی دسته ی یکی از مبل ها گذاشتم. نگاهم و توی خونه چرخوندم. وقت بود، کمی تر و تمیز ترش کنم.

کیف بابا و محکم توی دستم گرفتم و کتش و از تنش در آورد و به دستم داد.

بابا: کی اومدی؟

هزاران فریاد

صورتش خسته بود و حال ندارادستش روی گرنش نشست و از کنارم گذشت.

به سمت اتاق رفت و من هم پشت سرش!

بیست دقیقه ای میشه.

بابا:مہتاب کجاس؟

گفته میره یکم خرید داره انجام میدہ بر میگردد.

بابا:کی میان؟

در اتاق و باز کرد و روی تخت خواب نشست.

فکر کنم یه ساعت دیگہ پیداشون شه.

دستہ ی کیف توی دستم عرق کرد. این اضطراب، نمیدونم چرا یک دفعہ پیداش شدہ بود؟!

پیشونیش و ماساژ داد.

میدونی کہ برای چی میخوان بیان؟

جوابم شد یه سر تگون دادن آروم!

لحاف روی تخت و باز کرد.

خب،نظرت چیه؟!

بابا:خواستم همون اول سخت گیری کنم برای این ازدواج،چون می ترسیدم نکنہ زندگیت بشہ مثل طناز کہ اولش گفت عاشقم عاشقم و تہش گفت اشتباہ کردم ولی این کار و انجام ندادم.دردونہ بودی و طاقت نداشتم ببینم پشت دیوار فالگوش وایسادی و دستات و محکم گرفتی کہ بیشتر از این نلرزہ.

از روز خواستگاری حرف میزد. از تشویشی کہ از روز قبلش توی وجودم ریشہ انداختہ بود.

بابا:جدای از این،ترسم تلافیہ. بخاطرہ این کہ سبحان،کاری نکرد و آبرو نبرد،بہ نریمان اعتماد کردم.

روی تخت خواب دراز کشید.

بابا:کار سنگین شدہ.مجبوریم گاہی اوقات تا سہ،چہار صبح دور کارای برق باشیم. سہ شبہ نخواہیدم.

لحاف و روی خودش کشید و بهم پشت کرد.

خواستم بگم "لباس هات و عوض میکردی حداقل" که زبونم تکون نخورد.

بابا: نیم ساعت استراحت میکنم. بیدارم کن.

کیفش و پایین در گذاشتم و باشه ای آروم گفتم و در و بستم.

کاش دست برداره این اضطراب لعنتی!

نگاهم خیر بود به سبد گل کنار دستم و گوشم به صدای اطراف...

جملات و صداها ی اطراف و می شنیدم، کامل و واضح ولی دریغ از درک یه کلمه اشون، حال و روزم، شبیه حال و روز خواستگاری بود.

دقیقا روی همین مبل نشسته بودم و دقیقا همین اوضاع خودم و اطرافم بود... گنگ و نامفهوم.

دستی به برگ گلی کشیدم. نگاه کردن به این گل ها فقط می تونست کمی تسکینم بده.

چه خوب بود که میدونست حال من با دیدن زنبق و رز خوب تر میشه و سبد و پر از این گل ها کرده بود و آورده بود بی خبر از این که چی در درونم میگذره.

با خوردن ضربه ی پایی به پام، سرم و بلند کردم.

_جانم؟

نریمان، خودش و به سمتم کشید.

نریمان: جانم؟! دو ساعته حواست معلوم نیس کجاس.

نفسم و بیرون فرستادم.

_همین جام.

نریمان: الان مثلاً متوجه شدی که بحث تموم شد؟

چشم‌ام گرد شدن و سرم به سمت جمع چرخید. مهتاب، داشت شیرینی تعارف می‌کرد به مادر نریمان و بابا، سرش پایین بود.

سرم و جای قبلیش برگردوندم. حواسم تا اونجایی که بابا گفت "نمی‌خواه این ازدواج مثل ازدواج سبحان و طناز شه" سر جاش بود و بعدش...

_تو هم فقط اذیت کن.

نریمان: تو حواست پرته، من چیکار کنم؟

_قبول کرد؟

نریمان: تو فکر کن قبول نکنه!

نفسی از روی آسودگی کشیدم.

نریمان: آخر هفته به میلاد می‌سپرم که بریم شمال!

انگشتای دستم در هم گره خوردن.

نریمان: فقط قبل از رفتن، اون وسیله‌هایی که می‌خواهی که از تو خونه ات جمع کن بیارم خونه خودم... یعنی خودمون!

سری تکیه دادم و بعد نگاهم موند روی صورتش...

باور می‌کردم همه چیز داشت خوب پیش میرفت؟

انگشتم و به کرم آغشته کردم و روی دست مرطوبم کشیدم. با صدای زنگ، موبایل و از روی میز توالت برداشتم. انتظار تماس نریمان و داشتم که با دیدن اسم پریا، خطی افتاد روی حدسیاتم.

_جانم؟

پریا: خوبی بی معرفت؟ اومدی تهران یه حالی از من نگیری؟

دستم از کرم چرب بود و حس خوبی از چرب شدن پشت گوشی نداشتم. سعی کردم با همون سر انگشت هام، موبایل و نگه دارم.

_مگه تهرانی؟

هزاران فریاد

پریا: تهران هم نباشم نباید بگی این رفیق من کجاس؟

حق داشت بگه بی معرفت. وقتی تعداد تماس های او، از احوال پرسى های من بیشتر بود.

_ حالا کجایی؟

پریا: تهرانم، خونه. آمارت و از روشنا گرفتم که چند روزه از اهواز برگشتی.

گردنم و کج کردم و موبایل حبس شد بین شونه و سرم. کرم رو این بار کامل روی دستم پخش کردم.

_ تو هم طرحت تموم شد؟

پریا: آره. یه دو هفته ای هست. دارم میخونم واسه آزمون تخصص.

این قضیه تموم می شد، من هم باید دوباره سراغ کتاب ها میرفتم. همین الانش هم وقت کم بود برای آزمون خوندن.

فکرش هم عاصیم می کرد.

_ قرار بذار ببینمت.

پریا: امروز عصر، ساعت پنج... هر کافه ای که دوست داشتی.

_ چه سریع!

پریا: به هر حال سرعت، جزیی از کار ماس.

شوخیش، لبخندی روی لبم نشوند.

_ خیلی خب... میام. آدرس کافه رو هم برات میفرستم.

پریا: می بینمت پس!

هزاران فریاد

ساعت و کنار گذاشتیم و فقط حرف میزدیم. یکی او میگفت از روزهای یزد و یکی من میگفتم از اهواز...می گفت، از آدم هایی که توی این یه سال دیده بود، از گردش هاش، خوراکی هایی که به خورد شکمش داده بود و حس میکرد چقدر چاق شده درحالی که خودم ضعیف شدنش و به خوبی حس میکردم.

احساسش شبیه من، وقتی که دلم لک زد برای ماهی سرخ شده ای که حلما، درست کرده بود. چقدر پشیموت شده بودم که چرا از حلما نخواستم برای بار دیگه همون غذا رو درست کنه تا طعمش موندگار تر بشه در ذهنم.

پریا، رد عقبه های ساعت مچیش و گرفت.

پریا: چقدر حرف زدیم.

پیامی روی صفحه نقش بست. چه به موقع اومده بود.

_نریمان هم اومد. خوب موقعی هم حرفامون تموم شد.

فنجون قهوه و به سمت خودش کشید. هنوز کامل خالی نشده بود.

پریا: درسته که سرده!

قهوه و کامل سر کشید و صدای برخورد فنجون با نعلبکی بلند شد.

پریا: ولی قراره پول بدم جاش.

کیفش و از روی میز برداشت و نیم خیز شد.

_پاشو بریم که عمادم الانه که پیداش شه.

از در کافه بیرون اومدیم که نریمان از ماشین پیاده شد.

پریا: مشتاق دیدار جناب!

نریمان: ما بیشتر ذوق دیدنتون و داشتیم.

پریا: چرا زحمت کشیدین و اومدین. عماد قراره که بیاد دنبالم، دیگه سر راه نیاز و خونه می رسوندیم.

نریمان: دستتون درد نکنه. لطف شما زیاد شامل حال ما شده.

هزاران فریاد

طعنه ی کلامش، لبخند و از روی لبم پاک کرد برعکس خوش که نیشخند میزد.

پریا: شما هنوز دلخورینا!

یک تای ابروی نریمان بالا پرید. قصد انکار و داشت، اگه خنده ی چشمش اجازه می داد.

نریمان: من چیزی گفتم؟

پریا: نه، ولی این نیش زبونتون، کافیه برای این که حرفی درمورد اون چیزی که میخواین نزنین. بازم میگم من پشیمون نیستم. چون حداقل این سه ماه یه کاری کرده که به خودتون بیاین. مخصوصا شما آقا نریمان!

برای پریا این بحث ها بی اهمیت بود و از لحن بی تفاوتش می فهمیدم ولی، واهمه داشتم که نکنه گفت و گوش شدیدتر شه.

نریمان: خب منم گفتم که لطف شما همیشه همرامونه.

پریا: به هر حال تبریک میگم بابت ازدواجتون. خوشبخت بشین.

نریمان: ممنون. انشالله نوبت تو و آقا عماد که جبران کنیم براتون.

پریا: با چی؟ با رقص؟

نریمان: حالا با هر چی؟ با رقص، با شاباش با کادو با کمک...

پریا به سمتم برگشت دستم توی دستش گرفت و گونه ام و بوسید.

پریا: خوشحال شدم دیدم.

و من چقدر خوش حال تر بودم که این بحث و سریع تلاش کرد برای تموم کردنش.

_منم عزیزم! انشالله بازم می بینیم.

ازش فاصله گرفتم که هل کوچیکی به کمرم داد و به سمت ماشین فرستادم.

پریا: مزاحم نشم.

_قربونت، این حرفا چیه؟

لبخندی زد که ته دلم و قرص کرد که از این حرف ها باز ناراحت نشده.

کنار نریمان نشستیم و در به سمت خودم کشیدم تا بسته شه. دستم و برای پریا تگون دادم که ماشین روشن شد.

_چرا هر وقت می بینیش کل کل می کنی باهاش؟

من حرص این ماجرا رو میخوردم و او بی تفاوت بود.

نریمان:یه شوخیه دوستانه اس. خودشم میدونه.

_هر آن انتظار دارم که یه اتفاق بدتری بیوفته.

نریمان:انتظار بیخودی داری عزیزم.

_تو،ازش بدت میاد؟

نریمان:من اگه بدم میومد یه کاری میکردم منتفرشی ازش.

انگشت های دستش،فرمون ماشین و چرخوندن.

نریمان:اینطور خیره نگام نکن. دروغ میگم مگه؟در تواناییش در انجام این کار شکی نداشتم.

نریمان:حالا بگو،جایی کار داری؟

_نه!

نریمان:پس میریم یه جای دیگه.

ترمز ناگهانی ماشین،سرم و از تو موبایل بیرون کشید.

_چیکار میکنی نریمان؟

وسط بهشت زهرای خلوت بودیم،درست در فاصلهی چند متری یه خانواده آشنا!

چهره ی درهمم،از هم باز شد و پلک هام از هم فاصله گرفتن...دسرت مثل نریمان.

از اومدنشون به اینجا،خبر نداشت پس.

_میخوای برگردی؟

نریمان:چند دفعه مگه تا حالا دیدمشون و راهم و کج کردم که این دومیش باشه.

_پس چرا جلو نمیری؟

مستاصل شد و سرگردون!

نریمان:نمیدونم...می ترسم این بار باز برم جلو و اون برگرده.

حرفی نزد. گذاشتم اونقدر با خودش کلنجار بره تا تصمیمش و خودش بگیره. نمی تونستم برای چیزی به خودش و عموش ربط داشت راه حلی بدم.

ماشین بعد از چند ثانیه،اول عقب رفت و دوباره ایستاد و با مکثی،ماشین و رو به جلو حرکت داد و کنار ماشین محمد حسین پارک کرد.

کمر بندش و باز کرد. دیگه حالت قبلی و نداشت. این بار مصمم شده بود برای جلو رفتن.

پشت سرش از ماشین پیاده شدم. روسریم و جلوتر کشیدم و هم قدمش شدم.

صدای برخورد پاشنه کفشمون به زمین،سرشون و به سمتمون برگردوند. نگاه،فقط نگاه عمو بود که داشت دستپاچه ام می کرد...تیز بود و بُرنده!

بی اراده از نریمان فاصله گرفتم و چند قدم جلو رفتم و ایستادم. نریمان،سمت ویلچر سبحان رفت،خم شد و روی اشک های سبحان و بوسید.لبش آروم تگون خورد. نفهمیدم چی گفت،حتما همون احوالپرسی های همیشه بود که مدتی بعد،قد راست کرد.

از کنار محمد حسین که گذشت فقط سری به منظور سلام تگون داد و رو به روی عمو،اون طرف مزار نشست.

نگاه عمو هنوز همین جا بود،کنار من!

فقط سری تگون دادم تا سلامی کرده باشم.

"نریمان"

دستم و چند باری به سنگ قبر زدم. هنوز، حمد و نخوندم، که کفش هاش از جلوی چشمام به عقب حرکت کرد.

اون اوایل، وقتی سبحان ازدواج کرده بود، همین اوضاع و داشت، میگفت عمو، هیچ وقت دست بلند نکرد برای زدن ولی وقتی سر برمیگردونه، وقتی نگات نمیکنه، وقتی باهات سر و سنگینه، هزارتا سیلی ازش میخوری. نمیفهمیدم حرفاش و! ولی الان خوب درکشون میکنم.

پاهاش از حرکت ایستاد. بلند شدم.

وقتی نگام میکردی، وقتی سر بر نمیگردودی، حس میگردم تکیه گاهم یه کوهه که می تونم این طور قدم جلو بذارم و همه برام کف و سوت بزنن که ببین چه موفقه! خبر نداشتن، هزار بار افتادم زمین و واژه واژه های حرف های عموم بود که سر پام کرد که باعث شد دوباره برم جلو. سبحان هم دقیقا مثل من بود. بهش گفتم تو که اینقدر پشت عمویی، چرا این کار و کردی؟ گفت وقتی زورت نرسه به دلت، باید سیلی بخوری... خواستم، ولی زورم نرسید!

مکث کردم. نگاهش مستقیم به من بود.

حاجی خودت میگفتی بچه عاقله تویی! چون میدونی کجا، چیکار کنی؟! راه درست رو بری. ببین چی شده که دارم، که زورم نرسید و دارم این زدن ها رو تحمل میکنم.

نگاهش... نگاهش!

سر چرخوند و آروم رفت. محمدحسین، ویلچر سبحان و پشت سر عمو حرکت داد.

چشمام، اونقدر دنبالشون رفت تا ماشینشون از نظرم نا پدید شد. روی زانو هام، نشستم کنار مزار سمانه!

چند بار روی سنگ زدم.

ببین زندگیامون و چطور بهم گره خورده!

نیاز، رو به رویم نشست. سرش و پایین انداخت و چشمش به سنگ دوخته شد.

نیاز: پشیمونی؟

_تاحالا هیچ وقت از یه تصمیمی اینقدر راضی نبودم. فقط میخوام، درکم کنن...همونطور که سبحان و درک کردن و برگشتن پیشش...همین!

چمدون و یه باره بلند کرد و توی صندوق ماشین قرار داد.

_حالا چرا شب؟نمیشه فردا صبح بریم؟

چشمای قرمز و خمارش،نمیداشت آروم باشم.

نریمان:برای فیلمبردای صبح خوبه و عصر...نمیشه که لنگ ظهر که رفت فیلم گرفت که!امشب میریم یه استراحت میکنیم صبح هم میریم دور کارامون دیگه.

_خیلی خسته ای!

پلک محکمی زد و لحنش،نرم تر شد.

نریمان:نه اونقدر که نفهمم جلوم چه خبره!تازه،قهوه هم خوردم سرحال تر میشم.

نشستن دستی روی شونه ام،من و به عقب برگردوند.

مهتاب:چیزی شده عزیزم؟

_نه!چیزی نیست.

مهتاب:پس بهتره سریعتر حرکت کنین تا خوابتون نگرفته.

از پشت شونه ی مهتاب،بابا از در بیرون اومد. پالتوش و روی شونه اش درست کرد و کناری ایستاد.

از مهتاب خداحافظی کردم و به سمت بابا رفتم.

بابا:نشد که قد بزرگ شونت و ببینم. به خودم میومدم می دیدم،روز به روز داری خانم تر میشی و قشنگ تر!.

هزاران فریاد

دستش و توی دستم گرفتم.

بابا: ببخشید.

سرم و بوسیدم و همزمان، گفتم:

گذشت بابا. ممنون از این که اگه شرایطی پیش میومد هوام و داشتی.

دستم و میون دستش بود و کمی فشار داد و لبخندش و بی ماسک نداشتم.

نریمان: با اجازتون آقا یاسر.

صداش و درست از پشت سر شنیدم و از بابا دور شدم.

"نریمان"

بابا: انشالله کنار هم خوشبخت شین و هوای هم و خوب داشته باشین.

از آغوشش بیرون اومدم و با لبخند کم جونی، دستم و فشار داد.

"انشالله" رو زمزمه وار گفتم و لبم و تر کردم و دستم و بیرون کشیدم.

یه قدم عقب گذاشتم تا شاید این تمایل به پریدن از گذشتن کم شه ولی، نیروی کششی که سوال داشت، از بین نمی رفت.

نیم تنه ام رفت برای برگشتن که صاف شد. یه قدم برگشته رو جلو رفتم.

یه سوال... می پرسم! فقط تو یه جمله بگین من میرم.

دست بالا اومده ام پایین افتاد، پر از شک بودم و دلهره.

بابا: بگو.

صدام و پایین تر اوردم تا نیاز نشنوه.

ناصر، چرا این کار و کرد؟

هزاران فریاد

بابا:عشق قدیمیش،یهو معلوم نیس از کجا پیداش میشه. بچه ها سعی میکنن به ناصر چیزی نگن که ناصر،درست روز عروسی میفهمه و فقط بهم پیام داد که بگو عروسی و جمع کنن و بعدم گم و گور شد و دیگه پیداش نشد...جلوی فامیل،رو نداشتم بگم پاشین برین ولی گفتم.همین!

_عاشق نبود پس.

سرش و به علامت منفی تکون داد.

_ولی بی رحم؟چرا!

چرخیدم.نیاز و مهتاب کنار هم مشغول صحبت بودن که سر نیاز به سمتم چرخید.

نیاز:بریم عزیزم؟

بی شرفیه ناصر،درد می انداخت توی سرم.

ماشین و دور زدم.

_بریم.

"نیاز"

صندلی ماشین و خوابونده بودم و از اطراف و جاده،فقط سیاهی آسمون و می دیدم و سوختن چشمام و تحمل میکردم.

نریمان،یه نگاه انداخت به صفحه موبایلش و یه نگاه به بیرون.

_حواست به جلو باشه. چی کار داری میکنی؟

نریمان:هیچی،میخوام زنگ بزnm به این میلاد ببینم کجاس. پشت سرمون بودن ولی الان نمی بینمش.

_یده موبایل و خودم شماره اش و پیدا میکنم.

بی معطلی،موبایل و دستم داد.

هزاران فریاد

نریمان: تو تماس ها، اسمش هست. همون و بگیر بین جواب میدی.

شماره اش و پیدا کردم. زنگ زدم، اما دریغ از جواب.

_جواب نمیده.

یه بار دیگه شماره اش و گرفتم تا مطمئن شم این تماس حاصل به گفت و گو نیست و موبایل و به نریمان برگردوندم.

نریمان: حتما گرفته خوابیده. اون که غمی نداره. یکی از بچه های فیلمبردار نشسته پشت رُل.

موبایل و توی کنسول قرار داد.

نریمان: نمیخوابی؟

_نه!

می ترسیدم بخوابم و سکوت و تاریکی، او رو به خواب بیره.

نریمان: پس بیشتر حرف بزن.

_هرچی میدونستم و گفتم...دیگه چی بگم؟

نریمان: نمیدونم. یه کاری کن نخوابم.

انگشتم و توی پهلوش فرو کردم. به خیال این که جا بخوره و کمتر حواسش به خواب باشه ولی ثابت به رانندگیش ادامه می داد.

نریمان: عه!

دستم و به سمت صورتش دراز کردم. ناخن هام کمی بلند شده بودن و روی ته ریشش خط انداختن. مطمئن بودن اونقدر بدش

میومد که سریع واکنش نشون بده.

_این طور خوبه؟

سرش تکیه شدیدی خورد.

نریمان: نکن.

گونه ام بالا رفتن و چشمام خندیدن. به عمدی بودن کار ادامه دادم.

هزاران فریاد

نریمان:نکن دیگه.

اونقدر ادامه پیدا کرد که دستم و گرفت و آرام پایین آورد و پشت دستم و بوسید.

نریمان:دورت بگردم. نه میخواد حرفی بزنی و نه کاری کنی. همین سکوتت بهترین چیزیه که میتونه حواسم و پرت نکنه.

دستم و پایین آورد و برای هزارمین بار حظ کردم از این که کنارمه و دارمش...

نریمان:بگیر بخواب.

_خوابم میاد ولی نمی تونم.

صدای آهنگ و کمی زیاد تر کردم و دستش و محکم تر گرفتم.

_فکر کنم این راحت تر بتونه حواست و جمع کنه.

ایستادن ماشین و اسمم که زمزمه شد،چشمم و باز کردم.

خواب نبودم و کل راه رو با باز و بسته کردن پلک هام طی کرده بودم و صدای بلند موزیک.

کمر بندش و باز کرد.پیچ و تابی به گردنم دادم و تن خسته ام و از ماشین بیرون کشیدم.

ساعت نزدیک های چهار صبح بود و نای راه رفتن نداشتم.

ماشین دیگه ای،وارد حیاط ویلا شد و پشت ماشین ایستاد.

یه زن به همراه دو مرد و میلاد از ماشین پیاده شدن. سلامی کردن که آرام جوابشون و دادم.

نریمان،چمدون خودش و از صندوق عقب بیرون کشید.

نریمان:الان بهت کلیدای ورودی و میدم. طبقه بالا،اتاق اولی سمت چپ،برو استراحت کن من با میلاد حرف میزنم چمدون ها رو

میارم و میام.

چمدون و روی زمین گذاشت و دوباره برگشت و از توی ماشین،کلیدی و به دستم داد.

کفش هام توی دستم جا گرفته بودن و با این حال، گوشه های دامن و توی دستم گرفتم و بالا کشیدم.

درد انگشت های پام و سپردم به سردی آب!

صدای بلند اعتراض نریمان، خنده روی صورتم نشوند.

نریمان: مسخره. مگه فیلم هندیه؟!... این فیلم رو واسه اونا گرفتن واسه ما که نباید بگیرن. توی این دویده فووش عروس بتونه تنهایی اجراش کنه. من و بیخیال شین. کل همکاریه من توی این کارتون این که میمونم همین جا و کاری هم نمیکنم.

صدای قدم هاش و به سمتم شنیدم. هر چند که تموم دقتم روی صدف زیر پام بود برای پوشوندنش با خاک.

نریمان: می بینی چی میگه تو رو خدا.

اهمیتی به بلندی دامن ندادم و روی زمین رهاس کردم و به سمتش چرخیدم.

سرم و بالا آوردم. اخم کرده بود.

صدای زن عکاس توی گوشم پیچید.

خانم: عروس خانم، شما حداقل بهشون بگین همکاری کنن.

چهره ی عبوش، نمی تونست قریون صدقه های توی دلم و سرکوب کنه.

دلم میخواست، دست ببرم لای موهاش و یه باره حالتشون و بهم بزنم. زیاد از حد به چهره اش میومد.

چشم از نیمرخش برنداشتم و آروم گفتم:

_خب، دوست نداره.

دستم به دور، دستش چرخید و دست آزادش توی جیب شلوارش فرو رفت.

نریمان: همینطوریش هم دارم باهاتون همکاری میکنم دیگه.

سرم و روی بازوش گذاشتم... درست رو به دوربینی که خانم، داشت لنزش و تنظیم میکرد.

صدای عکس گرفتنش، توی ثانیه در هوا پخش شد.

هزاران فریاد

خانم: حداقل لبخند بزنین. مثل نیاز خانم.

این و به نریمان گفت و صدای بازدم محکم نریمان و شنیدم.

نریمان: خسته شدم.

صداش این بار دیگر جدی نبود. آروم بود و مظلوم.

یکم دیگه تحمل کن.

عکاس اشاره کرد برگردیم روبه روی هم.

نگاهش، چند لحظه ای خیره موند و در آخر لب باز کرد.

نریمان: یه کلاهه رو سرت اذیتت نمیکنه؟

تو این و یاد نگرفتی آخر... عزیزم، توربان! توربان!

نریمان: همون چیزی که تو میگی.

نه خیلی خوبه.

نریمان: ببخشید. زندگی با من یکم شرایطش سخته.

این دومین عذر خواهیش بود از روزی که این لباس و گرفته بودم.

دسته گل و آهسته به سینه اش زدم.

چقدر ببخشید! فدا سرت خب.

خانم: حداقل، آقا نریمان یه چیزی بگو نیاز خانم بیشتر لبخند بزنه یا بخنده، عکستون طبیعی در بیاد.

رو به من گفت:

نریمان: چی بگم خوشت بیاد؟

برگشته بود به چند ساعته قبل! می خندید.

نمیدونم.

هزاران فریاد

عکاس، کم کم عصبی شد که دست به تهدید زد.

خانم: تا سه میشمرم. هر عکسی هم گرفتم همون و براتون چاپ میکنم...یک...

لبش دیگه نخندید. قیافه اش متفکر شده بود...دو

رنگ نگاهش تغییر کرد سرش و پایین آورد درست کنار گوشم. عکاس سه رو نگفته بود هنوز که صدایش توی گوشم پیچید
برای گفتن "دوست دارم! جان من!"

هوا تاریک شده بود و سوز سرما، به مغز و استخوانم ریشه دوانده بود و هنوز، بچه ها به دور فیلم برداری بودن و قصد تموم شدن
این عکس ها و فیلم ها رو نداشتن.

چشم از روی دریا گرفتم و به عقب برگشتم. چشمام دود زدن بین زن و مردی که دور دوربین و وسایلشون بودن و نریمان و
ندیدم. ده دقیقه ای می شد که از کنارم رفته بود و من و روی همین تکه سنگ بزرگ رها کرده بود. اون هم به بهونه ی یه
استکان چای و دیگه پیداش نشد.

بافت روی شونه ام درست کردم و خسته از نیومدنش، بلند شدم.

به عقب برگشتم و بی هوا خوردم به تنه اش!

نریمان: عه!

لیوان های توی دستش و بالا گرفت و عقب رفتم.

_حواسم نبود.

یکی از لیوان ها و به سمتم گرفت. بوی نسکافه، حواس و ازم گرفت.

نریمان: رفتم تو ویلا تا نسکافه درست کردم یکم طول کشید.

_برگشتم دیدم بین بچه ها نیستی.

نریمان: چایی تموم کرده بودن. مجبور شدم برگردم ویلا.

هزاران فریاد

صدای میلاد، حرفمون و قطع کرد.

میلاد: بیاین این عکساتونم بگیریم تموم شه بره.

نریمان: این دفعه مطمئن باشم آخریشه؟

میلاد: آره، پنج دقیقه دیگه تمومه.

نریمان: چهار ساعته داره میگه پنج دقیقه دیگه تمومه.

اونقدر آروم گفت که خودم بشنوم و به غرهایش باز بخندم.

دستم و توی دستش گرفت و آروم به دنبال خودش کشوند. جلوی رومون پر از سنگ بود.

نریمان: حواست باشه اینجا لیز نخوری.

گذاشت نزدیکترش شوم و آروم گفت:

نریمان: بیوفتی و پاهات برن رو هوا. آبرومون میره.

مشتی حواله ی بازو اش کردم که خندید.

صدای ماشینی سرمون و همزمان به سمت دیگه ای چرخوند. نور ماشین و سیاهی اطراف نمیگذاشت بفهمیم کی اومده بود.

توجه ام و به راهم دادم و با احتیاط پا روی جا پای نریمان روی تکه سنگی گذاشتم تا نیوفتم و سوژه خنده ی نریمان نشم.

نریمان: مهیار؟

لحنش، بهت داشت و شوک!

سرم و به سمت ماشین چرخوندم که پلک هام بیشتر از هم فاصله گرفتن. مهیار اومده بود.

_مهیار اینجا چیکار میکنه؟

نریمان: حتما اومده واسه تلافی.

تلافی!... پام رطوبت زمین و حس کردن و گوشه دامنم و از توی دستم، آزاد شد.

_تلافی واسه چی؟

هزاران فریاد

نریمان: شبه عروسیش، تو راه برگشت همه رو پیچوند ولی من دقیقا مثل بی شعورا رفتم دنبالش. گفت تلافی میکنم الان اومده واسه انتقام گیری.

چند قدم به سمتمون اومد. خواستم نزدیک تر شم که صدای عکاس قدم بعدی و ازم گرفت.

_خانم شما بمونین عکاستون و بگیریم. بعد به اقا نریمان میگیریم بیاد.

دستم و از توی دست نریمان بیرون کشیدم.

نریمان: من برم پیش مہیار!

سری تگون دادم و از سرما خودم و بغل کردم. نگاهم به دنبالش رفت. همدیگر و بغل کردن و در آخر، مہیار دستش و با خنده بلند کرد و با لبخند جوابش و دادم.

همه در هول و ولا بودن و مات یه جا ایستاده بودم تا دستور جدید عکاس و بشنوم. مہیار صدام زد و رو برگردوندم.

مہیار: نیاز!

فاصله امون اونقدر زیاد نبود که داد بزنم. فقط کمی صدام و بالا بردم.

_یله!

کادوی توی دستش و بالا گرفت.

مہیار: مبارکتون باشه.

_ممنونم. راضی به زحمت نبودیم.

نریمان: زحمتش زیاد نبود دوتا ساعت خرید. چون خودم برای عروسیش ساعت خریدم میدونم چی میگم.

مہیار، بد نگاهش کرد و نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم.

_یه هر حال دستتون درد نکنه.

مہیار: خواهش میکنم.

_محیا رو نیاوردی؟

مہیار: چرا. رفتم از پیش لعیآ آوردمش. تو ماشین. هوا سرده نیاوردمش بیرون.

هزاران فریاد

سعی کردم "آه" ام و توی گلوم خفه کنم. بودنش، با لعلیا قشنگ تر بود ولی نشد، نخواستن. تهش شد طلاق!
_از طرف ما ببوسش.

مهیار: حتما.

گرمای آتشی که درست کرده بودن، پاهای یخ زده ام و آروم آروم گرم کرد. از عصر تا حالا، دیگر سراغ صندل هام و نرفته بودم. همون چند ساعتی که پام بودن، کافی بود که قید راه رفتن باهاشون و بزنم.

عکاس انگار قصد اومدن و عکس گرفتن نداشت و حواسش تماما به نظم دادن به اوضاع گروهش بود.

کمی از نسکافه ام خوردم و نیم نگاهی به مهیار و نریمان انداختم که گرم صحبت بودن و برگشتم رو به دریا!
صدای سوختن چوب های آتش افتادن در لابه لای صدای خواننده ی زنی که می خوند:

"امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم"

شوق، اشتیاق، اشتیاق به رسیدن،

به گذشتن از این گرداب،

به سرانجامی که امیدی به خوش بودنش نداشتم.

به شوخی دوستانه و یه حس پر تردید، که یه رفته رفته ریشه زد و شد عشق.

خم شدم و از روی زمین تکه چوب باریکی و برداشتم و همراهش، زمزمه کردم:

از شادی پرگیرم که رسم به فلک...

و روی خاک نوشتم:

"گرچه سخت است به فکری هوس نان نرسد

قصه ای نیست که با عشق به پایان نرسد!"

"تمت"

به تاریخ سوم آبان نود و هشت

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com